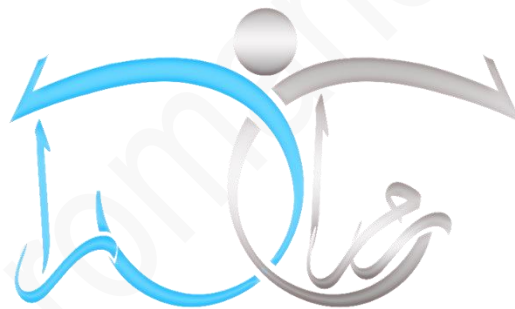


نام کتاب : عشق فلفلی

نویسنده : پانی مقدم

« رمان سرا »

www.romansara.ORG





عشق فلفلی - پانی مقدم

فصل اول.....

با اشاره چشم از صبا خواستم بلند شه...اونم بي هيچ حرف بلند شد و نشستم کنار سوگل.دستمو دور شونش حلقه کردم .سرشو گذاشته بود روی ميز و زار زار اشک میریخت...دهنمو بردم نزدیک گوشش و گفتم:«سوگل این امتحان اونقدر هم مهم نیست که تو داري براش گریه میکني.....»

—چي چي رو مهم نیست.....گفت تو معدل تاثیر داره.

—هنوز اول ساله جاي جبران هست...

—وای تيام تو که مثل من گند نزدي پس حرف زن.

سرمو عقب اوردم سعی کردم ناراحت نشم....اروم سرشو بالا آورد تو چشماي قهوه اي
تیرش که قرمز شده بود نگاه کردم و گفتم: ببخشید....

_برو بابا.

همدیگه رو بغل کردیم و اون همانطور که دماغشو میکشید بالا گفت: «تیام...تو
تاحالا تک اوردي...نیاوردي نمیدوني من چه دردي دارم»

دستمو لاي موهاي خرمایي پر پشتش کردم و گفتم: «دبیرستانه و تک اوردنش»

_دیوونه.

سرشو از روی شونم برداشت که در با یک حرکت باز شد و شیدا و باران هم اومدند
تو....با صدای بلند خوندند:

گریه نکن زار زار...

میبرمت بازار...

میفروشمت دوهزار...

دوهزار قدیمی....

به زن عباس قلی....

میخرم ازش یک بطری...

و با خنده به طرف سوگل اومدن.....و مشغول بهم ریختن موهاش شدن اونم با جیغ
اعتراض میکرد.....

وقتی اون دوتا هم درکنار ما نشستند شدیم 4 نفر روی یک نیمکت و نزدیک بود من
از این طرف بیوفتم.....

باران: «بچه ها قراره امروز حسام بیاد دنبالم...دوست دارم شماها هم
بینینش.....سلیقمو بینین»

شیدا با خنده گفت: «سلیقه تو که معلومه ...یا یک مرد چاق و شکم گنده و کچل و قد
کوتاه ...یا یک پسرک جفاد(جواد) هست با موهای کفتری و شلوار کردی..»

باران: «خیلی بی شعوری شیدا.»

شیدا: نظر لطفه.

من: «باران.....یعنی جدی پدر مادرت موافقن؟ یعنی میخوای به این زودی عروس
شی؟»

_نه به این زودی زود....حالا نامزد بشیم....بعد کنکور دیگه...

شیدا: «آخر قضیه اشناییتونو برام تعریف نکردی»

باران: طولانیه یک وقت مناسب الان زنگ میخوره..

شیدا: «پیچوندنت تو حلقم»

سوگل: «پاشین بینم پرس شدم»

شیدا: «باید عادت کنی به پرس شدن... دو روز دیگه میری خونه شوهر... مادر شوهر
میاد میشینه روت حرف نباید بزنی»

سوگل: «حالا کسی نمیخواد بره خونه شوهر.»

باران با جیغ گفت: «چرا من میخوام»

باران و شیدا از روی صندلی نیمکت بلند شدند و به نیمکت بغلی رفتن. منم رفتم روی
نیمکت جلویی و صبا اومد کنار سوگل.

میزه دوم میشستم.... زنگ خورد و بقیه دانش آموزان وارد کلاس شدند..... غزل
کنارم مینشست.. دختر خوبی بود ولی کمی تنبل.

اون زنگ حسابان داشتیم..... معلم مردی قد بلند و با هیكلی ورزیده که عشق خیلی
از بچه ها به خصوص شیدا شده بود..... هر وقت او وارد کلاس میشد.. هوش و
حواس همه میپريد..... با صدای تقه در همه درجای خود نشستند

وارد کلاس شد بدون نگاه به بچه ها به سمت میزش رفت. کیفش را که مطمئن بودم
چرم اصل هست رو روی میز گذاشت و زیر چشمی همه ی بچه ها رو نگاه کرد. و
بیشتر از همه روی شیدا خیره ماند.. چشمم به حلقش خورد که توی دستش برق
میزد.... یک حلقه تقریباً ساده و شیک. یعنی ازدواج کرده.... پس چرا تا هفته پیش
دستش نمیکرد..... نگاهم به سمت شیدا کشیده شد اونم انگار متوجه حلقه شده بود
چون اخماش رفت تو هم.... قیافش بامزه شده بود.

یکی از بچه ها از آخر کلاس داد زد و گفت: «اقا مبارک باشه شیرینیش کو»

اینبار همه بچه ها چشمشون به دست آقای یوسفی خیره ماند و شروع کردن به
دست زدن....

اقاي يوسفی: بسه اینجا کلاس درسه نه مجلس عقد کنون.

یکی دیگه از بچه ها: اقا ما که مجلستون نبودیم بزارین اینجا خوش باشیم.

اقاي يوسفی ناگهان به سمت من چرخید و گفت: شکیا... برو مسئله های امتحان هفته پیش رو حل کن.

_من؟

_شکیا دیگه ای هم هست؟...

_نه.

_پس پاشو.

برگه رو از توی کیفم کشیدم و بلند شدم مانتوم رو صاف کردم و رفتم پای تخته..... مازیکی مشکی رو برداشتم و شروع کردم به حل مسائل....

با صدای زنگ... صدای جیغ بچه ها هم رفت هوا... کیفمو برداشتم و رفتم سر میز شیدا... قیافشو به حالت مسخره ای ناراحت کرده بود و گفت: «دیدي ترشیدم تیام»

_خجالت بکش دختر.

سوگل: «چه حلقه ی خوشگلی داشت.»

شیدا: خفه شو.

سوگل: چپه شو.

_بچه ها بیاین دیگه.....

سوگل و شیدا و باران همراه من به دم در رفتیم....

شیدا: اق داداش اومدن...دیگه من برم.

شاهین جلو اومد و بلند گفت: سلام.

همگی سلام کردیم و شیدا سریع خداحافظی کرد و رفت...سوگلم همراه سرویش رفت و باران هم منتظر حسام موند و منم پیاده رفتم....هوا گرم بود و پیاده روی ادمو کلافه میکرد. کولمو انداختم روی دوشم و رفتم به خونه.

مسافت خونه تا مدرسه کم بود ولی خیلی پیچ در پیچ بود...

من تیام هستم...تیام شکلیا....دختری قد بلند و تقریباً خوش اندام....البته بقیه اینو میگوین چون شکم و پهلو ندارم....صورت فوق معمولی دارم...دوتا چشم مشکی نه خیلی بزرگ و نه خیلی کوچیک و دماغ و دهن متوسط...رنگم که گندمیه..نه خوشگلم نه زشت....از خودم راضیم.....وضع درسام...در این 3 سال دبیرستان نمره زیر 16 نداشتم.....یک برادر دارم به اسم فرهاد....رسیدم به خونه...

کلید رو کردم داخل قفل و وارد شدم....صدای دعوای مامان و بابا کل خونه رو برداشته بود....حیات بزرگ و با صفایی داشتیم....خاطرات کودکی هم فت و فراوون بود رفتم داخل خونه در اتاقشون بسته بود و صدای جیغ و داد مامان میومد.فرهاد هم نشسته بود روی مبل و درحال فوتبال نگاه کردن بود.

_سلام.

_سلام.

_مگه امروز دانشگاه نداشتي.

_حالش نبود.

_به خدا اين ترم میوفتي فرهاد.

_مهم نیست.

_خجالت بکش.

_فکر کن کشیدم که چي؟

_فري حالت خوب نیست.

رفتم داخل اتاقم جنگ اعصاب هنوز ادامه داشت...اتاق من کنار اتاق مامان اين بود.

مامان با داد:«ندیدی اون زن داداشت چطوري لباس میپوشه....همه لباساش بالاي 500....600 تومنه اون وقت من یک 50 تومني براي یک مانتو میخوام بهم نمیدی.....عجب زموئه اي .

_زري خانم.....من یک کارمند سادم.....ماهي 300 تومن میگیرم تو اين گروني از کجا 50 تومن برات بیارم.

هرروز يا یک روز درميون اين جنگ برپا بود ...و همیشه هم بابا کنار میومد.تازگی ها توقعات مامان داشت زیاد میشد و بابا از پشش برنمیومد...فرهاد هم به مامان رفته بود کارنمیکرد و پول میخواست..

لباسامو در اوردم و یک لباس راحتی پوشیدم که تلفن خونه زنگ خورد

با این سر و صداها...هیچکس صدای تلفن رو نمیشنید...از زیر خروار ها لباس
پیداش کردم..شماره خونه عزیز جون بود.

_سلام

_سلام تیام جان خوبی مادر؟

_مرسی..شما خوبین؟عمو خوبن؟

_خوبن مادر...فرهاد خوبه؟مامان خوبه؟بابا خوبه؟

_اره همه خوبن...

_سر نمیزنی به ما دیگه.

_مدرسه ها شروع شده و درس ومشق نمیزاره.

_نکه تو تابستون خیلی میومدین.

_عزیز جون...تیکه نندازین فداتون بشم میدونید که دلیلشو...

عزیز اهی بلند کشید و گفت:امشب یک سر بیاین اینجا...

_برای چی؟

_خونه مادربزرگ رفتن هم سوال داره.

_نه عزيزجونې..منظورم اینه کسي هم اونجاست.

_همين خودموني ها.

_عزيز ميدوني که مامان من زن عمو رو بینه عصبي ميشه.

_وقتي بفهمه کي داره مياد عصبي نميشه.

_کي مگه قراره بياد.

_ديگه من برم کارامو بکنم.شب ساعت 9 منتظرتونم.

_خداحافظ .

_خداحافظ.

يعني کي قرار بود بياد....سر و صداها خوابيد....از اتاق رفتم بيرون مامان با خوشحالي در حال سرخ کردن گوشت ها بود باباهم روي مبل کنار فرهاد نشسته بود.

_سلام بابا.

_سلام عزيزم.

مامان:کي اومدي ؟

_سلام.نيم ساعتي ميشه.

_پس بيا کمک غذا درست کن

چشم.

با اینکه از خستگی داشتم می‌مردم رفتم داخل آشپزخانه و مشغول درست کردن سالاد شدم بعدشم بقیه غذا رو درست کردم و سفره انداختم. همه نشستن پای سفره.

من: عزیز جون زنگ زد و گفت امشب بریم خونشون.

مامان: دیشب خونشون بودیم که.

با اینکه مامان از خانواده ی بابا بدش می‌ومد ولی عزیز جون استثنا بود و عاشقش بود.

بابا: می‌گفتی هر شب که زحمت نمیدیم.

من: گفتن همه خودمونی‌ها هم میان.

اگه اون پری‌گور به گوری هم باشه که من نمیام.

بابا: زری!

من: عزیز جون گفت یک کسی هست که اگه بفهمین کیه حتما میاین.

مامان: کی؟

من: نمیدونم.

بعد از تموم شدن غذا ظرف‌ها رو بردم توی آشپزخانه و مشغول شستن شدم. بقیه هم رفتن خوابیدن بعد از تموم شدن ظرف‌ها به اتاقم رفتم و شروع کردم به درس خوندن. اولین هفته از ماه ابان بود..... درس‌ها سنگین نشده بود ولی باید از همین

اول شروع میکردم تا ساعت 6 درس خوندم و بعدش هم رفتم حموم...ساعت 7 و نیم بود که مامان گفت حاضرشم.....

مانتو خاکستریم رو همراه شلوار لی و شال مشکیم سرم کردم و رفتم دم در مشغول پوشیدن ادیداس هایی که مطمئن بودم تقلبیه و به اصرار مامان خریدمشون شدم...فرهاد هم اومد کنارم نشست و مشغول کفش پوشیدن شد.

_چرا کتونی میپوشی؟

_میخوام برم فوتبال.

_مگه خونه عزیز نمیای؟

_نه حسش نیست.

_حتی اگه مرواریدهم باشه؟

_اونا که نمیان.

_شاید اومدن.

فرهاد دست از بستن بندهای کفشش کشید و گفت:بگوجون من؟

_چرا قسم بخورم...

فرهاد کفشاشو دراورد و انداخت اونطرف و کفش اسپرتاشو در آورد از کارش خندم گرفت وقتی خندمو دید اونم خندید و لپمو کشید و گفت:عشقمی.

_من یا مروارید؟

_هردوتون.

از جا بلند شدم... و رفتم لب حوض نشستم اونم دنبالم اومد ولبه پله نشست و باداد گفت: بیا مامان دیگه.

مامان روسری ساتنشو روی سرش صاف کرد و کفش های پاشنه 10 سانتی شو که از بدترین جنس بود رو پاش کرد. از نظر مالی وضعمون بد بود ولی مامان همیشه سعی داشت بگه ما خیلی با کلاسیم. با صدای بوق ماشین از لب حوض بلند شدم و رفتم سمت در... درو باز کردم که چشمم به پرایدمون خورد... نورش افتاده روی صورت. دستمو جلوی چشمم گرفتم و رفتم سمت ماشین درو باز کردم و گفتم: سلام.

_سلام. بازم دیر اومدم؟

_نه... خیلی هم به موقع اومدین.

_امیدوارم نظر مامانم همین باشه.

لبخندی به بابا زدم و همون موقع مامان سوار شد. کیفشو گذاشت روی پاش و گفت: این نورتو خاموش کن چشمم کور شد.

بابا: اگه خاموش میکردم که جلوی پاتونو نمیدیدن.

فرهاد سوار شد و رفتیم به طرف خونه عزیز.

خونه عزیز نزدیک حرم (حرم امام رضا(ع)) بود... و از خونه ما تا اونجا خیلی راه بود..... 45 دقیقه ای تو راه بودیم و غرغری مامان رو تحمل کردیم تا رسیدیم. بابا ماشینو یک کوچه عقب تر پارک کرد و پیاده رفتیم به سمت خونهشون. مامان با دیدن ماشین آزرای عمو اینا فحشی به انها داد و اخماش رفت توهم و زنگ زدیم.... عزیز تند

درو باز کرد و رفتیم داخل... با اینکه نزدیک حرم بود ولی از آپارتمان های شیک و لوکس بود... عمو اینو واسه ی عزیز خریده بود به عنوان هدیه روز مادر.. چون هم عزیز راحت باشه هم نزدیک حرم... طبقه اول بود و ما هم از اسانسور استفاده نمیکردیم...

مامان به در زد و وارد شدیم... صدای همهمه خبر از جمعیت زیادی که داخل بودند میکرد.. خوبه عزیز گفت خودمونی ها... اول که عزیز جون دم در ایستاده بود.... یکی از عادت های خوششون این بود که مهمون میومد چه غریبه چه آشنا میومدن دم در.. بابا رفت داخل.. عزیز جون بغلش کرد و سریع از بغلش درش آورد و مامان را در اغوش گرفت و بووسه ای بر پیشونیش زد و بعدش هم فرهاد و من.... عزیز جون قدش از من خیلی کوتاه تر بود و من تا کمر باید خم میشدم.... بووسه ای به گونه گوشتی اش زدم و اون هم سرمو بوسید.... کنار عزیز عمو سعید ایستاده بود.... قد بلندی داشت و ریش بلند... قیافه جالبی نداشت ولی مثل بابا اخلاقش عالی بود باهم دست دادیم . کنار عمو زن عمو پریچهره ایستاده بود ... قیافش دمغ شده بود معلوم بود باز مامان بهش تیکه انداخته.... زن عمو واقعا زن مهربونی بود ولی یک اخلاق بد داشت که زیادی پز میداد... با اونم دست دادم. کنار زن عمو عمه سمیرا ایستاده بود .. 35 سالشه و تازه 1 ساله ازدواج کرده.... 2 هفته بود عمه رو ندیده بودم چون اونا مسافرت بودن.... عمه رو بغل کردم و مشغول بوس و ماچ.

عمه: چه بزرگ شدي تو این 2 هفته که نبودم عمه قربونت بره..

_خدانکنه ...خوش گذشت؟

_جای شما خالی.

_شوهر به جای ما.

عمه بیشگونی از پهلوم گرفت کار همیشگیش بود.... در کنار عمه فرزاد شوهرش ایستاده بود... دکتر عمومی بود... اخلاقش درحد تیم ملی بد بود.... اه اه... با سر جواب سلاممو داد .. کنار فرزاد بد عنق عمو سهیل ایستاده بود... 30 سالش بود ولی

هنوز ازدواج نکرده بود...یک رستوران بزرگ توی شانديز داشت که همیشه ما رو مجاني مهمون میکرد.عمو مردانه گونمو بوسيد .کنار عمو ...مرواريد ايستاده بود قبل اينکه مرواريد رو بغل کنم.نگاهم به سمت فرهاد چرخيد که جلوتر بود و داشت با بقيه سلام و عليک میکرد..لپاش گل افتاده بود و نيشش باز بود...

_سلام تيام جان.

دوباره چرخيدم سمت مرواريد.دختر خوبي بود.هم از نظر اخلاق هم قيافه.

صورت کشيده اي همراه ابروان پيوسته و دو تا چشم عسلي درشت و بيني قلمي و لبان برجسته خوش فرم....19 سالش بود و ترم اول پزشکي...بغلش کردم بوسش کردم.

_خوبي مرواريد ؟

_ممنون...مرواريد همیشه لبخند ميزد و اين صورتش رو جذاب تر میکرد..

کنار مرواريد هم مهدي ايستاده بود ..اونم دبیر فزيک بود و 30 ساله و مجرد....خيلي بد اخلاق بود و وقتي شوخي میکرد ادم حالش بهم ميخورد...

بعد از اونم فاميل هاي دور که خودم خوب خوب نميشناسمشون.

خلاصه بعد از سلام و احوال پرسي با کسايي که حتي يکبار تو عمرم نديدمشون ...ميرم داخل اشپزخونه..عمه نشسته و داره سالاد درست ميکنه...

_کاري نيست؟

_چرا تيام جون....همون سيني چاي رو ميبري ...مرواريد پيش دستي برد.

چشم.

سینی چای رو برداشتم ... سنگین بود با هزار زحمت ... رفتم بیرون از گوشه ی سالن شروع کردم ... حالا خدا را شکر همه جا رو صندلی چینده بودند و نیاز نبود خم شم ...

اولین نفر که نمودنم کی بود رد کرد و گفت نمیخوره. نفر بعدی. کوروش اقا بود که میشد برادر زاده عزیز جون 60 سال را داشت ... بچه هاش تازه از المان برگشته بودند و به علت مریضی زن کوروش خان همه پاشدن اومدن مشهد پابوس امام رضا استکان چای رو برداشت و گفت: شما باید دختر اقا سعید باشی درسته؟

نه من دختر اقا سینام.

واقعا؟

به مروارید اشاره کردم و گفتم: اون دخترعمو سیناست.

پس تو تیامی.

تعجب کردم که بشناسم. یکدونه قند برداشت و روبه یک خانمی که کمی ازش دورتر نشسته بود گفت: هستی خانم این تیامه.

زن هیکل ریزه میزه ای داشت ... ابتدا احمی کرد و سپس لبخند زد و گفت: بیا اینجا ببینم.

گیج شده بودم .. اینا چی میگفتن. به اون چند نفری که در اون فاصله نشسته بودند چای رو تعارف کردم و رفتم طرف زنی که انگار اسمش هستی بود

هیکلش خیلی ریزه میزه بود فکر کنم نصف صندلی هم برایش کافی بود خودشو کوچیک تر کرد و گفت: بشین دخترم.

_اذیت میشین.

_بشین.

نشستم کنارش. دست سردشو گذاشت روی پام. با اون شلوارکلفتی که من پام بود
بازم سردی دستش حس میشد. دختری جوون تقریباً 20 ساله کنارش نشسته بود و
با کنجکاو به حرف های ما گوش میداد با اینکه صورتش اون طرف بود معلوم بود
به حرف های ما گوش میده.

هستی گفت: خب تیام خانم شما باید پیش دانشگاهی باشین درسته؟

_نه من سومم.

_وا به من گفتند شما پیشید.

لبخندی زدم و گفتم: ببخشید کی گفته؟

_بماند. چه رشته ای میخونی حالا؟

_ریاضی.

_پس خانم مهندسی میشی؟

_هرچی خدا بخواد.

به دختر کنارش اشاره کرد و گفت: اینم پونه دختر من حسابدار میخونه.. دانشگاه
تهران... دو سه روز دیگه هم باید برگرده تا عقب نمونه.

دستمو دراز کردم و گفتم:خوش وقتم

لبخندي زد که گونه هاش چال افتاد.و گفت:منم همینطور.

دوباره سرجام نشستم و سکوت برقرار شد...

گفتم:شما همین 1 دختر رو دارید؟

_نه 2 تا پسر یکی از یکی بهتر دارم.

لبخندي زدم و اون ادامه داد:یکی شون پژمان هست که رفته سر خونه زندگیش و یک فرشته ي کوچولو به اسم فرید دارن.

سرمو تگون دادم و ادامه داد:اون پسر مم پارسا داره 25 سالش تموم میشه.اونم مهندس برق.

همیشه وقتی حرف درس میشه من مشتاق میشدم.

_چه دانشگاهي؟

_لیسانسشو گرفته برای فوقش میاد دانشگاه فردوسي مشهد.

_دانشگاه قبلیشون چي بوده؟

_نمیدونم والا..ازش میپرسم.

سرمو تگون دادم انگار چه قدر برام مهم بود.لپهاش گل افناد و گفت:دخترم تو تاحالا درباره ي ازدواج فکر کردی؟

چه ربطی داشت.

_نه.

_نمیخواهی بهش فکر کنی.

_من هنوز 17 سالمه.

_من خودم 14 سالگی عروس شدم. 16 شدم پڑمان به دنیا اومد.

_ماشای... الانم بهتون 16 میخوره.

لبخندی زد و من گفتم: من دیگه برم به کارام برسم ببخشید.

_خواهش میکنم دخترم.

بلند شدم و رفتم به سمت اشپزخونه که مامان صدام کرد.. چرخیدم

_بله؟

_هیچی مروارید جان اومد.

چرخیدم و رفتم تو که یک دفعگی خوردم به یک نفر.

رفتم عقب یک پسر تقریباً خوش اندام و خوش قد و بالا... دوتا چشم درشت و کشیده میشی. قلبم داشت میومد تو دهنم این دیگه کی بود.....

پسر: ببخشید ترسوندمتون...

داشتم سخته میکردم. لبخند خشکی زدم و گفتم: خوا... خواهش... میکنم... شما؟

_من نوه کوروش خان هستم اگه بشناسید.

یعنی نوه برادرزاده عزیز جون.....چه پیچیده.

_بخشیدین؟

_از دستی که نبود. اشکالی نداره.

لبخندی مسخره زد و گفت: من کارد پیدا نکردم برای مامان میخواستم.

_بله الان...

رفتم سمت کمد یک کارد میوه خوری برداشتم و دادم دستش اونم سریع رفت بیرون و داد به زنی که دقیقاً مقابل اشپزخانه نشسته بود. زن کارد را گرفت و غر غر کرد. ظرف شیرینی رو برداشتم و رفتم بیرون ازهمون رو به رو شروع کردم.

برداشت زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: شما؟

_تیامم

دختر کنار دستی زن که قیافه بچه گانه ای داشت گفت: مامان پس این تیامه.

لبخندی زدم و شیرینی را روبه او گرفتم.

-من سیرم.

_بفرمایید یکدونه اشکال نداره.

دختر چشم و ابرویی بالا انداخت و گفت: گفتم که نمیخواهم.

صاف شدم ..اب دهنمو قورت دادم و برگشتم که به کسایی که اونطرف بودن تعارف کنم که مروارید اومد جلو و خوردیم بهم و ظرفی که دست مروارید بود افتاد روی زمین و خوشبختانه نشکست و قندها روی زمین ریخت....مروارید که انگار شکه شده بود یک نگاه به من انداخت و من گفتم: ببخشید.

خواهش میکنم یواشی زیر لب گفت و نشست روی زمین و شروع کرد به جمع کردن قندها .

قسمت سوم.

خم شدم که کمکش کنم که یکدفعگی فرهاد پرید جلوم.

_من جمع میکنم تو برو.

_خب کمک میکنم.

با دست اروم هلم داد عقب و گفت: برو بینم.

لبخندی زدم و با ظرف شیرینی به سمت بقیه رفتم.....از کوروش خان شروع کردم کنار او زنی مُسن نشسته بود با هیكلی درشت.

_بفرمایید.

با دستهای لرزان برداشت و گفت: ممنون .

_خواهش میکنم.

روبه مرد کنارش گفت: کوروش این کیه؟

_تیا م.نوه ی محترم.

_وا....دختر سعید؟

_نه دختر اقا سینا.

_اوا این که 10 سال دیدیمش 7.....8 سالش بود.

_بزرگ میشن دیگه.

زن دوباره روبه من شد و گفت: تو میخوای خانم شی؟

_جان؟

جا خوردم....یعنی چی منتظر بقیه حرفاش نشدم و به بقیه مهمونها رسیدم...کلا بین همه کسانی که اومده بودند 3 تا دختر جوون و 3 تا پسر جوون بود...دوتا هم بچه.یکی فرید پسر پژمان و یک دختر دیگه که نمیدونم کی بود بعد از پذیرایی به اشپزخونه برگشتم..مهدی، پسر عموم روی صندلی نشسته بود و مچ پاش رو میمالوند.

_چی شده؟

_هیچی.

ظرف خالی شیرینی رو گذاشتم روی میز و گفتم: بقیه کجان؟

_تو اتاقها.

یک قدم بهش نزدیک شدم و گفتم: مطمئنی پات چیزی نشده؟

_اره...اره...چه کنه ای!

به پاش نگاه کردم و با صدای بلند تری گفتم: میخوای دوباره بپرس.

و از جاش بلند شد..یک پسر وارد اشپزخونه شد و مهدی بلند شد و گفت: چیزی میخوای داداش؟

پسر به سمت مهدی رفت و منم رفتم به سمت در که از اشپزخونه خارج بشم که مهدی گفت: تو اتاق بزرگن ...الکی دنبالشون نگردي.

چرخیدم سمتش هردوشون به من خیره بودند و مهدی یک لبخند گوشه ی لبش بود.

سرمو تگون دادم و رفتم به اتاق بزرگه.

مروارید و عمه سمیرا مشغول پهن کردن تشک بودند و عزیز جون داشت با مامان و زن عمو پری حرف میزد.

بالشت ها رو از مروارید گرفتم و روی تشک ها گذاشتم.

مامان: اینا که خیلی پولدارن ...چرا نرفتن هتل.

_میخواستن برن ولی من نداشتم...بعد از مدتی بچه های برادرم اومدن.

زن عمو: نصف بیان خونه ما..نصفی هم اینجا باشن

عزیز: اینطوری که زیاد میشه.. زری خانم شما خونت جا نداره.

مامان: واه... عزیز جون چي ميگي ما به زور خودمون جا ميشيم بعد مهمون بياريم حرف ها ميزنيد.

عزیز: فقط همین یک شب زری خانم باور کن جا نداريم.

_چیکار کنم خب؟

میدونستم این بحث ممکنه به بحث برسه.

_مامان کي ميريم؟

عزیز: حالا به ایستین شام بخوريد بعد.

من: نه ديگه من فردا امتحان دارم.

_هرجور راحتی مادر.

مامان بلند شد و رفت به بابا گفت اونم حاضر شد و بعد از یک خداحافظي طولاني اومديم بيرون.

تا از دم خونه ي اونها تا دم ماشين مامان يکراست غر ميزد.

_يعني چي اخه من 3 ساعته اونجا نشستم نه دختر اون برادرت نه اون خواهرت يک ليوان چاي دست ادم نميدن.....براي شامم اومدم اونهمه برنج پاک کن و دم کن ...اون خواهرت يا زن داداشت يک تشکر کوچيک کردن.....من اگه ديگه اينجا کار

کردم... من شاید نخوام مهمون بیاد خونم مگه به زور میشه ای داد بی داد... سوار ماشین شدیم.

فرهاد: بابا ضبط رو روشن کن.

مامان: نیازی نیست...

تا اونجا هیچ کس حرفی نمیزد وقتی رسیدیم فرهاد گفت: بابا شما هم فامیلهاتون زیاد بودن به روتون نمیآوردین؟

بابا: اینکه بدي نداره...

_پس منم اگه 10 تا بچه بیارم اشکالی نداره.

بابا با خنده گفت: اگه زنت توانشو داشته باشه چرا که نه.

فرهاد: بابا پس یک زن پر توان برام پیدا کن.

مامان یکی پشت گردن فرهاد زد و گفت: خجالت بکش بچه زمان ما اسم عروسی میومد همه قرمز میشدن.

فرهاد: ولی این تبصره ماله دخترهاست ها... پسر ها تازه بادیما به غیغب میندازن.

بابا با شوخی گفت: تیام جان توهم شوهر پر توان میخوای.

مامان با داد: سینا!!!!!!

اینجور شوخی ها از بابا بعید بود...

وارد شدیم سریع رفتم تو اتاق و خودمو انداختم روی تخت چوبیم که کنار کمد و زیر پنجره بود... یک اتاق کوچیک که یک کمد بزرگ و دو دره در کنار تخت چوبیش و یک میز وسط اتاق و یک فرش نیم سوخته و یک پنجره بزرگ و یک کتابخونه که پر بود از کتابهای من.....

تا چشمامو بستم....رفتم به خواب..

ساعت 4 ساعتو کوک کرده بودم. بلند شدم و یک ابی به دست و صورتم زدم ...نماز خوندم و و شروع کردم به درس خوندن...

درس خوندم و اونقدر دوره کردم تا ساعت 6 و حاضر شدم و بدون صبحونه رفتم طرف مدرسه...

همه خواب بودم و من باید تنهایی میرفتم.

خیابون ها هم خلوت و هوا سرد..

قسمت 4

کیفم روی دوشم بود مثل این بچه دبستانی ها ولی اینم کیف خودشو داشت...پیچیدم توی خیابون اصلی که شیدا و شاهین از جلو دراومدن.

شیدا:سلام حضرت بانو

_علیک سلام خوبین؟

شیدا:مچکریم.

شاهین:سلام عرض میشه.

_اوا سلام.

ندیده بودمش

شیدا: داداشم لاغره وریزه ولی نه اینقدر که نبینیش.

نگاهی به هیکل شاهین انداختم برعکس خیلی گنده بود.

شاهین: مشکلی نیست..

شیدا: نمیگفتی مشکلی بود؟

شاهین: تک و تنها تو خیابون این موقع صبح ای وای من.

شیدا: داری تور پهن میکنی باز؟

شاهین: فکر کنم داره تور های دیشبشو جمع میکنه.

من: بچه ها.

شیدا: هیس بزار دقت کنه پسری جا نمونه.

یکی اروم زدم تو پهلوی شیدا که گفت: باشه باشه کار تو انجام بده.

داشتیم میرفتیم که چشممون به یک گدا خورد که روی زمین نشسته بود... اول صبحی چه فعاله.

شاهین: چه چیزهایی هم تو تورش افتاده.... اوه اوه.

سرمو پایین انداختم.

شیدا بازو هامو فشار داد و گفت: دوس جونمو اذین نکن.

شاهین: اذیت چیه واقعیه.

هرسه خنیدیدم.

نزدیک در ورودی بودیم که دبیر فیزیک رو دیدیم.. اقای افشار.

شیدا با دیدن اون گفت: یا حضرت عزرائیل خودت کمک کن.

شاهین: کمک چیه بگو کار رو تموم کن.

شیدا: خدا نکنه.... خدایا این اجنه معلق که افریدی برای چی.. مرتیکه چشم اسمونی
بیشعور.

_شیدا...

شیدا سرشو انداخت پایین و گفت: سلام استاد.

افشار سرشو بالا آورد نیم نگاهی به هردومون کرد و گفت: علیک

شیدا از پشت براش شکلک در آورد و از شاهین خداحافظی کرد و رفتیم داخل
مدرسه. وارد کلاس شدیم. شیدا کیفشو از راه دور روی میز پرت کرد و رفت پای
تخت... گچ رو با صدای بدي کشید روی تخته.

صبا بغل دستی سوگل نشسته بود و کتابش روی پاش بود... و یا صدای گچ داد زد:نکن.

شیدا صداشو بچگانه کرد و گفت:دوش دارم.

صبا زیر لب طوری که شیدا نشود گفت:مسخره .و دستاشو روی گوشش گذاشت...

زنگ اول فیزیک داشتیم.سوگل که از در وارد شد مثل ابر بهار گریه میکرد....هرچی بهش میگفتیم هنوز که نمره ها رو نداده گریه برای چی میکنی ولی اون به گریش ادامه میداد...

بالا خره استاد وارد کلاس شد ..چشم های نگران همه روی او ثابت ماند.کیفش را روی میز گذاشت و کتش را به پشت صندلی اویزان کرد و در جای خود نشست...نگاهی به دفتر نمره اش انداخت و گفت:برنامه چیه؟

صبا از پشت من بلند شد و گفت:نمره ها رو بدین.

استاد افشار ابروهای پهنش را بالا انداخت و گفت:درسته.

همه صاف نشسته بودیم.غزل بغل دستیم هرزگاهی با استرس به من نگاه میکرد و من فقط لبخند میزدم.همیشه نمره های فیزیکم رو گند میزدم و اگه ایندفعه هم بد میشدم بی انصافی بود چون 5 ساعت شب قبلش درس خوندم.موهامو داخل دادم و دستامو در هم گره کردم...چشام روی میز استاد که در فاصله دوری از ما بود میخکوب شده بود....استاد ضربه ی آرامی به میز زد و گفت:خب ...خب...خانمانمره ها اصلا خوب نبود....

یکی از بچه ها بلند شد و گفت:استاد پایین ترین نمره چند بود؟

استاد سری تگون داد و گفت:2

دهن همه باز موند.. استاد برگه ها رو توي دستاش محکم کرد و از جا بلند شد: یعنی یک دختر سوم دبیرستانی... از 20 تا سوال اسون فیزیک باید 2 تا شو بلد باشه.. همه سراشونو پایین انداختن.

_خیله خب بسه....

نفر اول خانم.... خب معلومه مثل همیشه شکیا.

سرمو یک دفعگی اوردم بالا استاد لبخند تلخی زد و گفت: 18.

از جا بلند شدم و گفتم: ممنون و برگه رو از دستش گرفتم.

بعد از خوندن چند نفر گفت: باران بهادری 13.

باران چنگی به صورتش زد و برگه را کشید که نصفش پاره شد.

_صباشیرزاد

_بله.

14_

صبا با غرور جلو رفت و برگه را گرفت و زیر لب چیزی گفت و به سرجایش اومد.

_شیدانیک خواه؟

_بله اقا.

۷. خيلي عاليه 7.

رنگ شيدا سرخ و سفيد شد و با قدم هاي اهسته برگشو گرفت.

سوگل دماغشو کشيد بالا و به استاد نگاه ميکرد که اسم اونو صدا زد.

۳. و خانم سوگل صادقي...3.

سوگل سرشو محکم روي ميز زد و شروع کرد به گريه کردن صبا رفت و برگشو گرفت و داد دستش...

دستمو گذاشتم روي دست سوگل و ازش خواستم گريه نکنه ولي نميشد.

افشار: خانم شکیبا لیست رو از دفتر بیايريد.

۳. چشم.

بلند شدم و رفتم به سمت طبقه پايين که دفتر شلوغ بود... لیست رو گرفتم و برگشتم به کلاس... 5 دقیقه اخر کلاس بود که گفت لیست رو ببرم پس بدم.. رفتم پس دادم و با دو برگشتم که زنگ خورد و اقاي افشار بلافاصله اومد بيرون و بهم خورديم.

لبمو گاز گرفتم و گفتم: ببخشيد.

افشار مردی قد بلند و لاغر بود. چشم هاي ريز و ابي روشني داشت و هميشه عینک گنده ميزد. ته ریش هم داشت... ابروهاشم که پر پر بود...

لبخند زد و گفت: مایه مباحاته به يکي از دانش آموزهاي زرنگ بخورم.

اخي کردم که خودمم دليلشو نميدونم ولي فهميدم ازش خوشم نيومده...

_بازم عذر میخوام.

سرشو تکنون داد و از کنارم رد شد.

اون روز هم تموم شد... با شیدا و سوگل و باران از کلاس خارج شدیم و به حیاط رفتیم.

دم در ایستاده بودیم که سوگل گفت:اگه مامانم بفهمه دو تیکم میکنه.

همه سکوت کرده بودیم. که شاهین از دور نزدیک شد.

_سلام خانما.

همه اروم جوابشو دادیم که شیدا روبه من گفت:ما داریم میریم توهم بیا.

_نه مزاحم نمیشم.

_یک جور میگیه مزاحم نمیشم انگار میخوایم با لامبورگینی بریم..باید پیاده بریم.

لبخندی زدم و ازبچه ها خداحافظی کردم و همراه شیدا و شاهین به سمت خونه میرفتیم که یک کوچه قبل کوچه ای که از هم باید جدا میشدیم فرهاد رو دیدم.جلو اومد و سریع گفت:سلام کجا میری؟

_خونه.

شیدا بلند گفت:سلام./

فرهاد با تعجب نگاهشون کرد که من گفتم: این شیدا جان هست دوستم و برادرشون شاهین...

فرهاد نگاه بدی به من کرد و گفت: خدا حافظ و دستمو کشید خدا حافظی کردم و رفتم اونور خیابون.

قسمت پنجم

فرهاد ساکت بود دلیل اینکارشو نمیفهمیدم اصلا دلیلی نداشت که اینکارو بکنه...

فرهاد چند قدم از من جلوتر میرفت و سریع در خونه رو باز کرد و داخل رفت منم دنبالش رفتم.

مامان در حال لباس پوشیدن بود و با عجله وسایلی را داخل ساکش میگذاشت.

_سلام چه خبره؟

_بدو حاضر شو دیر شد.

_کجا؟

فرهاد: خونه اقاي شجاع.

مقنعه امو از روی سرم کشیدم و گفتم: مامان.

_میخوايم بریم خونه عزيز ديگه.

_مامان براي فردا درس دارم يعني چي.

_یعنی همین. بدو الان بابات میاد.

لباسای مدرسم رو در اوردم و یک مانتو سفید که سر استین هاش و یقه اش دکمه خورده بود ..

شلوار لی مشکی و یک شال سورمه ای سرم کردم.

مامان نشسته بود روی مبل و با انگشتانش بازی میکرد.

_آمادم.

مامان سرشو بالا آورد و ناگهان قیافش در هم رفت و گفت: واه . . . واه این چه لباسیه . . . کیسه گونی تنت میکردی.

_چشه مامان؟

_بگو چش نیست. . . از این لباس گشاد تر نداشتی.

_خوبه که.

_نه خیر...یک تونیک برات اوردم همونجا تنت کن.

_مامان!

_ها . . . چیه؟

_اونج یک عامله مرده.

_خب باشه این همه دختر با بدتر از این میان.

سرمو پایین انداختم و اخم کردم. با صدای بوق مامان کیفشو برداشت و به سمت در رفت و گفت: 17 سالشه نمیدونه چه لباسی باید بپوشه.

فرهاد نیومد. . . . گفت عصري خودش میاد.

سوار ماشین شدیم. بابا معلوم بود خستگی از سر و روش میاره.

وقتی رسیدیم. همه سر سفره بودند.

مامان هم خواست قبل از عوض کردن لباس غذا بخوریم.

رفتیم سر سفره و با همه سلام و احوال پرسي کردیم.

هستی: سلام تیام جان.

_سلام خوبین؟

_ممنون گلم دلم براتون تنگ شده بود.

لبخند زدم و به دنبال جا میگشتم که تنها جا کنار خودش بود.

_بیا همین جا عزیزم.

وقتی نشستم گفت: چي میخوري برات بریزم عزیزم؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: من باید اینو بگم.

لبخندی زد و به پسری که کنار پونه نشسته بود اشاره کرد و گفت: این پارساست
پسرم.

سرمو تکون دادم و لبخند زدم و سریع نگاهمو از پسر گرفتم.

سرش پایین بود و مشغول بازی با غذایش بود.

هستی که متوجه بی توجهی پسرش شده بود گفت: پارسا جان،

پسر با منگی سرشو بالا آورد و گفت: جانم؟

ایشون تیام خانمن.

لبخند کم رنگ پسرک محو شد و نگاهش روی من ثابت ماند.

سریع گفتم: خوشبختم.

سرشو تکون داد. انگار خوشش نیومد. خب خوشش نیاد. غذا در سکوت خورده شد و
تنها امیر.. همون پسری که اونروز توی اشپزخونه دیدمش و اسم خواهرش پریسا بود
گاهی مزه پرونی میکرد. . . بعد از غذا انگار همه تازه سرحال شده بودند. چون روی
مبل ها نشستند و مامان از من خواست برم توی اتاق لباسمو عوض کنم.

بلوزم رو دراوردم شانس اور دم رنگش تیره بود وگرنه محال بود بیوشمش. رنگش
مشکی بود تونیک رو پوشیدم و دوباره شالم رو سرم کردم.

همونطور که داشتم شالمو درست میکردم پارسا اومد تو از توی اینه نگاهی بهش
انداختم.

نشست روی زمین و کیف چرمی که روی زمین بود را خالی کرد

نگاهش نکردم و از اتاق خارج شدم. مامان با دیدن من لبخند پهنی زد و به صندلی کنارش اشاره کردم.

دلیل کاراشونو نمیفهمیدم فقط نشستم.

تا شب اونجا بودیم و گروهی از مهمان ها رفتند حرم.

امیر نگاهش روی من خیره بود و من هر کار برای فرار از نگاهش میکردم نمیتونستم.

در اخر بلند شدم و رفتم داخل اشپزخونه. مروارید پشت صندلی نشسته بود و دستشو گذاشته بود روی سرش. به بهانه اب خوردن در یخچال رو باز کردم و گفتم: چرا اینجا نشستی؟

لبخند تلخی زد و گفت: همینطوری.

دستم روی شونش گذاشتم و گفتم: حالت خوبه؟

_اره خوبم.

حوصلم سر رفته بود نشستم روی صندلی که پریسا وارد شد.

_یک لیوان اب میدی.

_اوهوم.

از جا بلند شدم. لیوان رو برداشتم و مشغول اب ریختن شدم.

_برای خودت میخوای؟

_نه براي پارسا.

کمي اب رو بيشتريختم و ليوان رو دادم دستش.
 وقتي بقيه از حرم برگشتند متوجه دختری شدم به نام يگانه. که ميشد نوه ي کوروش
 خان. خيلي زيبا بود و صورت مهربوني داشت.
 چشم هاي سبز تيره با بيني قلمي و لبان کوچک. هيکلشم که خيلي رو فرم بود...کمي
 خجالتي بود...

ساعت 10 شب به فرمان بابا و اصرار من رفتيم به خونه. باز هم یک شب تکراري.

+++

وقتي رسيدم مدرسه. باران توي پوست خودش نميگنجيد و بالا و پايين ميرفت.

_چي شده باران؟

شيدا:چي ميخواستني بشه. يار پسنديد اين را.

_يعني چي؟

باران:حسام براي دفعه دوم ازم خواستگاري کرد.

با خوشحالي بغلش کردم و گفتم:مبارکه.

باران:امروز جدا بايد ببينيش.

سرمو تگون داد.

تا اخر اون روز شيدا همش مارو ميخندوند.

_یک نفر از جمع ترشيدگان رهايي يافت.

_يکي از درهاي رحمت الهي به روي باران گشوده شد.

اون قدر خنديده بودم که دل درد شده بودم. زنگ که خورد همه سريع رفتيم دم در.

روبه روي در مدرسه یک پسر قد بلند که موهاي قهوه ايش تو افتاب به طلایي

ميخورد اون طرف خيابون ايستاده بود. سرشو پايين انداخته بود و به ديوار تکیه

داده بود.

باران با صدای بلند داد زد:حسام

که پسر سرشو بالا آورد وقتي صورتشو ديدم همه تصورات قبلیم به باد رفت.

همه کپ کرده بوديم.

حسام با دو از خيابون رد شد.

پوست سفید و صورت گردی داشت دوتا چشم مشکی مشکی با ابروان پر پشت و ته ریش. بینی اش هم عقابی بود ولی به صورتش میومد. به همه سلام کرد و یک چیزی دم گوش باران گفت و اونا سریع باهم رفتن.
وقتی چند قدم از ما دور شدن دست همو گرفتن.
شیدا: خب ایناهم که رفتن سر خونه زندگیشون کاری ندارین؟
_نه.

_بابای.
سرمو تکنون دادم و لبخندی زدم و ا زگوشه راه افتادم به سمت خونه.
به خونه که رسیدم کلید رو دراوردم و کردم توی قفل و درو باز کردم.. بر خلاف همیشه صدای جرو بحث مامان اینا رو نمیشنیدم. پامو لبه حوض گذاشتم و بند کفشمو باز کردم. صدای فرهاد از توی خونه اومد: تیام تویی؟
رفتم تو خونه.
_بله منم سلام.

_علیک سلام. دیر اومدی.
به ساعت نگاهی کردم و گفتم: فقط 5 دقیقه.
_بازم با اونا اومدی؟
به سمت اتاقم رفتم و گفتم: نه خیر.
در اتاق مامان اینا هم باز بود داخلشو نگاه کردم و دیدم کسی نیست.
_مامان اینا کوشن؟
_خونه عزیز.

_چه عجب باز پیله نشدن مارو بیرن. راستی مگه تو دانشگاه نداشتی؟
_نه سه شنبه داشتم
داخل اتاق رفتم. مقنعه ام رو دراوردم و همراه مانتو و شلوارم به جالباسی پشت در اویزون کردم.
_تیام بیا.
شلوار راحتی پام کردم از اتاق خارج شدم و همونطور که به سمت اشپزخونه میرفتم گفتم: بگو.
_بیا بشین.

در یخچال رو باز کردم و شیشه اب رو درآوردم و ریختم روی لیوانی که کنار ظرفشویی بود و معلوم نبود شسته است یا نه.

ابو که خوردم اومدم تو حال و روبه روی فرهاد نشستم و با سر بهش گفتم چیه.

میخوام درباره ی یک چیز مهم باهات حرف بزنم.

چی؟ راجع به اینکه دیگه با شاهین و شیدا نیام.

اون مهمه ولی من الان میخوام درباره یک چیز مهم تر باهات حرف بزنم.

میشنوم.

تیم، این کوروش خان و ایل تبارش که میدونی برای چی اومدن. خب اون

درسته. کوروش خان 2 تاپسر به نام شایان و شاهین و دوتا دختر به نام شیرین و

شهره داره. اسم زنشم که پریاست همون که برای درمانش اومدن مشهد... اینا علاوه بر

درمان برای دیدن عزیز هم اومدن.

حالا تو میتونی بگی هستی کیه؟

یکم پیچیده شد.

میشه زن شایان.

یعنی عروس کوروش خان.

آفرین. این شایان اقا خودش دوتا پسر داره به نام پارسا و پژمان و 1 دختر به اسم

پونه.

اون پسره کوروش خان یعنی شاهین هم یک پسر به اسم امیر و یک دختر به نام

پریسا داره.

اون دختره کوروش خان یعنی شیرین هم که یک دختر به اسم یگانه و یک پسر به

نام کاوه داره.

خب اینا رو کامل میدونم.

بله حالا بقیشو گوش کن. این پارسا خان برای فوق لیسانس برق میخواد دانشگاه

فردوسی یعنی اینجا درس بخونه... حالا هستی خانمو عزیز و مامان ما گیر دادن با

یکی از دخترای ما ازدواج کنه. چون ما دخترامون خوبن.

با مروارید؟

غلط میکنه کسی به غیر از من شوهر مروارید بشه.

پس کی؟

اگه مروارید نباشه پس کی میتونه باشه؟

پریسا؟

میگم از فامیلاي ما.

گیج و منگ فرهاد رو نگاه میکردم.

چرا گیج بازی درمیاری دختر اونا تورو میخوان.

به چشم هاي فرهاد خیره شدم چند ثانیه مکث کردم و بعد با صدای بلند شروع

کردم به خندیدن

ادامه قسمت 6 و شروع قسمت 7

فرهاد با چشم هاي گرد شده نگام میکرد و بعد اروم گفت:حالت خوب نیست تیام.

با فکر ازدواج دستمو جلوي دهنم گرفتم تا از شدتش کم کنم ولي بیشتر شد و روي

زمین افتادم.فرهاد با تعجب گفت:خوشحال شدی؟

دستمو به مبل گرفتم و ایستادم و گفتم:اره جک باحالي بود و همونطور که میخندیدم

به سمت اشپزخونه رفتم .بشقاب رو از توي کابینت برداشتم و به سمت ماهیتابه روي

گاز رفتم و گفتم:بزار برات غذا بریزم مغزت گشش بوده این چرنديات رو ساخته.

فرهاد وارد اشپزخونه شد و گفت:خود عزیز اون روز داشت با مامان و پري خانم

درباره این حرف میزد.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:اونا تهرانیین میخوان برگردن شهرشون ...دختر اونهمه

تو تهران هستن هم شان خودشون .انگار قحطي اومده.

فرهاد قابلمه را از زیر دستم کشید و دو تا قاشق برداشت و به هال رفت.منم به دنبال

اون رفتم داخل هال.

قابلمه رو گذاشت روي ميز و شروع کرد به خوردن.

چیکار میکنی؟

میخوام غذا بخورم.

قاشق رو داخل بردم و داخل دهنم کردم و گفتم:براي تمرین غذا خوردن با مروارید؟

بیشگون محکمي ازم گرفت و گفت:از کجا فهمیدی ذلیل مرده؟

یک قاشق دیگه خوردم و گفتم:سیر شدم میرم بخوابم.

و از جا بلند شدم.

فرهاد:امشب میخوایم با عمه اینا و مروارید اینا بریم بیرون بشین درساتو بخون.

چشامو ریز کردم و گفتم:به چه مناسبت؟

تولده مرواریده.

-امروز 14 ابانه؟

پ-پ

توي سرم زدم و گفتم: من چيزي نخریدم.

من خریدم نگران نباش.

لبخند تلخي زدم و لبمو گاز گرفتم و رفتم تو اتاقم.

تاساعت 7 درس خوندم تا اینکه مهدي و مرواريدزنگ زدن که تا یک ربع ديگه میایم.

سريع بلند شدم.مانتو سفیدم ام رو همراه شال فیروزه ایم که پایینش حالت منگوله

داشت رو سرم کردم و شلوار لي روشنم رو پام کردم..

فرهاد با دیدن من سوتي زدو گفت:چه عجب خواهرمونو زیبا دیدم.

بر پشتش زدم و گفتم :برو بینم

به سمت در رفتیم و همزان صدای بوق انها اومد.مروارید با دیدن ما از ماشین پیاده

شد و مثل همیشه سلام و احوال پرسي گرم و به فرهاد تعارف کرد جلو بشینه حالا از

مروارید اصرار از فرهاد انکار ا اینکه مهدي سرشو از پنجره بیرون کرد و گفت:بشینین

دیگه.

فرهاد جلو نشست و مروارید همراه من عقب نشست.وبه سمت خونه ي عمه سمیرا

اینا راه افتادیم.

وقتي رسیدیم اونا هنوز اماده نبودند و ما رو مجبور کردند که بریم بالا.

مهدي گفت حوصله نداره و داخل ماشین میمونه.منم در اصل حوصله نداشتم ولي

نمیخواستم با مهدي تو ماشین باشم.

رفتیم بالا عمه در حال اتو کردن شالش بود و فرزاد روبه روي اینه به موهاش مي

رسید.فرهاد گفت:بدویین دیگه.

عمه اتو رو از برق کشید و شالشو انداخت روي سرش و همونطو که کیفشو

برمیداشت گفت:بدو فرزاد.

فرزاد توي اینه به خودش لبخندي زد و برق اتاق روخاموش کرد و به سمت ما اومد

فرزاد که تازه منو و مروارید رو دیده بود که توي پذیرایی نشسته بودیم با سر سلام

کرد و لبخند مسخره اي زد.

عمه کفش هاي مشکي پاشنه 5 سانتی شو پاش کرد و با صدای جیغ مانندش

گفت:بدویین دخترا.

همگی رفتیم بالا و وسوار ماشین ها شدیم. به اصرار عمه رفتیم سینما و یک فیلم فوق مضخرف دیدیم. از سینما رفتن متنفر بودم فیلم دیدن رو دوست داشتم ولی نه از توی سینما. بعد از سینما باز هم به اصرار عمه که اینبار فرهاد هم همراهیش میکرد رفتیم فست فودی که نزدیکی سینما بود و دور یک میز 6 نفره نشستیم. فرزاد غذا رو سفارش داد و زودی برگشت. وقتی نشستیم عمه گفت: اگه گفتید نوبت چیه؟ فرهاد با شیطننت مروارید رو نگاه کرد و گفت: عمه سوال از این اسون تر. منم گفتم: کیه که نمیدونه.

مهدی: سوال سخت تر نبود.
فرزاد: سمیرا جان مسخره شدی باز.
مروارید با تعجب گفت: چه خبره اینجا.
عمه دست کرد توی کیفش و خواست کاری بکنه که دستی از پشت به شونه ی عمم زد.

عمه چرخید و زنی درشت هیکل که روسری ساتنش روی فرق سرش بود رو دید.
_بفرمایید.

زن با انگشت 1 را نشان داد و چیزی گفت
عمه: الان میام.

و از جا بلند شد و رفت عقب و بعد از چند دقیقه در حالی که میخندید اومد.
فرزاد با کنجکاوی پرسید: چی میگفت؟
_خواستگار بود.

فرزاد: برای تو؟ غلط کرده و استیناشو داد بالا.
عمه گوشه ی استیناشو کشید و گفت: نه برای..... برای مروارید.
با اسم مروارید نگام سریع چرخید سمت فرهاد که قرمز شده بود ولی اجازه ی هیچکاری رو نداشت.

مهدی نیشخندی زد و گفت: خب حالا . تیام خانم تو با مروارید نمیخواهین برین دستاتونو بشورین؟

لبخندی زدم و به چشم های فرهاد که نقشه ازش میریخت خیره شدم و گفتم: چرا و دست مروارید رو کشیدم و رفتیم به سمت سرویس بهداشتی.
مروارید: اینجا چه خبره تیام.
_نمیدونم.

من هم کادویی را که فرهاد بهم داده بود تا از طرف خودم بدم رو به مروارید دادم و وقتی برای بوسیدن بغلم کرد دم گوشش گفتم: میدونم میدونی فرهاد خریده. باور کن یادم رفته بود جبران میکنم.

_مهم نیست.

همه به فرهاد چشم دوختیم دست کرد داخل جیش و بسته ای کوچک به دست مروارید داد.

_خیلی ممنون.

_این چیز ها که قابل شما رو نداره.

مروارید سرش را پایین انداخت. عمه گفت: باز کن زوده زوده زود.

مروارید کادو عمه رو باز کرد یک مجسمه ی خیلی خوشگل. یک دختر با موهای پریشون و منظره پشتش.

مروارید: خیلی ممنون زحمت کشیدین.

_خواهش میکنم عزیزم.

کادو من را باز کرد. یک تیرت سورمه ای رنگ که روش خیلی زیبا با رنگ ابی کار شده بود.

_ممنون تیام جان توقع نداشتم.

لبخندی زد. کادو مهدی رو باز کرد یک تاپ و دامن و کت روی تاپ قرمز بود.

بعدشم نوبت کادو فرهاد شد یک دستبند نقره. مروارید با دیدنش جیغی کشید و گفت: ممنون خیلی.... خیلی ممنون ولی من نمیتونم اینو قبول کنم.

_شوخی نکن این به پای ارزش تو نمیرسه.

مروارید دستبند رو دستش کرد و وسرشو پایین انداخت. همون موقع هم غذا رو

آوردن و بعدشم کیک خوردیم موقع برگشتن عمه گفت:

عزیز میگه یک روز هم با بچه های اونا بریم بیرون.

من: امروز 4شنبه است

مهدی: جمعه به نظرم خوبه.

همه موافقت کردن و عمه گفت بعدا بازم زنگ میزنه.

مهدی و مروارید ما رو رسوندن و رفتن. همین که ما رسیدیم مامان و بابا هم رسیدن.

من که از خستگی داشتم میمردم سریع خوابیدم.

با صدای مامان که بالای سرم ایستاده بود از خواب پریدم.

_پاشو دختر مدرست دیر شد.

سریع در جای خود نشستم و گفتم: ساعت چنده؟

_7 بدو.

پتو رو از روی خودم کنار زدم و سریع مانتو و شلوارمو تنم کردم مقنعه ام رو هم با

همون حالت ژولیده سرم کردم. خدا را شکر جوارا بهام روی بند بود و تمیز.

همینکه پامو از خونه بیرون گذاشتم باباهم در حال ماشین روشن کردن بود.

_سلام بابا میشه منو برسونید مدرسم به اندازه کافی دیر شده.

_باشین دختر.

نشستم و بابا با نهایت سرعت منو رسوند. مگه یک پراید درب و داغون چه قدر تند

میرفت. ساعت 7 و نیم رسیدم. وارد سالن شدم. صدای داد معلم ها از هر گوشه سالن

شنیده میشد.

از شانس بدم خانم اسدی معاون روی صندلی وسط سالن نشسته بود و انگار منتظر

کسی بود با دیدن من سریع از جا بلند شد همونطور که نفس نفس میزد

گفتم: سلام... خانم...

_علیک سلام ..، ساعت خواب. میخواست نیای.

_ببخشید خانم.

_نمیخواهی خواهش کنی برگه تاخیر بهت بدم.

_میشه بدین.

سرشو تکونی داد و سرشو بالا برد و به سقف نگاهی کرد و به سمت دفترش رفت. من

هم به دنبالش وارد دفترش شدم. برگه ای برداشت و فامیل منو با بد خطی روی برگه

نوشت و گفت: اسم کوچیک؟

_تیام.

اون رو هم نوشت البته با ت دسته دارط.

برگه رو گرفتم و به سمت در رفتم که گفت: تیام یعنی چی؟

انگار اونهم حوصلش سر رفته بود.

گفتم: چشم ها.

_چه بی معنی.

سرمو تکیه دادم و گفتم: میشه برم؟

چشم و ابرویی بالا انداخت و گفت: سریع.

پله ها رو طی کردم و به نزدیکی در رفتم. صدای افشار دبیر فیزیک میومد.
 عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود. میترسیدم برم.
 اروم به در زدم و بعد از شنیدن بفرمایید وارد شدم.
 افشار با دیدن من قهقهه ای زد و گفت: سلام خانم شکبیا.
 برگه رو روی میزش گذاشتم و زیر لب سلام گفتم میخواستم به سمت میزم برم که داد
 زد: بایستین اجازه ای چیزی.
 _میشه برم بشینم؟
 بدون مکث گفت: نه.
 نفوسمو پر فشار بیرون دادم و چشامو محکم فشار دادم و گفتم: پس چیکار کنم؟
 _یک صندلی بیارید. البته اگه سختتون نیست.
 صدای خنده بچه ها به هوا رفت. به سوگل و شیدا و باران نگاه کردم که سرشون
 پایین بود ولی معلوم بود میخندیدند.
 رفتم بیرون از توی سالن یک صندلی تکی اوردم و گذاشتم جلو جلو و نشستم. اون
 زنگ به هر بدبختی بود تموم شدو من بعد زنگ سریع به جایم بازگشتند.
 شیدا گفت: تیام. غلط نکنم عاشقت شده؟
 باران: عاشق چیه مجنون
 سوگل گفت: خفه شین تیام جونمو اذیت نکنید. لبخندی زدم و سوگل ادامه داد: عاشق
 شدن که اشکال نداره.
 داد زدم: سوگلـــــــل.
 _جان سوگل!!!!
 زنگ بعد زبان داشتیم. معلم مردی چاق و سییلو بود ولی خیلی مهربون. اگه همچین
 خواستگاری برام میومد قطعاً قبول میکردم.
 خواستگاز یاد حرف فرهاد افتادم مو تو تنم سیخ شد.
 اگه حرفاش راست باشه.
 اگه قرار باشه تن به یک ازدواج زوری بم.
 اگه ترک تحصیل کنم. با این افکار ترسناک. خشکم زد. با صدای بچه ها که با معلم
 مشغول حرف زدند بودند ب خودم اومد نگاهی بهش انداختم مشغول صحبت با
 بچه ها بود بد از ان از جا بلند شد و گفت: خب این جلسه قرار بود چیکار کنیم؟
 سریع دستمو بالا کردم بهم اشاره کردو گفت: تیام.

_قرار بود یک انشا اینگیلسی بنویسم و تمام قوائدی که تا الان یاد گرفتیم و در اون به کار ببریم. سری تکنون داد و گفت: نمیخواهی نفر اول باشی.

سوگل از پشتم داد زد: CAN I FIRST?

صبا که کنارش نشسته بود گفت: جمله بندیت تو حلقم.

سلطانی(دبیر): YES IF TIAM DONT WANT

سوگل نگاهی به من کرد با سر گفتم بره.

درباره ی عشق انسان و خدا نوشته بود هم انشا فارسیش خوب بود هم اینگیلسی

اش. از تشبیهات بی نظیری استفاد کرد. بعد از تموم شدن انشاش باران گفت: چرا

عشق به خدا؟ این تکراریه به نظرم انسان به انسان.

سلطانی: GIRL TO BOY YES?

باران چشاشو خمار کرد و گفت: یس....

شیدا اروم گفت: عشق به حسام چی؟

باران: اونکه خیلی یس.

خودمو با قدم های تند رسوندم به خونه. نفسم تقریباً بند اومده بود که رسیدم دم در

ماشین عمه اینا رو دیدم.

خودمو با قدم های تند رسوندم به خونه. نفسم تقریباً بند اومده بود که رسیدم دم در

ماشین عمه اینا رو دیدم. سریع رفتم داخل مامان و عمه در حال صحبت در آشپزخونه

بودند.

_سلام .

_سلام عمه جان حالت خوبه؟

_مرسی.

مامان: برو لباساتو عوض کن.

با کنجکاوی به عمه نگاه کردم اونهم گفت: اونجوری نگا نکن اومدم ظرف ببرم خونه

عزیز.

با نگاه های بد مامان به اتاقم رفتم. لباسمو عوض کردم و اومدم بخوابم که یادم افتاد

امتحان عربی دارم. با ناراحتی کتابو برداشتم و روی زمین درزا کشیدم. مامان ناهار رو

برام آورد و همونجا خوردم و تا شب درس خوندم و شبم طبق معمول خواب.

روزهام معمولی بود.

صبح رفتن به مدرسه و شب خوابیدن بدون هیچ تفاوتی. البته من اینها را ترجیح میدادم به حرف های فرهاد.

امتحان عربی خیلی سخت بود. غزل ازم تقلب خواست منم دلم نخواست ناراحتش کنم توی یک برگه نوشتم و اروم از زیر میز زدم به پاش. دستشو کرد زیر میز تا برگه رو بگیره که معلم محکم بر میز ما کوبید. هردو خشکمون زد و با تعجب به دبیر خیره شدیم.

چیکار میکنین خانما؟

غزل گفت: امتحان میدیم خانم.

تکیه... گروهی که نیست... برگه رو بده.

غزل دستشو بالا آورد و برگه را داد معلم خط قرمز بزرگی روی برگه غزل کشید و گفت: بیرون دفعه ی آخرت باشه سر کلاس های من تقلب کنی؟ و روی صندلی کنار من نشست. و غزل رو بیرون فرستاد

دلم براش خیلی سوخت و با حسرت بقیه امتحانو دادم.
قسمت 9:

امتحان که تموم شد سوگل بهم گفت پیام عقب کنارش بشینم چون صبا غایب بود منم از خدا خواسته رفتم.

سوگل: میخواستم یک چیزی بهت بگم؟

بگو؟

نمره فیزیکم که دیدی چه قدر کم شد.

سرمو تکنون دادم

حالا میای باهم بریم از افشار بپرسیم برای نمره گرفتن چیکار کنیم؟

خب برو .

تو بیای راحت ترم.

باشه کی؟

الان تا زنگ نماز و خونه ها شروع نشده.

باهم به سمت دفتر معلم ها به راه افتادیم. افشار دقیقا اولین نفر ایستاده بود. سوگل
 با خجالت هلم داد و گفت: بگو بیاد بیرون یک دقیقه.
 _سوگل خودت برو من خجالت میکشم.
 _من برم که اب میشم.
 _ممکنه باز ضایم کنم.
 _غلط میکنه برو دیگه.
 اروم رفتم جلو.
 _اقای افشار میشه یک دقیقه بیاین.
 زیر چشמי نگاهم کرد و از جا بلند شد عینکشو صاف کرد و به دنبالم بیرون اومد.
 زیر چشمی نگاهم کرد و از جا بلند شد عینکشو صاف کرد و به دنبالم بیرون اومد. با
 دیدن سوگل چشاش گرد شد سوگل گفت: سلام.
 _علیک. کارتون؟
 سوگل قرمز شد توقع چنین حرفی رو نداشت.
 گفتم: منو سوگل اومدیم بگیم که چون امتحانمونو بد دادیم جای جبران هست؟
 _بد دادین؟
 سوگل سرشو پایین انداخت فهمیده بود منظورش با اونه.
 گفتم: راهی نیست؟
 _چرا شرکت در جشنواره ها.
 چشای سوگل برق زد: واقعا؟ چطوری؟
 _اعلام میکنیم.
 سوگل دستمو گرفت و باهم دیگه رفتیم. بعدشم رفتیم نماز و خونه ها.
 هوا کمی سرد بود فکر کنم از فردا باید سوییشرت تنم کنم.
 وقتی رسیدیم خونه همه سر سفره بودند بابا سلام بلندی گفت و مامانم جمله ی
 همیشگیش:
 _برو دستاتو بشور و بیا.
 سریع لباسامو عوض کردم و رفتم سر سفره. فرهاد یکبار حرف گوش کرده بود و رفته
 بود دانشگاه.
 بابا گفت: مدرسه چطور بود؟

_مثل همیشه خوب.

_افرین.

مامان:مدرسه به دردی نمیخوره مهم درس زندگيه.

بابا:هردوش البته.

مامان:زندگی خیلی مهمه تیام جان.

_درسته.

_تو باید با زندگی آشنا باشی.

_مامان این حرفا چیه.

_اگه بخوای زندگی تشکیل بدی اماده ای؟

_مامان!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

_مامان نداره باید تشکیل بدی الانم برو درستو بخون امشب 5 شنبه است میریم

خونه عزیزجون.

_میرم بخوابم خیلی خستم.

بابا:برو .

رفتم پریدم تو تخته قبل از هرچیزی خوابم برد.

ساعت 7 با صدای مامان بلند شدم یک حس بدی داشتم که دلیلشو نمیدونستم.

مانتو بنفشمو همراه شلوار مشکیم که تازه مامانم خریده بود با یک شال ساده مشکی

سرم کردم و رفتیم اونجا.

همین که رفتیم عزیز جوری بغلم کرد انگار چند ساله منو ندیده.

_سلام خوشگل من خوبی؟

_مرسی عزیز شما خوبین؟

بوسه ی محکمی به گونم زد و گفت:چه تیپی زدی

از اغوشش دراومدم که مروارید در عین ناباوری بغلم کرد.

_سلام اینجا چه خبره؟

_مگه قراره خبری باشه.وای تیام چه قدر خانوم شدی.

_سرت خورده به جایی دختر

کنار مروارید عمو و زن عمو پری بود که با اونها هم سلام و احوال پرسی مختصری

کردم و بعدش عمه.چنان منو به خودش فشار داد که نزدیک بود جیغ بکشم.

_سلام عمه چیکار میکنی؟
 _برادر زادمو بغل میکنم مگه چیه....تیام کلی حرف ندونسته دارم باید برات بزنم.
 پس قضیه حرف های فرهاد بود.حرف های مشکوک مامان و بابا.حرف های الان
 عزیز و مروارید و عمه خیلی عجیب بود...وای خدایا نجاتم بده من تن به این ازدواج
 زوری نمیدم.
 _اقا فرزاد کو؟
 _هیچی کلینیک کار داشت موند....این روزا سرش خیلی شلوغه.
 _اوهوم
 مهدی رو ندیدم که با کنایه گفت:سلام خانم خانما.
 چرخیدم طرفش
 _سلام ببخشید ندیدمت.
 _معلومه چشاتون کجا میچرخه.
 چي میگفت من که هنوز جایی رو نگاه نکرده بودم.
 کمی نزدیکش شدم.
 _کجا رو نگاه میکنم؟
 _نمیدونم والا.
 _مهدی؟!
 _اینطوری نگو مهدی مثل این بچه دبستانی ها...شنیدم داری عروس میشی.
 پوزخند زدم و گفتم:قبل اینکه به خودم بگن!!!!!!حالا این داماد خوشبخت کیه؟
 _قبول کردی؟
 چي گفتم..با من من گفتم:نه بابا من کجا شوهر کجا من میخوام درس بخونم تا
 دانشگاه تهرانی،صنعتی یا همین فردوسی قبول نشم ازدواج نمیکنم.
 مهدی سرشو به علامت باشه بابا تگون داد و لبخند زد.
 به سمت جمع رفتم هستی یا دیدن من با همون هیكل ریز میزه و قد کوتاهش به
 سمتم اومد و سریع بغلم کرد.خوشبحال بچه هاش که هیكلشون بهش نرفته.
 _سلام دخترم خوبی؟خوشی چه خبرا!
 _سلام ممنون.
 _بیا پیش خودم.
 _نمیزارین با بقیه سلام کنم.

_اخره فرار میکنی.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: نه نترسین.

فکر کنم واژه (نترسین) کمی بهش برخورد. به سمت بقیه رفتیم و سلام واحوال پرسیدیم. وقتی نشستیم. همه ها رفت بالا از صدای همه هم خوشم میومد از سکوت بیزار بودم از جیغ زدن خوشم میومد.

مروارید با دست بهم اشاره کرد که برم پیشش منم زودی از کنار هستی بلند شدم و رفتم پیشش تو اشپزخونه.

_بله؟

_تیم میخوام یک چیز خیلی مهم بهت بگم شک زده نشی به کسی هم نگی.

_باشه.

بایکی از دستاش بازومو گرفت و گفت: الان اقایی کوروش میخواد درباره ازواج صحبت کنه.

با این حرف صدای کوروش پیچید تو گوشم: همه ساکت یک لحظه و نگاهش روی من که گوشه سالن ایستاده بودم خورد.

دوباره رفتم سرجام کنار هستی نشستم.

کوروش: خب ازدواج یک کلمه و کار مقدسه.. حتما شنیدید که میگن ازدواج نیمی از دین است. در این اصل مهم باید تو طرف دارای روحیه عالی اخلاق یکی و شرایط دیگه اینا مقدمه ای هست برای یک ازدواج و ما میخوایم در این امر نیک شریک باشیم همین.

با بهت نگاهش میکردم تنها کسی که فشارش افتاده و رنگش پریده من نبودم پریسا، پارسا و امیر هم بودند و تنها کسی که میدونست شاید من بودم.

تو حال و هوای خودم بودم که پریسا ناگهانی بلند شد. همه ها شروع شد. پریسا یک دسته مو جلو انداخت. چون تو خونه چیزی سرش نمیکرد و معمولا بلوز و شلوار یا تونیک و شلوار با ناز به سمت پارسا رفت و روی صندلی کنارش نشست. با صدای هوی هوی کسی به خودم اومدم.. چرخیدم به سمت صدا

امیر روی مبل رو به رویم نشسته بود. و با دست بهم اشاره میکرد.

_بله؟

باسر اشاره کرد برم پیشش. نگاهی به اطراف کردم همینم مونده برم پیش اون. دوباره گفتم: کارتون؟

اخم با نمکی کرد و گفت: بیا اینجا.

سرمو چرخوندم به سمت پریسا. نشسته بود روی صندلی کنار پارسا و بهش خیره بود. چه زوج عشقولانه ای میشدند. پس این وسط منو چرا میخواستن به بیخ این پسر ببندن.

پریسا میوه ای از روی میز برداشت و به سمت پارسا گرفت به سختی تونسستم لبخونی کنم.

_میخوری عزیزم(شاید عشقم)

پارسا لبخندی ساختگی میزنه و میگه: نه ممنون.

پریسا به پونه اشاره میکنه و میگه: چرا ناراحته.؟؟؟

پارسا نگاهی به پونه میکنه و میگه: نمیدونم.

پریسا: وای که چه قدر هوا سرد شده تو سردت نیست.

پارسا بلند میشه و میگه: نه و به سمت اشپزخونه میره. همین که اون میره پریسا خیره به من میمونه.

سفره شام انداخته شد و همه خوردیم البته زحمت سفره چیدن به گردن منو و مروارید بود که وسطاش یگانه هم به کمکمون اومد.

خدایا این دختر چرا اینقدر خوشگل بود مخصوصا چشاش.

چشمهای سبز تیرش مثل تیله بود و مهم تر اخلاقش بود. باخودم گفتم اگه این که چشاش سبزه با پارسا که چشاش عسلیه ازدواج کنن بچون خوشگل میشه مخصوصا چشاش.

شب هم مامان خواست اونجا بمونیم. رختخواب ها رو انداختیم و همه دختر ها به یک اتاق رفتیم.

منو و مروارید و پریسا و پونه و یگانه. اتاق کوچیک بود و همه چفت چفت بودیم. پریسا که از اول با موبایلش کار میکرد منم با مروارید و پونه با یگانه حرف میزد.

مروارید: چه خبر از درس ها؟

_مثل همیشه.

_یعنی عالی!.

_نمیشه گفت عالی چه خبر از دانشگاه. امید به پزشک شدن خوبه؟

_تیم تو نمیتونی درک کمی چون اصلا از زیست خشت نمیومده. سال دیگه که پیش دانشگاهی هستی و سال بعدش میری دانشگاه ..و میخوای مهندسی بخونی....تو عاشق ریاضی هستی همونقدر که من هستم.
_درسته.

_حالا تو میخوای چی بخونی؟

_عمران.

_فردوسی دیگه نه؟

_اگه قبول بشم .

_که میشی.

پونه برگشت/

_کی میخواد بره دانشگاه فردوسی؟

مروراید: <تیم اگه قبول بشه عمرانشو.

_پارسا هم میخواد برای برق برای فوق لیسانسش بره فردوسی.

صبح با صدای هستی از خواب بلند شدیم.

_پاشین دخترا ظهر شد.

اولین نفر من بودم چشامو باز کردم.

بلوز مشکی پوشیده بود و موهای فرشو باز گذاشته بود اولین بار بود سر لخت

میدیمش.

بلند گفتم: سلام ...صبح به بخیر.

_علیک سلام خانمی.صبح خیز ترین ادم.

و لگد ارامی به پای پونه زد و گفت:پاشو دختر دیر شد.

پونه چششو باز کرد و گفت:مامان ول کن اول صبحی.

هستی به من نگاه کرد و گفت:یکم از ادب پارسا و پژمان به این نرفته.

پژمان بچشوه همراه هستی فرستاده بود تا به حرم ببردش و 2شنبه برمیگشت.

بلند شدم .نگاهی در اینه کردم موهام دورم ریخته بود و هنوز حالت لختشو گرفته

بود.

هستی:چه موهایی به به.

با کلیپس بستم و گفتم:ممنون.

شالو و مانتومو سرم و تنم کردم و به سمت دستشویی رفتم صورتم رو شستم وقتی از خواب بلند میشدم به طرز عجیبی سفید میشدم که خودم دلیلشو نمیدونستم. بقیه کم کم بیدار شدند و همگی صبحونه مفصلی خوردیم.

فرهاد دیشب دیر وقت اومده بود که سر سفره گفت: اقا پارسا اقا امیر نمیخواهند سري به بیرون بزنید؟

امیر: بدم نمیداد.

پس بعد صبحونه همگی حاضر شین.

پارسا: کجا؟

_گشت و گذار.

مروارید: مارو نمیرید؟

فرهاد: شما که اصلیه اید.

همگی از عمه سمیرا و فرزاد و مروارید و مهدی و منو و فرهاد و پارسا و پونه و پریسا و امیر و یگانه آماده شدیم.

کلا 2 تا ماشین بود چون تهرانیا ماشیناشونو نیاورده بودند.

منو و فرهاد و یگانه با ماشین مهدی و مروارید رفتیم.

عمه سمیرا و فرزاد با ماشین خودشون و بقیه با ماشین امیر که از تهران آورده بود.

صبح تا حالا طبقه شانندیز نرفته بودم.

خیلی با صفا بود و هوا خنک. ناهارم رفتیم یک رستوران معروف تو شانندیز و شیشلیک خوردیم. عصر هم به شهربازی رفتیم. خیلی خوش گذشت ولی پریسا بیش از حد ترسو بود و هر وسیله ای رو سوار نمیشد.

شب هم پیتزا خوردیم و برگشتیم خونه عزیز.

وقتی رسیدیم. عمه گفت: همه زود خوشگل کنن بیان اتاق بغلی. مامان یک دامن کوتاه با جوراب شلواری و بلوز قهوه ای سوخته چسب آورده بود.

رفتیم به اتاق عمه اهنک گذاشت و برخلاف فکر اولین نفری که رفت پونه بود خودشو با هر چیزی وفق میداد. شاید شخصیتش با اون چیزی که من فکر میکردم فرق داشت. شاید اون دختره مهربون نبود. باید کمی باهاش صمیمی میشدم.

نمیدونم چرا عمه اهنک گذاشت و مقصودش از اینکار بود در هر صورت هر چه قدر اصرار کردن من نرفتم.

شب هم اونجا خوابیدیم.
 مروارید اینا شب رفتن خونشون و من کنار پونه خوابیدم.
 پونه: چه قدر از اینکه چند نفری کنارهم بخوابیم خوشم میاد اونم روی زمین.
 _چه جالب.
 _خیلی باحاله به ادم یک حس باحال دست میده.
 _نمیدونم.
 _تیام...میدونستی که میخوای با پارسا ازدواج کنی یعنی باید..
 چرخیدم سمتش. دلم بی خودی تیر کش کشید.
 _چی؟
 _میدونم همه میدونن غیر تو و پارسا....همه غیر عروس و دوما تو چند آینده
 احتمالاً کوروش خان رسمی بهتون اعلام میکنه...
 خیره تو چشاش بودم.
 _هی دختر چرا مثل میت شدی؟
 _دستی روی صورتم کشیدم و گفتم: چی؟
 _خودم شنیدم. مامان بابای منو و مامان بابای تو و عزیز و کوروش خان داشتن حرف
 میزدن.
 نفس سختی کشیدم.
 _داری دروغ میگی.
 _متأسفانه راسته و اجباری.
 _چرا اجباری.
 _چون فکر میکنن به درد هم میخورین.
 _نه نمیخوریم....من...من مدرسه دارم من هنوز سومم...نمیشه یعنی نمیتونم ازدواج
 کنم....من اونو نمیشناسم...اخلاقشو...وای خدایا...میدونم باید متقاعد شون کنم.
 _نمیتونی
 _اخه برای چی؟
 _کوروش خان کلمه ای از دهنش در بیاد تو برو نیست عوض بشو هم نیست.
 بازومو گرفت.
 _خدابزرگه.

سرمو تکنون دادم و گفتم: وقتی فرهاد گفت فکر کردم الکیه وقتی مروارید گفت فکر کردم الکیه... حرفهای مامان و بابا الکیه... ولی حالا تو.. ناخودآگاه اشکم دراومد. دستم به سمت چشمم رفت پاکش کردم. پونه: شاید قسمته.

_ نه کاری که انسانها بانیش باشن قسمت نیست.

_ تیام تو که اینجوری نبودی.

صدای یگانه با خنده اومد: بخوابین خوابم میاد.

چشامو بستم وقتی گریه میکنم زود خوابم میبره.

صبح سریع رفتم خونه خودمون لباسای مدرسو پوشیدم و رفتم مدرسه.

بازم دیر رسیدم. راهرو رو با دو رفتم و تقه ای به در زدم.

_ بفرمایید.

_ سلام اقا.

نگاهی به ساعتش کرد و گفت: دیره.

_ ببخشید.

_ 1 منفی انضباطی میگیری.

تا اومدم بشینم.

_ خانم شکیا بفرمایید پای تخته.

_ چشم.

با هول رفتم تو این 2 روز هیچی نخونده بودم.

3 تا سوال داد و فقط تونستم 2 تا شو حل کنم.

باز هم منفی گرفتم. وقتی نشستم سوگل از پشت اتودشو فرو کرد تو پام.

کمی چرخیدم سمتش.

_ چرا دیر اومدی.

_ زنگ تفریح برات میگم.

زنگ خورد و همه ریختن سرم منم قضیه رو براشون گفتم و ناخواد آگاه قضیه ازدواج از دهنم افتاد بیرون. دیوونه ها به جای دلداری دادن میخندیدن.

زنگ آخر عربی داشتیم و طبق معمول چند دقیقه زود میومد همه سرجاها نشستیم.

همین که وارد شد سلام بلند گفت و چند نفر از بچه ها جوابشو دادند. برگه ها رو در آورد و مشغول دادن اونها به بچه شد. تا نمرمو دیدم میخواستم جیغ بزنم 15 از یک

امتحان به اون اسونی چرا بد دادم.... گند زدم... چرخیدم سمت سوگل چشاش
قرمز شده بود فهمیدم میخواد گریه کنه.
_سوگل!

سرشو چرخوند به سمتم: بله؟
_چند شدی؟

_13.

ناخود آگاه اشکام سرازیر شد.
سوگل گفت: تو که خوب شدی چرا گریه میکنی.
صبا با طعنه گفت: شب امتحان درس بخونید تا اینجوری نشه.
گفتم: ما میخونیم.

درس داده شد احساس میکردم از صبا متنفرم و آگه روزی کشتن کسی اشکال
نداشته باشه و من هم قلب نداشته باشم اولین نفر صباست که کشته میشه.
وسط های زنگ باران رو صدا کردند به دفتر. تا آخر زنگ نیومد وقتی رفتیم تو حیاط
دیدم نشسته داره گریه میکنه رفتم کنارش. شیدا و سوگل عجله داشتن و زود رفتن.
_چیزی شده؟

باران بغلم کرد با تمام وجودش فشارم میداد حس کردم عضلاتم داره تیر میشه. مهره
های کمرم درد گرفته بود ولی چیزی نگفتم.
_باران بگو چی شده؟

_ح...ح...ح...سام.

_حسام چی؟

_بیمارستان.

دوباره شروع کرد به گریه کردن.

_اروم باش عزیزم چیزی نشده زود خوب میشه
_بهم نمیگن چش شده؟!

_خب شاید.

_تصادف کرده.... حتی اسم بیمارستان هم نگفتن.

باران بلند شد و گفت: طلسم شده مطمئنم.

_باران چرا چرت و پرت میگی.

از در مدرسه اوادم بیرون طبق معمول راهمو گرفتم که برم که ماشینم برام بوق زد.

چرخیدم راننده رو ندیدم فکر کنم چشام ضعیف شده و به عینک نیاز باشه.
 راننده وقتی دید نشناختمش از ماشینش بیرون اومد..عینکشو از روی چشاش برداشت.مهدی بود ولی اون اینجا چیکار میکرد.به سمتش رفتم.
 _سلام.
 _سلام بشین بریم.
 _بریم تو یک خونه تنگ و تاریک....کجا میخوای بری...خونه عزیز دیگه.
 _برای چی؟
 چپ چپ نگاهم کرد و سوار ماشینش شد به پنجره کویدم.
 پایین نداد از همون پشت پنجره گفتم:بدون شوخی.
 نگام نکرد رفتم سوار شدم.
 _افرین دختر خوب.
 راه افتاد سمت خونه عزیز در بین راه گفت:تیام میخوام جدی باهات حرف بزنم.
 _مگه قبلا به حالت شوخی باهم حرف میزدیم.
 _دوست دارم.
 _چی؟
 چشام 4 تا خوبه 100 تا شد.
 مهدی چی میگفت اون یک دبیر فیزیک بد اخلاق یا 30 سال سن بود..اون از من متنفر بود.حالا....
 _وقتی شنیدم تو میخوای با اون پسر ازدواج کنی.
 _کدوم پسر؟
 داد زد:وسط حرفم نپر تیام....تو بخوای یا نخواستی باید با اون ازدواج کنی...ولی عشق من چی میشه .من....من تورو از صمیم قلب دوست دارم حتی از عشق فرهادبه مروارید بیشتر..فرهاد قدرتشو داشت به همه گفت عاشقه ولی من...تیام به خدا دوست دارم هرچی بخوای بهت میدم....پول،خونه،جون،همه چی عشقم..
 سعی کردم خندمو نگه دارم ولی نمیشد تو این مواقع بد جور خندم میگرفت.لبو گاز گرفتم.
 مهدی:راستش ...مامانت گفت برای فردا درس داری و قطعا نمیای ولی من گفتم راضیت میکنم و اومدم...رو حرفام فکر کن ..دیگه خسته شدم هروقت تو بگی میام جلو...که ...که ببرمت...

رفتیم خونه عزیز هیچ کس غیر خودشون و خونواده ما و عمواینا نبود.. همه یا حرم بودن یا بیرون بعد از غذا از مروارید خواستم برسونم.
وقتی رسیدم خونه تلفن در حال زنگ زدن بود سریع برش داشتم.
_بله!

_منزل اقای شکيبا.

_بله بفرمایید.

_سلام دخترم... محبی هستم.

_به جا نمیارم.

_مادرتون نیستن.

_نه ببخشید.

_برای امر خیر تماس گرفتم.

_بعدا تماس بگیری ببخشید.

_خب میتونم ازتون چند تا سوال بپرسم.

_بفرمایید.

_قدتون؟

_قد مگه مربوط به زندگيه؟؟؟ 1.70

_وزنتون؟

_خانم محترم من قصد ازدواج ندارم.

_حالا بگو دخترم تو این چیزا رو نمیفهمی.

_60.

_افرین دوباره زنگ میزنم خدانگهدار.

_به حق چیزای نشنیده و تازه دیده.

_رفتم داخل اتاقم که درس بخونم دوباره صدای تلفن اومد

_به سمت تلفن رفتم.

_بله!

_الو.. تیام مادر کجا رفتی یکبارہ حسابی ناراحتم کردی؟ چرا اینقدر بی خبر؟ از دست

عزیز خسته شدی.

_الهی من فداتون بشم...

_خدا نکنه مادر.

_عزیز فردا درس دارم...نمیدونید تو این مدت که برای شما مهمون اومده من چه قدر از درسام عقب افتادم...

_عقب افتادی؟توکه هرروز میری مدرسه ..طفلک مروارید بعضی روزها به خاطر من نمیره.

_منظورم اینه نمره هام داره کم میشه..بعدشم مروارید دانشجو.

_اوا خاک به سرم برو پس درس بخون ..خانم مهندس شی .

_کاری ندارین؟

_نه دخترم خداحافظ.

_خداحافظ.

تلفونو گذاشتم لباسامو دراوردم و مشغول درس خوندن شدم....اونقدر از درسام عقب افتاده بودم که خودمم فکرشو نمیکردم...با صدای در به خودم اومدم یک نگاه به ساعت کردم 9 شب بود...بلند شدم کش و قوسی(غوسی) به بدنم دادم و رفتم سمت در..مامان اومد تو مثل همیشه سلام یادش رفت.

_چه پسرخوبی بود....با ادب...مهربون....یا دین.....خوشگل...خوش اندام..خوش تیپ...چه خونواده ای پولدار..اوه _سلام.

بابا جواب داد:سلام تیام بابا نمیای کمک؟

بسته ای رو که دست بابا بود گرفتم و گذاشتم روی مبل.

مامان:دیدي میگه 4 تا خونه تو تهران دارن.

با فرهاد هم سلام کردم و اونم نشست روی مبل ولی بلافاصله بلند شد و رفت به اشپزخونه.پارچ رو سر کشید.

مامان ادامه داد:یکیش که ماله خودشونه.یکیش ماله پسر بزرگه یکیش ماله پسر کوچیکه..اون یکی هم که اجاره.

نشستم کنار مامان و گفتم:درباره ی چی حرف میزنید؟

_واه مادر؟تو تازه میگی لیلی زن بود یا مرد؟

لبخند زدم مامان انچنان با غیض میگفت که ادم خندش میگرفت.

_شایان اقا و همسرش هستی خانم و بچه هاشو میگم.پسرکوچیکش یک تیکه

جواهر.میگن همین کوچیکه یک خونه تو بالا شهر تهرون با یک لامبورگینی..مینی نمیدونم از اونا داره.

گفتم: توهم بدجور حسودیت میشه.

_کی من؟

جوابشو ندادم.

درس داد و چندتا سوال حل کرد زنگ بعدم پرسش داشتیم. زنگ اخرم ادبیات داشتیم و بعدش من رفتم خونه.

وقتی در خونه رو باز کردم دیدم زن عمو خونمونه. رفتم داخل.

_سلام پری خانم.

_علیک سلام دخترم خوبی؟

_مرسی

همدیگرو بغل کردیم و بوسیدیم.

مامان که فهمید من تعجب کردم گفت: پری اومده بگه برای عزیز تولد بگیریم میخواد خودشیرینی کنه.

زن عمو این حرف رو به شوخی گرفت و گفت: نه والا. میدونی که 2ابان تولد عزیزه

خواستم حالا که همه مهموناش هم هستن مهمونی بگیریم. خوبه؟

_به نظر من که عالیه عزیز حتما خوشحال میشه.

پری خانم خنده بانمکی کرد و گفت: به نظر همه پولامونو روی هم بزاریم یک

چیزخوب بخریم.

مامان گفت: نه هرکس یک چیز کوچیک بخره خوبه.

پری خانم حرفی نزد و رفت از خونه بیرون البته بعد از خداحافظی.

لباسامو عوض کردم که مامانم صدام کرد. فرهاد دانشگاه و باباهم سرکار بود. رفتم

داخل اشپزخونه مامان روی زمین نشسته بود و داشت سالاد درست میکرد.

زمین اشپزخونمون موکت بود. منم نشستم.

مامان همونطور که خیار رو ریز میکرد گفت: «همین هستی خانم اینا... وای تیام

نمیدونی چه قدر پولدارن... مهربون... وای یعنی یک بار اتفاقی چشمم خورد به کیفش

.. پر طلا و تراول... خلاصه نمیدونی دختر... گفتم بهت چندتا خونه دارت تو

تهران... وای ماشیناشون.»

طفلک مامان چون اولاً مادیات رو میدید. دومافکر میکرد من نمیدونم اینا رو تعریف

میکنه تا دل منو ببره ولی ای کاش مامان میفهمید که من مثل خودش ظاهر بین

نیستم. کاش میفهمید که من غیر درس دوست ندارم به چیز دیگه ای فکر کنم.

مامان دستشو جلوي صورتتم تڪون داد و گفتم: ميشنوي چي ميگم؟
_اره اره.

_الان چي گفتم؟

_اين اخريه رو نفهميدم.

_ميگم عروس اولشون اينقدر خوشبخته يعني يك خانم به تمام معنا..داره ريز خروار
ها پول زندگي ميكنه.
_خوشبحالش.

_راستي همين هستي خودش كه خيلي جوون بوده ازدواج كرده...پس حتما عروس
جوون ميخواد.

يك حالي شبیه بغض تو گلوم بود يعني مامان اينقدر زود ازم خسته شده بود..حتي
نتونستم حرفي بزنم سريع بلندشدم و رفتم به اتاقم.نشستم گوشه اتاق.من
ميخواستم تو يك دانشگاه خوب قبول شم.

من براي خودم ارزوهائي داشتم نميخواستم زود عروس بشم ولي مامان...
صداي زنگ اومد.چند دقيقه بعدشم صداي مامان.
_تيام...بارانه دوستت.

سريع بلند شدم و رفتم سمت حياط.

باران به ديوار تكيه داد صورتش مثل گچ شده بود....مانتو سورمه اي به تن داشت
كه خاكي بود.

با خنده محزوني گفتم:نمياي استقبال مهمونت؟

كفشامو كه جلوي در بود پام كردم و رفتم طرفش.اولش تو چشم نگاه كرد و
گفتم:خوبي؟

انگار اونم توي گلوش بغض داشت چون اروم و با فاصله ميگفت.

منم اروم گفتم:باران!

توچشاش خيره شدم و تو يك حركت كشيدمش تو بغلم.انگار نياز داشت چون زد زير
گريه.

_تيام بميره الهي چرا گريه ميكني؟

_خدا نكنه.

_چي شده؟

_حسام...حسام رفته تو كما.

ـ چي؟

باران محکم تر فشارم داد و گفت: احتما خوب شدنش 1 به 100. تيام حالا من چیکار کنم؟ من بدون اون نمیتونم.

ـ چرا میتوني. تو بايد عشقتو محکم نگهداري تا .. تا اونم زنده بمونه. پ

ـ تيام مامان باباش اخلاقشون با من بد شده. همش منو تقصير کار میدونن مگه من چیکار کردم.

ـ باران.. عزيزم اونا هم حالشون الان مثل تو خرابه .. اعصابشون داغونه نمیدوونن چي ميگن ولي وقتي حال حسام خوب بشه ميپيني حال اونا هم خوب ميشه.
باران ازم فاصله گرفت چشاش قرمز شده بود.

ـ بيا تو

ـ نه ببخشيد بد موقع سر ظهر مزاحم شدم مامان اينجا رفتن تهران منم بعد بیمارستان اومدم پيشت.. سنگين شده بودم.

ـ الان لاغر شدي؟

ـ اره والا.

بوسم کرد و گفت: اوه اوه ساعت 3 من برم.

ـ واستا باهم تاهار بخوريم.

ـ ناهار تخوردين هنوز الهي بميرم ببخشيد . باي.

ـ خدا حافظ.

باران رفت. ناهارمو که خوردم خوابيدم و با صدای فرهاد که مشغول خندیدن و دست زدن بود بلند شدم.

سريع از اتاق رفتم بيرون تا ببينم چي شده .

فرهاد جلوي تلويزيون لم داده بود و داشت فوتبال ميديد.

ـ چه خبرته؟

ـ سلام خانوم کوچولو

ـ سلام.

ـ بيا بشين پيش برادر.

نشستم کنار فرهاد که منو کشيد تو بغلش.

ـ حالت خوبه؟

ـ از هميشه خوب تر.

صاف نشستم سرجام و گفتم: مروارید رو دیدی؟

_از کجا فهمیدی؟

_ضایع است برادر من.

_مامان چیزی بهت گفته؟

_درباره چی؟

_ازدواج و پارسا و ..

_اره از پولداریشون گفت.

_تیام..میخوام یک چیزه جدي بهت بگم.

سرمو تگون دادم

_من همیشه پشتتم..حتي اگه اين ازدواج زوركي صورت گرفت بدون من

اينجام....تیام.نترس باشه.

_يعني اينقدر جدیه؟

_از اين جدي تر.

اب دهنمو قورت دادم باورم نمیشد.

_حالا برو درس بخون.

به اطاعت حرفش رفتم توي اتاق.با اينکه از روي کتاب میخوندم ولي هيچي حاليم

نمیشد

2 زنگ حسابان داشتيم که خدارو شکر.زنگ اول درس داد و زنگ دوم هم سوال حل

کردیم. 2 زنگ به خوبي گذشت ولي شيدا خیلی ناراحت بود نمیدونم داشت مسخره

بازي درمياورد يا نه.اخه 2 بار همسر اقاي يوسفی زنگ زد.شيداهم که مثلا یک زماني

عاشق اين معلم بوده حرص میخورد.

بعد از اينکه زنگ دوم خورد. شيدا کتابشو بست و نفسشو با صدا بيرون داد به

طوري که اقاي يوسفس شنيد و گفت:«خانم نيك خواه به نظر خيلي خسته شدين»

شيدا با پررويي گفت:همیشه سر زنگهاي شما خسته ميشم.»

يوسفی وسايلشو توي كيفش جا داد و گفت:زورتون که نکردن ميتونين کلاستون رو

عوض کنيد.

شيدا که حرصي شده بود گفت:الان هم فقط به خاطر دوستانم تو اين کلاسم.

يوسفی سرشو با خنده تگون داد و از کلاس رفت بيرون.شيدا که لجش دراومده بود

گفت:مرتیکه بيشعور.

سوگل که از خنده لبشو گاز میگرفت گفت: شیدا خجالت بکش.
 شیدا: مرتیکه یک پاش لب گوره اومده گرفته... هرو هر هم پای تلفن میخنده.
 سوگل با شیطننت گفت: 1 پاش لبه گوره شاید زنش با 1 پا هم بتونه کار کنه.
 نگاهم به سمت باران کشیده شد به یک جا خیره بود و هرچند گاهی لبخند های
 تلخی میزد. سوگل و شیدا هم انگار متوجه او شدند. شیدا بر شانه اش زد و گفت: باران
 خوبی؟

باران سرش را به سمت شیدا چوخوند و گفت: اره.
 سوگل: حال حسام چطوره؟
 باران که به سختی حرف میزد و انگار سختش بود کلمه کلمه گفت: اون... اونم
خوبه... مثل من... مثل الان من.....ح...حسام.
 شیدا دست در کیفش کرد و یک شکلات به سمت باران گرفت و گفت: بیا بخور حالت
 خوب میشه.

باران با عصبانیت به سمت شیدا چرخید و گفت: میگم خوبم. انگار نمیفهمی.
 زنگ تفریح خورد. خدارو شکر هر 3 تا مون حال باران رو میفهمیدیم و درک میکردیم.
 زنگ بعد ادبیات داشتیم. معلم که وارد شد. سریع نشست پشت میز به قول شیدا
 انگار الان میز رو ازش میگیرن.

دبیر گفت: کسی شعری چیزی داره که بخونه.
 باران دستشو بالا کرد.
 دبیر که تعجب کرده بود گفت: خانم بهادری بفرمایید.

شیدا ایستاد ابتدا نفس عمیقی کشید کلاس رو نگاه گذرای کرد و گفت:

بغض چه بی رحمانه گلویم را می فشارد

انگار هیچ احساسی درونش نیست

ولی این اشتباه است

قانون عاشقی، اشک امیخته به بغض است نه بغض خشک

چند صبحی است که بغض های من خشک میشوند

اشکهایم نمیریزد

چه بی رحمانه عشقم را ربودند

اشک های خوش خیال

اشک هایم را بازگردانید به من.

قول میدهم ترکش نکنم

دستش را ول نکنم

نامش را حفظ کنم

رنگ چشمهایش را به خاطر بسپارم و

گرمی اغوشش را از یاد نبرم

خدایا میخواهمش

چیز زیادی از شعرش نفهیمدیم چون توی چشاش خیره بودم .. فقط فهمیدم که باران

یک عاشق واقعی. تاحالا عشق رو درک نکرده بودم ولی الان...

دبیر با کنایه گفت: انگار عاشقی دختر.

هیچکس چیزی نگفت نگاه ها روی باران ثابت ماند.

باران از سکو پایین آمد و بر جایش نشست سرش را روی میز گذاشت و با صدای

بلند گریه میکرد و دستش را بر میز میکوبید.

قسمت 14

شیدا دست هاشو دور شونه های باران گره داد و زیر گوشش چیزی گفت

رفیعی دبیر ادبیات گفت: برید بیرون خانم بهادری.

شیدا اجازه گرفت و هردو از کلاس خارج شدند.

کلاس ساکت شد و رفیعی درس داد.

اونروز هم تموم شد و من پیاده رفتم خونه. امروزم دنبال یک اتفاق غیر منتظره بودم

یک روز عمه خونمون بود یک روز پری خانم یک روز مهدی اومد دنبالم. راستی مهدی

اون با من شوخی کرد یا راست گفت.

در خونه رو که بستم یک لحظه یاد باران افتادم طفلک کسی که خیلی دوست داری

تا مرز از دست دادنش بری.

کفش های عزیز رو دیدم. تعجب کردم عزیز که مهمون داره چرا اومده اینجا

رفتم داخل. عزیز با دیدنم بلند شد و مثل همیشه بغلم کرد.

_سلام عزیزجون

_سلام دختر خوشگلم خوبی مادر؟

_ممنون شما خوبید؟

_ادم نوه ی گلشو ببینه و خوب نباشه.

مامان عزیز را دعوت به نشستن کرد عزیزنشست و من کنار پاش روی زمین نشستم .
 عزیزلبخند بزرگی روی لباش بود
 گفتم:مگه مهمون نداشتین .
 _چرا مادر میخوام درباره ی یک مسئله مهم باهات صحبت کنم.
 توی دلم صلوات میفرستادم که مسئله اردواج نباشه.اگه عزیز هم این رو بگه دیگه
 همه چی تمومه
 عزیز یک نگاه به مامان کرد .
 مامان جلو تر اومد انگار عزیز میخواست تنها نباشه.
 عزیز گفت:تیام جان.هستی خانم و کوروش خان تورو برای پارسا خواستگاری کردن؟
 احساس کردم قلبم افتاد نفسم بالا نمیومد.
 عزیز ادامه داد:هستی خانم که پیش نهاد داد گفتم تیام میخواد درس بخونه و موفق
 شه و آینده بسازه.ولی وقتی کوروش خان گفت دیگه نتونستم بگم نه.
 _یعنی ایندم تباه شد.
 مامان گفت:ا...پی میگی تیام..ایندت درست شد.به معنای واقعی خوشبخت میشی.
 گفتم:چرا همه میخوان این پسررو به من قالب کنن مگه من چیکار کردم.
 مامان:چون تو دختر خوبی هستی اخلاق داری..
 _مگه فقط من خوبم.چرا اخه.
 عزیز:چه دختر بهتر از تو توی فامیل هست.
 بدون فکر گفتم:مرواید.
 _پس برادرت چی...ها؟
 بدو رفتم به سمت اتاقم.
 مامان با صدای بلند گفت:امشب قرار گذاشتیم برین اونجا باهم حرف بزنید.
 عزیز به اتاقم اومد نشست کنارم مقنعه امو درآورد و دست کرد لای موهایی مشکي
 بلند و لختم و گفت:عزیز قربونت بره اگه این 1 درصد برای تو بد بود من اجازه
 نمیدادم.من میشناسمشون.پسره...خونوادش والا به خدا خوبن
 گفتم:عزیز من که نمیگم بدن من میگم میخوام درس بخونم.
 _خوده پسره تحصیل کرده است با هم دیگه اصلا درس بخونید مطمئن باش میزاره
 درس بخونی.
 _عزیز مگه زوره من نمیخوام.

_حالا منم نمیگم بیاید عقد کنید یک مدت کوچیک نامزدیت اگه از هم خوشتون نیومد که هیچی اگه هم اومد که مبارک باشه.
 _عزیز به درسام لطمه میخوره.
 عزیز به شوخی دلمو بیشگون گرفت و گفت: نمیخوره ناز نکن تیامی که من ناز بلد نیستم بکشم حالا لباساتو عوض کن تا عزیز غذاتو بیاره.
 عزیز رفت بیرون ایستادم جلوی اینه کوچیک و شکسته ام. رنگم سفید شده بود. اخه من اگه نخوام شوهر کنم باید کیو ببینم... خودمو دلداري دادم و گفتم: تیام نترس اولاً که فرهاد همیشه پشتته دوما ازدواج یک راه بازگشتیم داره به نام طلاق اگه بابا اینجا بود میگفت: نگاه ادم های مطلقه چي یاد بچه ها میدن.
 یک نفس عمیق کشیدم. تیام تو باید مقاوم باشی درسته این واقعیه یک فیلم نیست..... در باز شد عزیز اومد تو مامانم پشت سرش اومد عزیز سینی رو روی زمین گذاشت و گفت: توکه لباساتو عوض نکردی دختر.
 مانتومو از تنم دراورد و نشستم کنار عزیز مامان رفت سراغ کمد گفتم: مامان چیکار میکنید؟
 _دارم لباسای امشب تو آماده میکنم.
 _مامان!
 _جانم؟؟
 _من امشب اونجا نمیام.
 عزیز اخمی بهم کرد و گفت: تیام عزیز رو ناراحت نکن.
 غدامو خوردم و عزیز و مامان هم رفتن توی هال خوابیدن بابا هم اون چند روز اضافه کاری بود. فرهاد هم یا فوتبال بود یا دانشگاه.
 کتابامو باز کردم ولی هیچی توی مغزم نمی رفت خوابمم نمیومد میخواستم سرمو بکوبونم به دیوار که اونم نمیشد.
 ساعت 6 بعداز ظهر بود که حاضر شدیم. یک مانتو سرمه ای رنگ با شلوار لی و یک شال ابی نفتی تو اینه به خودم نگاه کردم صورتم مثل ماست شده بود حالم اصلاً خوب نبود.
 وقتی رسیدیم اولین نفری که به سمتم اومد هستی خانم بود منو در اغوش گرفت و گفت: چطوری دخترم؟

نمیتونستم جوابشو بدم حتي یک لبخند ساختگی نفر دوم هم کوروش خان بود... هرچی سعی کردم نمیشد احساس کردم دارم بالا میارم. با همه سر سري سلام کردم وقتی به مروارید رسیدم خودمو توي بغلش انداختم تعادلمو از دست داده بودم. مروارید بردم به اشپزخونه مهدي اونجا بود برخلاف همیشه که بهم تیکه میداخت گفت: چي شده تیام؟ خوبی؟
سرمو با دستم گرفتم و گفتم: اره خوبم فقط یک لیوان اب میدی.
مهدي از جا پرید در یخچال رو باز کرد و اب ریخت برام و به دستم داد .. اب رو یکسره خوردم

قسمت 15

همون موقع کوروش خان گفت: تیام خانم تشریف بیارید.
نفس عمیقی کشیدم و بدون نگاه کردن به مهدي به حال رفتم. کنار پونه جا بود رفتم نشستم و سرمو انداختم پایین .
هستي خانم گفت: با اجازه کوروش خان و محترم خانم (عزیز) ما تیام خانم رو براي پارسا جان خواستگاري کردیم و جواب + بوده خدا رو شکر حالا در این شب میخوایم این دوتا جوون باز هم باهم صحبت کنند من که مطمئنم و یقین دارم که این دو خوش بخت میشن. در ضمن طبق حرف شایان اقا فعلا یک نامزدی یا محرمیت ساده ... بعدا مجلس.
همه دست زدن نگام روی پریسا افتاد که با خشم به من نگاه میکرد یک چیزی گفت ولي من چون خیلی لبخونیم بد بود نفهمیدم..
به امیر نگاه کردم ساکت به زمین خیره بود انگار این مجلس براش مهم نبود براي چي مهم باشه.
کوروش گفت: تیام خانم نمیخواید برید حرف بزنید پارسا جان منتظره. پارسا! قیافش خوب یادم نمونده بود بلند شده بود و ایستاده بود خنده عصبی منم بلند شدم و به سمت اتاق عزیز راه افتادم اونم دنبالم اومد وارد اتاق شد و درو بست نشستم روی صندلی پشت میز خیاطی اونم نشست روی گوشه تخت.
به دیوار خیره بود .. بهش نگاه کردم ببینم چه شکلی واقعا خوشگله یا نه..
چشاش عسلی درشت بود... عسلی هم شد رنگ چشن باید ابي باشه.... ولي واقعا به صورت گندمیش میومد. بینی صافي داشت لبای نه کوچیک نه بزرگ ولي در کل جذاب بود .

نگاهشو ازدیوار گرفت و گفت: نمیدونم این فکر رو کی (چی کسی) توی کله کی؟ و
برای چی انداخته من داشتم زندگیمو میکردم .. منو چه به ازدواج مامانم پیله شد که
برو زن بگیر اونم کی تو؟ که از همه لحاظ با من فرق میکنی.. در ضمن من نمیخوام
ازادی هامو از دست بدم.... اصلا باورم
اومد ادامه بده که پریدم وسط حرفش: هی اقا پارسا.. پارسا دیگه نه؟
اخماش بیشتر رفت توهم ...
گفتم: منم نمیخوام و نمیخواستم تو این سن ازدواج کنم منم ارزوهای بزرگ تو زندگیم
دارم اگه هم بخوام ازدواج کنم با کسی میکنم که در شانم باشه...
بهم خیره شد..
_خب؟

_خب نداره.. فکر نکن من از خدا خواسته اینجا اومدم.. من درسمو ایندمو خراب
نمیکنم و ازدواج نمیکنم.... ولی انگار مادرت و مادرم حوصلشون از ما سررفته
از جا بلند شد و گفت: خب ما حرفامونو زدیم ...
با منگی نگاهش میکردم که نگاهشو ازم گرفت و گفت: میگیرم نه دیگه.
چه خوش خیال بود این پسر. چیزی نگفتم و بلند شدم اول اون رفت بیرون منم
بعدش اومدم بیرون. همه با خوشحالی نگام میکردن ولی نگاه پریسا خیلی عذاب اور
بود جلوتر از همه ایستاده بود وقتی پارسا به وسط جمعیت رفت و سر و صداها اوج
گرفت پریسا دستمو گرفت و کشید به سمت همون اتاقی که توش حرف میزدیم.
بردم توی اتاق و درو بست. اب دهنشو قورت داد معلوم بود عصبیه..
اروم گفتم: چیزی شده پریسا جون؟
_چی میخواستی بشه داری عشقمو ازم میگیری.
_عشقت؟

سرشو با یکی از دستاش گرفت و گفت: تیام خانم 2 روزه اومدی تپل رو میبری؟
_پریسا من واقعا نمیفهمم تو چی میگی
_نمیفهمی؟ حالیت میکنم .
شونه هامو گرفت و منو انداخت روی تخت با چشم های بهت زده نگاهش میکردم.
دماغشو بالا کشید انگار میخواست گریه کنه اونقدر گریه کرده بودم و دیده بودم که
تشخیص گریه دیگران سخت نبود.

پریسا: من عاشق پارسام..عاشق که نه دیوونه تو تهران به مامانش گفتم ولی اون قبول نمیکرد میگفت...میگفت تو معقول پارسا ی من نیستی.
دماغشو دوباره کشید بالا.
گفتم: ولی به نظرم تو از منم بهتری
_دروغ میگي؟
_براي چي بايد دروغ بگم شايد دليل ديگه اي داشته که تورو نپذيرفتن.
صدای مردانه اي از بيرون اومد
_تيام جان عزيزم بيا بریم.
درو باز کردم دنبال صاحب صدا گشتم ..فرهاد بود که کنار اشپزخونه ايستاده بود و با مرواريد حرف ميزدم رفتم جلوتر و گفتم: چه ميکنيد 2 کبوتر عاشق.
مرواريد سرخ و سفيد شد و گفت: مگه ادم با پسر عموش حرف ميزنه اشکال داره؟
فرهاد اخماشو به حالت مسخره اي توهم کرد و گفت: مري من يک پسر عمو سادم.
خندم گرفت و گفتم: قربون خلاصه کردنتن فري.
مرواريد گفت: به پسرعموي من نگو فري ادم ياد يک چيز ديگه ميوفته.
گفتم: فرنگيس؟؟
مرواريد: نه خير
مامان از اونورداد زد: فرهاد تورو گفتم صداش کني حالا خودت داري حرف ميزني.
يک خداحافظي سرسري کرديم و رفتيم به خونه.
فردا 5 شنبه بود و چون شنبه يک امتحان مهم داشتيم مدرسه نرفتم و کل 5 شنبه رو درس خوندم.
ساعت 6 از خواب بلند شدم اولين کار يک نگاه تو اينه بود چشم پف کرده بود و موهام وز وزی بود..2تا انگشتمو کردم لابه لاي موهام و سرمو به اين ور و اونور کج میکردم. با صدای بابا که صدام میکرد از جلوي اينه کنار اومدم. بابا روي مبل نشسته بود و داشت اون موقع صبح تلویزیون میدید.
_سلام بابا صبح به خير.
_صبح شاهم به خير...بدو لباساتو بپوش دير شد.
_شما منو ميرسونيد؟
_نه دختر بدو
_پس چرا اين موقع بيدارين؟

_مگه هرکي سر صبح بيدار باشه ميخواد تورو برسونه.
گفتم: نه ولي اگه باباي مهربونم باشه اين کارو ميکنه.
_ميخوايم بامادرت بریم بیرون.

به سمت اشپزخونه رفتم ...شیر رو باز کردم و ابي به صورتم ريختم اب سرد بود و لرزه به تنم انداخت.سريع به سمت اتاقم رفتم مانتو و شلوار و مقنعه امو سرم کردم و کيفمو روي دوشم(شونم) انداختم و از اتاق خارج شدم دم اولين پله نشستم و کفشاي اديداس تقلبيمو پام کردم...بندشو که پاييون زدم گفتم:کاري نداريد بابا؟
_نه به سلامت

توي حياط یک لحظه ايستادم یک نفس عميق کشيدم و رفتم بیرون .چه حس خوبي داشتم امروز رفتم روي لبه جدول.بزار يکم به چيزايي فکرکنم که تا به حال بهش فکر نکردم .خبمهدي يعني اون منو دوست داره ولي اون که هميشه دلش براي نيش و کنايه زدن به من پره ...محاله منو دوست داشته باشهولي رفتار پريروزش چي....مهدي 30 سالشه و من 17 ساله..حتي اگه منو دوست داشته باشه چه فايده ..الان که یک ازدواج اجباري بعدشم مهر طلاق...واي تيام چطوري داري ميگي طلاق...مو به تن ادم سيخ ميشه از تفکراتم غصم گرفت چه راحت بدبخت شدم....پس از خير مهدي و فکرش بگذريم کي با یک زن مطلقه ازدواج ميکنه اخه....خب پريسا ..اگه پريسا واقعا اون پسره رو دوست داره چرا تا به حال کاري نکرده.حداقل منو از بدبختي که ميتونست نجات بده ...اي کاش بتونم در اين مورد با پريسا حرف بزنم و بگم که با هستي خانم حرف بزنه.
اينم که حل شد مسئله بعدي هم که اين پسره .. که اونقدر دربارش فکر کردم که مغزم سوت کشيده.

_سلام خانم شکيبا

سرمو اوردم بالا .

قسمت 16

اقاس افشار بود دبیر فیزیک ديگه اون عينک گنده ته استکاني روي صورتش نبود.چشمي ابيش توي صورتش ميدرخشيد چون اصلاح کرده بود و صورتش برق ميزد.زیر ابروهاي پر پشتشم برداشته بود و صورتش به کلي عوض شده بود ...وقتي ديد متعجب نگاهش ميکنم گفتم:چيزي شده خانم شکيبا؟
_نه نه سلام....بيخشيد.

وارد حیاط مدرسه شد و گفت: خواستم شما اولین نفری باشید که منو با این ریخت و قیافه ببینید.

هیچی نگفتم و تا دم دفتر باهاش رفتم و بعد رفتم کلاس. الان مطمئن بودم اگه صبا جاي من بود اونقدر خود شیرینی میکرد که افشار ازش امتحان نگیره ولی من...! همه بچه ها نشسته بودن. شیدا و باران مشغول پچ پچ بودن و سوگل هم سرش توي کتاب بود چرخیدم به سمتشون _بچه ها!

باران: _____ان؟

_میخواهم یک مسئله خصوصی بهتون بگم.
هرسه تا شون نزدیک تر اومدن توي چشمهای همشون یک چیزی بود گفتم: ازدواج من با اون پسرک ... تقریبا .. درست شد.
شیدا داد زد: بابا مبارکه!!!!!!
گفتم: چی؟ بدبختیم.

باران: چی میگي دختر من اینقدر دوست داشتم جاي تو باشم
گفتم: که با پارسا ازدواج کنی؟
_که با حسام ازدواج کنم.

در باز شد و افشار وارد شد ... سریع برگه ها را پخش کرد و گفت:
امتحان سخته .. زمانش کمه تاریخ یادتون نره 20 ابان کلاس سوم 4 نام من هم ارشام افشار ... اسم خودتونم یادتون نره.

امتحان شروع شد خدا را شکر از همون چیزهایی آورده بود که من خونده بودم.
اون روز تموم شد .. زنگ اخر که خورد همه کیفامونو برداشتیم و به دم در رفتیم. باران میگفت حال حسام بهتر شده و به بخش اومده الانم داره میره بیمارستان ... صدای بوق اشنایی اومد صدای ماشینمون بود .. اونطرف خیابون پارک بود و بابا با خنده نگام میکرد خجالت میکشیدم که اونا اونجا ایستادن و من داشتم حرف میزد
... سریع رفتم طرفشون.

_سلام ببخشید حواسم نبود.

فرهاد با شوخی گفت: این دوستای ناباب تو رو اینجوری کردن.
گفتم: نه که دوستای خودت خیلی درستن ... حالا کجا میریم؟
فرهاد: به دیار عشق.

_خونه عمو اینا.
 فرهاد:خونه اونا برای چی؟
 _عشق اونجاست که مروارید جون/
 فرهاد محکم به پام زد .
 گفتم:پس کجا میریم خونه عزیزجون؟
 مامان:بله میریم همونجا.
 _مامان من نیام اصلا حوصله ندارم منو میرسونید خونه.
 بابا محکم گفت:تیام ما باید بریم اونجا.
 سرمو به شیشه تکیه دادم و چشامو بستم به معنای واقعی نمیخواستم بیام.
 با ترمز چشامو باز کردم فکر کنم تو این چند دقیقه خوابیده بودم...پیاده شدیم و تا
 به خونه عزیز برسیم..صد بار نزدیک بود بیوفتم.
 در که باز شد اینبار علاوه بر عزیز و عمه اینا و عمو اینا ..هستی و شایان هم ایستاده
 بودند همراه پونه
 بعد از سلام و احوال پرسی همیشگی با فامیل های نزدیک....هستی جلو اومد و منو
 بغل کرد و گفت:چه طوری دخترم؟
 _ممنون خوبم شما خوبید؟
 _عروس به این خوبی دارم برای چی بد باشم تازه پسر خوشبخت شده.
 با شنیدن اسم پسر نگاهم به سمت بقیه کشیده شد.پریسا و امیر و پارسا روی یک
 مبل به همین ترتیب نشسته بودند و کپ میزدند.
 هستی:شنیدم امروز امتحان داشتین خوب دادی عزیزم؟
 _بله اسون بود.
 _اسون نبوده عزیزم تو زرنگی.
 _نظر لطفونه.
 _گلم با من اینجوری حرف نزن حس میکنم 7 تن غریبم.
 منظورشو نفهمیدم فقط سرمو تکیه دادم .
 اومد چیزی بگه که پونه که کمی دورتر ایستاده بود گفت:مامان ماهم ادمیم.
 هستی:ادم این دختر که نه این فرشته رو میبینی دست و پا شو گم میکنه.
 به سمت پونه رفتم منو بغل کرد چه نرم بود بوسه ای به گونم زد و گفت:تیام جون
 واقعا خوشحالم که تو عضوی از ما شدی.

_هنوز که چیزی معلوم نیست.
 _چیزی معلوم نیست؟چی میگی مامان همه چیز رو بریده و دوخته.
 لبخند تلخی زدم و گفتم:برادرتون چیزی نگفتن؟
 ابروهاشو توهم فرو برد و گفت:برادرم؟!!!!!!
 _اقا پارسا.
 بی اختیار خندید و نیشگونی ازم گرفت و گفت:اون که یک کلمه هم چیزی نگفت.
 از کنار پونه اومدم اونطرف اقا شایان بود پدر پارسا.
 _سلام.
 _سلام دخترم.....خوبی ان شاالله؟
 _بله ممنون.
 دستشو به سمتم گرفت .کمی با خودم فکر کردم اون الان نا محرم بود پس نباید
 بهش دست میداد.
 خودش که انگار فهمیده بود گفت:ببخشید .
 از جلوم کنار رفت فکر کنن ناراحت شد.
 عمه سمیرا از توی اشپزخونه داد زد:دخترای بیان کمک.
 نگاهم توی نگاه عمه افتاد منظورش با من بود.به سمت اشپزخونه رفتم و کمک کردم
 به عمه و پری خانم و مروارید .
 هم مرغ بود همه ماهی و برنج و 2 نوع سالاد که عمه تازه درست کردنشو یاد گرفته
 بود
 پری خانم گفت:سمیرا جان اقا سهیل (عموم)کو؟چند روزه نیست؟
 _رفته شمال.
 _شمال؟شمال چه خبره؟
 _هیچی باز با مامان زدن به سر و کله هم.
 مروارید گفت:برای چی دعوا کردن.
 _عزیز گفته باید دوماه شی همین یگانه خوبه بیا باهاش ازدواج کن.وقتی از یگانه
 پرسیدن گفته نه نمیخوام ازدواج کنم.
 عزیز گفت:بدوین دخترای مردیم از گرسنگی.
 منو و مروارید سفره رو انداختیم و ظرفا رو چینیدیم چون تعداد زیاد بود مجبور بودیم
 روی زمین غذا بخوریم.

همه نشسته بودن و من توي اشپزخونه بودم که عزيز گفت: تيام جان قوربونت برم همون اب رو از توي يخچال بيارم.

شيشه اب رو برداشتم وبه پذيرايي رفتم. شيشه رو به عزيز دادم و متوجه شدم که هيچ جا سفره خالي نيست... حتي مامان هم سعي در کوچيک کردن جا براي نشستن من نداشت... فرهاد خودشو کنار کشيد و خواست من برم کنارش که هستي خانم گفت:

_ تيام جان بيا پيش پارسا جا هست.

نگاهم به اون سمت کشيد شد. اندازه ي من جا بود ولي اگه ميشستم بايد بهم ميچسبيديم گفتم: جاتون تنگ ميشه همين جا ميشينم.

هستي خودش را کنار کشيد و بر پاي پارسا زد و گفت: برو اونور پسر.

نگاهي به مامان کردم که با لبخند به من خيره بود رفتم طرفش و با فاصله ازش نشستم. همه تا اون لحظه ساکت بودند که امير (برادر پريسا، پسر عمو پارسا) گفت: هستي خانم از شما بعیده؟

هستي با صدائي که شبیه جیغ بود گفت: چي بعیده؟

_ اينکه دختر و پسر نامحرم رو کنار هم ميشونيد اينا محرم که نيستن.

هستي زير چشمي ما رو نگاه کرد و گفت: خب نامزد که هستن.

مامان از اونطرف سفره گفت: اصلا فردا عقد ميکنن چطوره؟

نگاهم ايستاد روي صورت مامان همه تعجب کرده بودند هم عزيزجون همه بابا هم فرهاد هم کوروش خان و حتي هستي خانم.

فرهاد با تته پته گفت: مامان چي داري ميگ... ين؟

هستي خانم گفت: منم با زري خانم موافقم فردا خوبه.

گفتم: ميتونم يک چيزي بگم؟

کوروش خان سرشو تگون داد و گفت: بله بفرماييد دخترم.

_ به نظر من بعد مدرسه ها چون الان هم من از درس ميوفتم هم ايشون از دانشگاه... الان بدترين زمانه بعد اسم هم که بره تو شناسنامه من سال ديگه که مهمه نميتونم ثبت نام کنم.

همه به من خيره بودن و انگار داشتن فکر ميکردن که پارسا روي پاش نشست و گفت: اره منم موافقم الان بدترين زمانه ممکنه.

هستي خانم که انگار کر بود و حرف هاي ما رو نشنيد گفت:همين که گفتم فردا عقد میکنید..

عمو گفت:من نمیخوام دخالت کنم ولي محضري رو میشناسم که اگه بخواید الان اسمتونو تو شناسنامه منینویسه اگه فقط اسم یک نفر باشه کافیه.

عمو هیچ وقت حرف نمیزنه حالا باید حرف بزنه سعی کردم بهش نگاه نکنم. ناهار در سکوت خورده شد و بعد ناهار هر کس به گوشه اي رفت منو و مرواریدم رفتیم که ظرف بشوریم. مسن تر ها هم رفتن بخوابن. بعد از ظرف شستن جوون ها رفتن توي هال نشستن اقایون خوابیدن و خانم ها هم مشغول گپ زدن بودن. روي کناري ترین مبل نشسته بودم که پونه گفت:حوصله دارين بریم بیرون یک چرخي بزنیم؟

یگانه سرشو تکون داد و گفت:اصلا حسش نیست. نگاه پونه روي مروارید افتاد..مروارید نگاهی به فرهاد و کرد و گفت:اره خوبه منم حوصلم سررفته.

فرهاد:پس حاضر شین پاشو تیام. نگاهی به ساعت کردم و گفتم:ساعت 4 و نیمه کجا میخواین برین؟ فرهاد:ساعت 5...5 و نیم غروبه .پاشو لوس نشو. پونه با شیطنت گفت:از اقاشون اجازه میخواد. میخواستم جیغ بکشم و سرمو بکوبونم به دیوار ..اون هیچکاره ي من بود فقط یک نفر که اسمش میاد تو شناسنامه و بعدشم من طلاق میگیرم. فرهادبا لحن کوبنده اي گفت:«تا وقتی محرمش اینجا نشسته به اجازه هیچکس نیازی نیست»

پارسا از روي مبل بلند شد و همونطور که به سمت اتاق میرفت گفت:پس محارمش نزارن با کس دیگه اي محرم کنه. فرهاد از جا پرید وگفت:باور کن اقا پارسا اگه اجبار نبود خواهرمو به دست هر کسي نمیسپردم.

پارساپوزخندي زد و گفت:ولي اگه خواهر من تو این شرایط قرار میگرفت عمرا میزاشتم که آینده یک پسر دیگه رو خراب کنه.

پونه انگار فهمید که پارسا خیلی عصبانی شده به خاطر همین به طرف اتاق هولش داد. مروارید نزدیک فرهاد رفت و گفت: تو نباید با پارسا یکی به دو میکردی.
_ فقط جوابشو دادم/

لبخندی از روی قدر دانی به فرهاد زد و به اتاق رفتیم برای تعویض لباس.
همگی حاضر شدند و دم در بودیم که امیر گفت: به نظر من 2 تا ماشین برداریم.
مهدی گفت: ولی همه که تو یک ماشین جا نمیشیم.
امیر با چشم شمارشی کرد و گفت: اره پس دوتا برداریم.
من و فرهاد و مروارید با مهدی (برادر مروارید و پسر عموم) رفتیم. و بقیه هم با ماشین سانتافه امیر.

مهدی صدای اهنگ رو بلند کرده بود و همراه ان همخوانی میکرد.
مهدی ماشینش را از پارک درآورد اینه را تنظیم کرد و گفت: کجا ببریمشون فري؟
فرهاد: ببر طبقه شانديز ديگه (یک منطقه ییلاقی تو مشهد که بستنی داره غذا داره ... لواشک داره و خیلی جای باحالیه مخصوصا شباش)
مهدی با پوزخند گفت: شوخی نکن داداش... خب کجاش؟
_ کافه گل رز (یک اسم کاملاً خیالی و زایده ذهن من)
مهدی پاشو بیشتر روی گاز فشرد و گفت: ایول.
و با سرعت رفت .. هنوز خیلی نرفته بودیم که صدای گوشي مهدی بلند شد.
_ بله؟

.....

_ کجایید شما؟

.....

_ باشه منتظرم.

.....

_ کی بیاد؟

...

_ باشه باشه.

مروارید پرسید: کی بود؟

_ امیر بود میگفت چه قدر تند میرید واستید ما بیایم. بعدشم گفت یکی از ماشین شما بیاد اینجا ما نزدیک بود راهو گم کنیم.

هر سه به فرهاد نگاه کردیم و گفت: از من نخواستید که نمیرم...
 به مروارید نگاه کردم و گفت: به من چه.
 هر سه با صدای بلند گفتن: تو برو تیام.
 با غیظ گفتم: همینم مونده.
 ماشین ترمز محکمی گرفت و ماشین امیر اینا کنار ما تر مز زد.. امیر از پشت فرمون
 پیاده شد و اومد به طرف ما.
 _خب کی میره.
 مهدی با سر به من اشاره کرد و گفت: تیام.
 امیر لبخند کمرنگی زد و من پیاده شدم.
 صندلی عقب توسط پونه و پریسا اشغال شده بود و انگار یگانه نیومده بود. پارسا هم
 پشت فرمون می‌نشست و امیر به ماشین مهدی رفت.
 در را باز کردم و نشستم و سلام سریعی به پونه و پریسا گفتم.
 مهدی دوباره گازش را گرفت و رفت ولی پارسا با سرعت کن میرفت.
 پونه با لحن شیطننت آمیزی گفت: داداش تند برو. نکنه میترسی؟
 با اینکار انگار میخواست یا پارسا را به سخن وادار کند یا او را جلوی من کوچیک کند
 تا از خود دفاع کند به هر حال میخواست او حرف بزند.
 پارسا از اینه نگاهی به پونه کرد و چشم غره رفت و گفت: احتیاط شرطه عقله.
 پونه گفت: البته اگه عقلی وجود داشته باشه.
 پارسا: که وجود داره.
 پریسا یک دفعگی گفت: فکر کنم گمشون کردیم. هز 4 تا به اطراف نگاه کردیم اثری از
 اونا نبود.
 پونه گفت: تیام جان زنگ بزن به داداشت ببین کجان.
 _خودم بلام ادرس میدم.
 و با دست ماشین را هدایت کردم.. درست بود پارسا حرفی نمیزد ولی مطابق حرف
 های من عمل میکرد.
 انگار مهدی از ما زودتر رسیده بود. پارسا ماشین مهدی را پارک کرد و همراه ما پیاده
 شد.
 پونه به پارسا گفت: چه احساسی داشتی با 3 تا حوریه فرشتی بودی؟
 _مالک حرمسرا بودم.

نمیدونم منظورش از این حرف چي بود ولي پونه گفت:چه احساسی قشنگی!تو قلبت خونه کرده....

پونه میخواست به شعر ادامه بده که پارسا بازویش را کشید و در پند قدم از من عقب تر ایستادن و پارسا گفت:پونه جلوآونا بهت یک چیزی میگم ها! انگار برای پونه مهم نبود چون خنده ای سر داد و به کنار پریسا رفت. فرهاد اینا تخت بزرگی گرفته بودند همه نشستیم. پریسا کنار پارسانشست . برایم اصلا مهم نبود برعکس خیلی هم خوب بود. فرهاد هم کنار مروارید نشسته بود و بی توجه به من در حال زدن حرف های عاشقانه بودند.

پونه که شیطنتش گل کرده بود گفت:برای چي اومدیم اینجا؟ مروارید گفت:برای دو گل نو شکفته.... و پس از مکثی گفت:اوا چرا گلامون پیش هم نیستن. و با حیرت به ما نگاه کرد.

پونه گفت:از قدیم گفتم گل تو گلدون پاشو پارسا برو بشین. پریسا با غیظ گفت:ول کنید تو رو خدا درست نمیخواستم کنار اون بشینم ولي پریسا حق دخالت در این مورد رو نداشت. پونه با این جمله به سکوت تلخ جمع پایان داد و گفت:شکلاتی میخورم. بر عکس رفتار خشکش در خانه الان انگار جمع در دست او بود. مهدی بلند شد و گفت:باشه من میگیرم.بقیه؟ مروارید با دیدن برادرش برای خرید راحت گفت :میوه ای میخورم. نگاه مهدی روی ممن ثابت ماند انگار منتظر جواب از من بود.بر خلاف پونه و مروارید که شوق و ذوق در صداشون بود گفتم:شکلاتی. مهدی از بقیه هم پرسید و همراه پارسا و امیر و فرهاد برای خرید رفتن. پونه نفسش را پر فشار بیرون داد و گفت:تیام جون بیا دیگه داداش من خجالت میکشه بیاد اونجا.

پریسا حرف برادرش در ظهر را تکرار کرد و گفت:هنوز که محرم نیستن. مروارید جواب دندون شکنی داد و گفت:بهتون نمیخوره به این چیزا اهمیت بدین. پریسا تکه ای از موهایش را که جلوی صورتش ریخته بود به پشت گوش داد وگفت:بچه ها شما نمیخواید عروس شید؟

لحنش برام عجیب بود ...خیلی صمیمی شده بود.
 مروارید گفت: به نظر من هنوز زوده...چه خبره.
 پریسا: خوبه دختر عموی خودت 17 سالگی داره عروس میشه
 همه نگاه ها روی من چرخید انگار منتظر حرفی بودند که پونه گفت: پسر خوب داریم
 دختر خوب داریم چرا به هم نرسونیمشون.
 نمیدونم حرف پونه دفاع از من بود یا تعریف از برادرش ولی لبخندی به رویش زدم
 پریسا گفت: دختر خوب توی تهرون نبود؟
 مروارید از لجاجت پریسا سر این قضیه خسته شد و با صدایی شبیه فریاد
 گفت: «خب شما باهاش ازدواج میکردی هنوزهم دیر نشده»
 نگاه پریسا رنگ باخت ...ای کاش الان پریسا با داد میگفت اره میخوام و به سمت
 پارسا میرفت و دستشو میگرفت و میرفتن عقد ولی حیف که این جزخیالی باطل
 نبود.
 پسر ها آمدند بستنی ها رو گذاشتند و خودشون نشستن. خودمو به فرهاد نزدیک
 کردم. احساس بدی داشتم حس میکردم همه با من غریبن و فقط فرهاد ماله منه
 حس عجیب. فرهاد دستشو دور شونم حلقه کرد و طوری که بقیه نشون گفت: چیزی
 شده اباجی؟
 سرمو از روی شونش برداشتم و گفتم: حالم بهم میخوره از اباجی نگو دیگه.
 فرهاد خنده محوی کرد در محار کردن خنده هایش مثل من تبهر نداشت.
 پونه امشب چیزیش میشد گفت: خب اقا پارسا تیام خانم که هیچ ذوقی برای فردا
 نداشت شما چطور؟
 پارسا گفت: فردا چه خبره؟
 پریسا: عقدتونه نا سلامتی.
 پارسا چیزی نگفت... بدبختی را با تمام وجودم حس میکردم شب رفتیم خونه ولی
 صبح مامان نداشت برم مدرسه برام شال سفید و چادر خریده بود صبح زود از خواب
 بیدار شدیم.
 حال بدی داشتم چیزی بین ترس و غصههیچکس حرف نمیزد همه در محضر
 حاضر بودند با دیدن پارسا رنگم مثل گچ سفید شد. چهره اش عجیب بهم استرس وار
 بود نشستم روی صندلی محضر دور تا دورم ایستاده بودند. عرق سردی کرده بودم
 عزیز زیر لب صلوات میفرستاد به هستی نگاه کردم از ته دل لبخند میزد نگاهم به

دنبال پریسا گشت ولی پیداش نکردم. پونه میخندید .. چه قدر زود ... چه قدر بد.... حتی اگر یک فیلم را روی دور تند میزدی انقدر سریع پیش نمیرفت. همه ایستاده بودند .. پیرمرد به جمع اعلام سکوت کرد ... و شروع به خواندن کرد از قرار معلوم مهریه ام 800 سکه بود چه زیاد!!!!!!

برای بار سوم که خوانده شد نگاهی به چهره همه کردم و سر پایین انداختم سکوت کرده بود ... دستانم میلرزید ... چه حس بدی داشتم آرام گفتم:

بله!

حتی یادم رفت از بزرگتر ها احازه بگیرم .. دختر های فامیلان که بیش از حد جوگیر بودند گفتند: داماد حلقه دستش کن زود زود هم بوشش کن.

پارسا جعبه ای درآورد و بازش کرد نگاهم روی انگشتر ثابت موند خیلی قشنگ بود. انگشتر رو بدون تماس دستش با دستم دستم کرد و بعد هم من حلقه رو از مامان گرفتم.

انگشت های کشیده ای داشت. ولی من نتونستم اونقدر با دقت انجام بدم که دستم به دستش نخوره به هر حال خورد. دستش سرد بود سرد و بی روح انگار خون جریان نداشت... همه سکوت کرده بودند و به ما خیره بودند .. عزیز بلند گفت: مبارک باشه وبقیه شروع به دست زدن و هل کشیدن کردن. لبخند کمرنگی زدم نباید ماتم میگرفتم من که تنها نبودم فرهاد رو داشتم اون کمکم میکرد.

هستی سریع جلو اومد و منوبوسید و گفت: ما تو تهران رسم داریم اگه عروس از جای دیگه گرفتیم از ظهر تا شب اونا رو تنها بزاریم.

چه رسم مسخره ای. از این بدتر نمیشد ولی پارسا بی چون و چرا قبول کرد.. همه به سمت ماشین ها رفتند دختر های فامیلان بی نهایت جوگیر بودند و شعر های من درآوردی میخواندند و من تنها میخندیدم. از قرار معلوم پارسا ماشین امیر(پسر عمویش) را گرفته بود. سوار ماشین شدیم. پارسا بوقی زد و به سرعت به راه افتاد به صندلی تکیه دادم مامان چادر سفید را ازم گرفته بود و انقدر هول هولکی آمده بودم که جلوی شالم بهم ریخته بود .. موهایم را تو دادم و شال را مرتب کردم و بعد شال را کمی عقب کشیدم که ریشه های مویم پنهان نبود.

پارسا با لحن محکمی گفت: «نمی پرسی کجا دارم میبرمت؟»

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: «کجا؟»

_اینقدر به من اطمینان داری که هر جا با من میای؟

در جایم صاف شدم ..چه پرو گفتم:

_از شما کاری برنمیاد.

ترمز محکمی کرد که قلبم از جا دراومد و جیغ خفیفی کشیدم.

پارسا گفت:هنوزم همیچین فکری میکنی؟

_این کارها از دست هر دیوونه ای برمیاد.

کم نیاورد و با سرعت راند..خیابان خلوتی بود گفت:خیلی کارهای دیگه ای هم برمیاد...

با شک نگاهش کردم .کنار یک رستوران ایستاد

چه قدرخوب گشنه ام هم بود.لبخندی غیر ارادی روی لب هایم نشست..کوبنده گفت:پیاده شو

انگار دعوا داشت...پیاده شدم اینجا رو از کجا پیدا کرده بود...زودتر از من داخل رفت و روی صندلی پشت میزی نشست انگار جا غصب بود کنا رمیزی که گروهی از دختران نشسته بودند نشستیم با دست گارسون رو صدا کرد و چشم از دختران میز بغلی برنمیداشت....یکی از دختران که متوجه نگاه او شده بود برایش چشمک زد ولی پارسا تنها خیره بود.

گفتم:خب یکی از همونا رو میگرفتی منم بدبخت نمیکردی.

پوزخندی زد و خودشو کمی جلو کشید و گفت:هه اونا در حد من نیستن.

با این حرف یا میخواست بگه حد خودش بالاتره یا میخواست بگه تو حدت از اونا بالاتره.

گارسون جلو اومد و گفت:سلام چي میل دارين؟

پارسا سریع گفت:4 سیخ شیشلیک .

_نوشابه؟

_1 نوشابه یک دوغ.

_سوپ؟

_2تا

_سالاد؟

_2تا

بدون پرسیدن از من جواب میداد انگار وجود من بی ارزش بود .

خیره در چشمهایم شد..چشم های عسلیش عجیب استرس اور بود .گفت:میخواهم
 درباره یک مسئله مهم باهات صحبت کنم.
 خودمو جمع و جور کردم و سرمو به علامت تایید تکون دادم
 همان موقع نوشابه ها روی میز گذاشته شد.
 پارسا گفت:نمیدونم شما از ازدواج با من چه فکری کردین ولی هر چی کردین از الان
 بگم یک خیال باطله...چون من حداکثر یک ماه بتونم شما رو تحمل کنم من زندگی
 ازادانه خودمو دارم و فکر میکنم شما در یک قفس بزرگ شدین..نمیدونم درک میکنید
 منظورمو یا نه...به هر حال کاخ ارزوهاتونو خراب کنید.
 _ارزو من طلاق گرفتن از شماست...دوست ندارم خرابش کنم.
 پارسا دستانش را در هم گره زد و گفت:پر حرف نبودید.
 _برای گفتن حق پر حرفم.
 نیشخندی زد و به صندلی تکیه داد و گفت:پس 1 ماه؟
 _بله یک ماه البته اگه بتونم تحمل کنم.
 غذا چینه شد خیره به دختران مشغول خوردن غذا شدیم.
 حتما دختران فکر میکردند من خواهرشم چون اگر نامزدش بودم چشمهاشو از کاسه
 در میاوردم

2 سیخ رو کامل خورد و من هنوز نصفه اولی بودم که گفت:سریع تر.
 _دلم درد میگیره.
 _در این زندگی کوتاه با من باید این درد ها رو تحمل کنی.
 سرمو اوردم بالا.
 _چرا بایددل درد تحمل کنم؟
 انگار خودش فهمید و با سردرگمی گفت:منظورم سریع بودنه..
 ظرف رو کنار دادم و گفتم:نمیتونم.
 سیخ دیگر را برداشت و مشغول خوردن شد و راست راست دختران را نگاه میکرد از
 این که تمام حواسش به ان حا بود کمی عصبی شدم و بر میز زدم و گفتم:درسته که
 عاقبت ادواج اجباری ما چیه ولی بهتره جلوی چشمهای (سکوت کردم)بگیرین.
 خندش گرفت نمیدونم چرا...و گفت:نکنه حسودیت میشه؟

— کی؟ من؟ هرگز.

سیخ را به تندي خورد و گفت: اگه دوست داري پاشو

با بلند شدن من تازه دختران توانستند چهره من را ببینند و من چهره واضح آنها را.
3 تا بودند اولي چشم هاي کشیده روشن با بيني عملي و گونه هاي قرمز و لباني بزرگ
و صورتي. زشت نبود .. به انهاي ديگر دقت نکردم چون براي من مهم نبودند. بيرون رفتم و
پارسا به دنبال بيرون آمد سوار ماشينش شدم و گفتم: کجا ببرمت؟
— خونمون.

جوابي نداد و به زدن حرف هاي تکراري اش پرداخت: خواستم بگم اونا که ما رو به
زور به ازدواج هم درآوردن بايد کاري کنیم که به زور هم طلاقمون بدن.
کمي به سمتش چرخيدم و گفتم: چیکار؟
— خودمم درباره اش فکر نکردم.. ولي شما فکر کنید.
— باشه.

سرعت گرفت و با ادرس پرسیدن منو رسوند بي خداحافظي پياده شدم اون هم
حرفي نزد وارد خانه که شدم هيچکس نبود ... به اتافم رفتم لباسهايم را عوض کردم و
نشستم پاي درس
هنوز لاي کتابو باز نکرده بودم که صداي تلفن اومد. بي حوصله بدون نگاه کردن به
شماره جواب دادم.
— بله!

— سلام دخترکه کدوم گوري بودي امروز؟ سوگل بود مثل هميشه با لحن شاد و سر
زنده.

— هي تيام کوشي؟

— همينجام.

— صبح کجا بودي؟

— محضر.

— مبارک باشه.. خونه يا ماشين شايدم زمين هان؟

— شوهر.

سکوت کرد انگار شوکه شده بود منم سکوت کردم. اروم و شمرده شمرده گفتم: چي
... گ... ف. تي؟

— اسمم رفت تو شناسنامش قانون و شرعا شدم محرمش و زنش.

چرت میگی تیام....اینجوری که مدرسه راحت نمیدن؟
 نه ابرو هامو برمیدارم نه اسم اون میاد تو شناسنامم تا این 2 سال اخر هم تموم شه

باز هم سکوت کرد و گفت: مبارک باشه تیام ..واقعا خوشحال شدم.
 خبر بدبختی من خوشحالت کرد سوگل؟
 نه نه یعنی تو خوشبخت شدی نه بدبخت.
 اهی کشیدم که فکر کنم سوگل نشنید و گفت: زنگ زدم بگم امتحان فردا لغوه الکی
 نخونی. البته تو که در هر شرایط خر میزنی.
 سوگل!
 جانم؟

میخوام گریه کنم میخوام یکی رو بغل کنم و تو بغلش زار بزوم.
 سوگل با خنده گفت: برو اقاتونو بغل کن و تو اغوشش زار بزوم.
 سوگل من جدیم..
 منم سوگلم جدی.

باداد اسمشو گفتم و اونم فقط گفت: باشه باشه کاری باری؟
 سلامتی خانمی.
 بای هانی.
 خدانگهدار

چه قدر دلخوش بود چه قدر خوشحال بود از چی ناراحت باشه از
 خوشبختیش... کتابو بستم و روی زمین دراز کشیدم. به سقف خیره بودم یعنی الان
 من زنش بودم.... یادمه توی دوران راهنمایی بچه ها سرشوخی با من داشتند که من
 چه طوری میخوام عروس شم و من میگفتم اول خودم باهاش آشنا باشم بعد
 خونوادم. میگفتم پسره باید چشمه اش ابی باشه ..قد بلند و خوش تیپ و مهربون که
 همش قربونم بره .ولی چی شد!!!!!! درسته قیافش بد نیست ولی اخلاقش واضح
 میتونم بگم مزخرفه. با صدای در نیم خیز شدم.... دوست نداشتم کسی خلوتمو بهم
 بزنه پس چشمامو بستم و خودمو به خواب زدم. در اتاق باز شدو صدای مامان پیچید
 تو گوشم: تیام خوابیدی ؟

حرفی نزد مامان پتو رو از روی تختم برداشت و انداخت روم و اروم گفت: قربونت
 برم چه زود بزرگ شدی. نور افتاب دقیقا توی صورتم افتاده بود که چشامو باز

کردم.نگاهی به ساعت کردم 6 صبح بود ولی نمیدونم افتاب از کجاش بود حاضر شدم و رفتم.

همین که داخل شدم..باران و سوگل و شیدا به سر و کولم پریدند.گفتم:اروم باشید الان همه میفهمن...

باران بوسه ای به گونم زد و گفت:مبارکه خانمی»

باران خوشحال بود از قرار معلوم حال حسام خیلی بهتر شده بود ...

باران:خب تعریف کن دیگه.

کل قضیه رو تعریف کردم..صبا که حرف های ما رو میشنید گاهی حرف هایی میزد که حس میکردم حسودیش میشه.

شیدا:حالا عکسه این شازده رو بیار.

_اقول نمیدم ولی باشه

زنگ اخر که میخوره همه باسرعت خارج میشن ..کیفمو روی دوشم میندازم و از کلاس خارج میشم.

مثل همیشه از روی جدول سه سالی میشه که صمیمی ترین دوستانم همین جدولان. تا اونجایی که یادمه هیچ وقت نداشتن بخورم زمین.

کلید توی قفل میچرخه ولی قبل اینکه وارد بشم خارج میشم. یعنی به کسی میخورم و به عقب میرم .فرهاده با تعجب نگاهش میکنم .

_کجا؟

_علیک سلام تیام خانم.

من هنوز داخل شوک بودم لبخندی روی لبام میاد.وقتی شوک زده میشم میخندم.

فرهاد گفت:اها راستی پرسیدی کجا میریم خونه عزیز جون.

سریع میگم:طبق معمول.

_بدو بیا مامان اینا سر کوچن.

ابروهامو میندازم بالا و میگم:دارم میمیرم.

_خدا نکنه.

زیر بازمو میگیره و میکشه .کمی احساس درد میکنم .کیفم روی شونم سر خورده و مقنعه ام همراه استینم کشیده میشه ..با صدای شبیه فریاد میگم.

_ول کن فرهاد میام.

با هم تا سر کوچه میریم و تا همونجا کیفمو فرهاد میاره.

سریع میشینیم تو ماشین.

_سلام.

مثل همیشه مامان جواب نمیده و بابا میگه: سلام دخترم خسته نباشید.
بابا سعی میکنه با سرعت بره تا غرغر های مامانو نشونه ولی ترافیک خیلی سنگینی هست. ماشینو چند کوچه پایین تر پارک میکنیم و پیاده میریم.
زنگ در که زده میشه عزیز با صدای مهربونش میگه: بفرمایید عزیزان من.
میریم داخل مامان با اون کفشای پاشنه بلندش کل ساختمون رو روی سرش گذاشته. عزیز درو باز میکنه و مامان خودشو میندازه توی اغوشش.

_سلام زری جون.

_سلام عزیز .

بوس و ماچ بعدشم من.

_سلام عزیزجون.

_سلام گلم بیا که یار منتظره.

یار؟ کمی فکر میکنم همون پارسا رو میگن دیگه.

وقتی از این مرحله میگذریم. هستی جلو میاد و میگه: سلام عزیز دلم.

_سلام هستی خانم خوبین؟

_معلومه عزیزم ...نمیدونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود مطمئنم دل پارسا هم برات تنگ شده.

لبخندی زدم. به چشم خیره بود انگار منتظر بودمنم بگم منم همینطور
پونه که کنار مامانش ایستاده بود وقتی سکوت منو دید گفت: نکنه تو دلت برای ما تنگ نشده بود؟

با شیطننت نگام میکرد.. و خواستم چیزی بگم که منو کشید تو اغوشش...چه اغوش گرمی داشت گفتم: معلومه تنگ شده بود.

بوسیدم و گفت: برو با پارسا سلام و احوال پرسي کن الان مردم برامون حرف درمیارن.

ابروهامو با تعجب انداختم بالا و گفتم: مردم؟

با چشم به مامان پریسا اشاره کرد و محکم گفت: مردم.

بهش نگاه کردم چه چشایی داشت ...هولم داد به سمت بقیه و گفت: برو دیگه منو نگاه میکنه.

با کوروش و شایان (بابای پارسا) سلام کردم خب اونم کنارشون بود چیکار میکردم باید سلام میکردم.

_سلام.

_سلام.

همین دو لغت بین ما رد و بدل شد. خواستم از کنارش بگذرم که هستی دستمو کشید و منو کنارش نشوند.. پارسا روی یک مبل 2 نفره نشسته بود که بیشتر به 1 و نیم نفره شبیه بود.. یک صندلی یک نفره هم کنارش بود. هستی منو نشوند روی مبل و خودش روی یک نفره نشست.

پارسا سریع گفت: مامان بیاین اینجا بشینین.

هستی ابروهاشو به طرز با نمکی توی هم فرو داد و چشاشو بهم فشرد و گفت: پارسا یک فرشته اومده کنارت نشسته میگی منم پیرزن بیام.

پارسا لبخندی زد و گفت: خب اونجا نه زیرش نرمه نه پشتش برای این میگم در ضمن شما پیرزن نیستی

هستی که دید اگه اونجا بشینه پارسا فقط با اون حرف میزنه بلند شد و گفت: من برم ببینم تو اشپزخونه کاری نداری

سریع از جا بلند شدم و گفتم: من میرم شما بشینین.

هستی خیلی اروم هلم داد که باعث شد بیوفتم روی مبل و گفت: میگم بشین دختر.

پارسا به پدرش نگاه میکرد و انگار داشت به صحبت های اونا گوش میداد ولی

بعدچند ثانیه چرخید به سمتم و گوشی شو از روی میز برداشت.

گلکسی نوت بود دمش گرم. حتما اگه حواسش نبود برمیداشتم و یک دوری توش

میزدم. با فاصله از هم نشسته بودیم و فکر کنم یک بچه 1 و نیم ماهه بینمون جا

میشد.

پارسا گفت: شماره موبایلتو بده داشته باشم.

_ندارم.

انگار نشنیده بود چون تو چشم زل زد و گفت: چی؟

_من گوشی ندارم.

پوزخندی زد و گفت: خب شماره خونه تونو

کمی به فرش خیره شدم و با بدجنسی گفتم: ما که قراره از هم طلاق بگیریم دیگه

شماره چیه؟

اگه تشکر ها و مثبت ها زياد باشه قسمت بعدي هم خيلي زود ميزارم
 _ما که قراره از هم طلاق بگيريم ديگه شماره چيه؟
 _اون که صد البته ..ولي براي مشخص سازي زمان طلاق بايد باهات تماس بگيرم.
 همونطور که به سر ناخونام خيره بودم گفتم:اونم دادگاه معلوم ميکنه.
 _باشه نديد اصلا بهتر. اگه ميداديد ميشد يک اسم بي خاصيت تو دفتر تلفنم.
 گوشي شو بست و گذاشت روي ميز جلوش.
 مرواريد با يک سيني چاي اومد جلومون و گفت:بفرماييد.
 پارسا لبخندي زد و گفت:ممنون من نميخورم.
 بلند شدم و سريع لبه هاي سيني رو گرفتم و گفتم:بده من مرواريد
 مرواريد سريع خودشو عقب کشيد و گفت:مامانت و هستي خانم و عزيز جون
 سفارش کردن تو از جات تگون نخوري.
 دوباره نشستم اخه من با اين پسره که فکر ميکنه اسمون سوراخ شده و افتاده زمين
 چي بگم.
 پارسا گفت:سال اول بوديد نه؟
 _خير سوم.
 _راهنمايي؟
 _خير دبستان.
 _خوب رشد کرديد.
 _بزنيد به تخته چشم نخورم.
 لبخندي زد و گفت :نه خارج از شوخي.
 _من با شما شوخي ندارم.
 ابروهاشو انداخت بالا و گفت:رشته تون چيه؟
 _واه!مگه تو فاميل شما بچه هاي سوم دبستاني رشته انتخاب ميکنند؟
 _رياضي درسته؟
 _شما که همه چي رو ميدونيد چرا ميپرسيد.
 خنده عصباني کرد و گفت:ميخوام درباره يک مسئله مهم باهاتون صحبت کنم.
 به لباس خيره بودم که چيزي بگه ولي اون به نقطه ديگري نگاه ميکرد.نگاهشو دنبال
 کردم و روي صورت پريسا فرود اومد.خيره بود به ما .يک اخم واضح روي صورتش ..
 پارسا اروم گفت:پاشو برو از کنار من.

با تعجب چرخیدم طرفش و گفتم: که اون دختره بیاد کنارت؟
 پارسا زیر لب گفت: پاشو الان میاد اینور میاد موهاتو میکنه.
 دوباره چرخیدم سمت پریسا دستش مشتش شده لبه مبل بود و داشت فشارش میداد
 برای بلند شدن.
 دست به سینه نشستم و گفتم: میخوام ببینم چی میشه. چه عاشق های دل خسته ای
 هستین.

پارسا نگاهشو از پریسا گرفت و گفت: من عاشق اون نیستم.
 _ پس چرا اون هست؟

_ چون فکر میکنه من دوشش دارم.
 یک ابرو مو انداختم بالا و گفتم: نداری؟
 پارسا توی چشم خیره بود و من توی چشای عسلیش غرق بودم که صدای پریسا
 پیچید توی گوشم
 _ جواب بده پارسا دوسم نداری؟

درک میکردم پارسا نمیدونه چی بگه ولی خونسردانه تکیه دادم و مثل پریسا به پارسا
 خیره شدم که پارسا گفت: تو دختر عموم هستی معلومه دوست دارم.
 پریسا به من اشاره کرد و گفت: پس باید اینم دوست داشته باشی؟
 پارسا نیم نگاهی به من کرد و گفت: این که دختر عموم نیست.
 پریسا نگاه از پارسا برنمیداشت و گفت: میخوام بشینم.
 پارسا به صندلی تک نفره کنار من اشاره کرد و گفت: تیام تو اونجا بشین پریسا اینجا.
 با تعجب به پارسا نگاه کردم.
 بلند شدم و گفتم: من میرم اشپزخونه راحت باشید. و به پارسا نگاه مرموزی انداختم.
 همین که وارد اشپزخونه شدم هستی نزدیکم اومد شونه هامو گرفت و گفت: چرا
 اومدی عزیزم؟
 قسمت 19

با چشم اونهارو نشون دادم.
 هستی از من جدا شد و به انها نگاه کرد اخمهایش داخل هم رفت...
 روبه من شد و گفت: یک لحظه اینجا واستا عزیزم.
 اینجا از زبون سوم شخصه

هستي روسري را روي سرش صاف کرد و به سمت تيام چرخيد و گفت: يک لحظه اينجا واستا عزيزم.

تيام حرفي نزد فقط با حرکت سر قبول کرد... هستي نفس عميقي کشيد و از اشپزخانه خارج شد.. پارسا با ديدن او رويش را از پريسا گرفت و به مادرش چشم دوخت. هستي عصبي بود او حق نداشت با پريسا حرف بزند. پريسا شيطاني در جسم ادم بود.

پارسا که با چشم هاي عصباني مادر غريبه بود گفت: چيزي شده مامان؟ هستي نگاهش به پريسا افتاد که داشت انها را با تعجب نگاه ميکرد. هستي گفت: بيا تو اتاق پارسا.

پارسا سرش را به تاييد تکان داد و به سرعت از جا بلند شد و همراه مادر به اتاق آمد. هستي داخل اتاق شد و در را براي پارسا باز گذاشت داخل اتاق عزيز شده بودند. هستي روي تخت نشست. عصباني بود نميدانست به پارسا چه بگويد. پارسا وارد شد خيلي خونسرد گفت: جانم مامان؟

هستي: پارسا زنتو ول کردي داري با اون پريسا ديونه حرف ميزني؟ ها؟ به چه حقي زنتو تنها گذاشتي؟ خيله خوب ميگيم تنهاش گذاشتي. چرا ميشيني با اون دختره حرف ميزني ها؟

_تيام مگه چيزي گفته؟

هستي لبش را گاز گرفت و گفت: اي خدا مگه حتما بايد چيزي بگه من از چشاش خوندم.

_مامان اون هيچ مشکلي نداره.

_تو از کجا ميفهمي همون دو کلمه حرفم که به زور با هم ميزنيد.

پارسا خواست چيزي بگه که در باز شد و تيام وارد شد.

هر دو نگاهش روي انها افتاد.

تيام به کيف گوشه اتاق اشاره کرد و گفت: ميشه اون کيف رو بديد مادايريم ميريم.

هستي تعجب کرد نگاه بدي به پارسا کرد و با همان نگاه مهربانش روبه تيام

گفت: چرا عزيزم؟

_اخه فردا يک عالمه درس دارم.

هستي شانه بالا انداخت و گفت: حالا عصري بريد.

تيام به سمت کيف رفت و گفت: حالا بهتره چه فرقي ميکنه.

هستي سرش را تکان داد راضي نبود به سمت در رفت و گفت: ميرم مامانتو راضي ميکنم توهم حاضر نشو.

هستي در را باز کرد و سريع خارج شد و در را بست. پارسا داشت تيام را نظاره ميکرد. تيام كيف را برداشت و وسايل کنارش را داخلش گذاشت و بلند شد و خواست وسايل را از روي زمين بردارد که پارسا دور بازوي او را گرفت و به سمت خود چرخاند. تيام از رفتار پارسا تعجب کرد.. بازهم به چشم هاي او که نگاه ميکرد استرس ميگرفت.

تيام با تته پته گفت: چي شده؟

چشم هاي عصباني پارسا ريز شد و گفت: چي شده؟ من بايد اين سوال رو از شما بپرسم.

تيام منظور او را نميفهميد.

پارسا با تحکم گت: مشکليه من کنار دختر عموم بشينم.

_ اصلا من تنهاتون گذاشتم که با هم راحت باشيد.

بازوي تيام داشت به درد ميآمد. پارسا گفت: پس به مامانم چي گفتي؟

تيام با پوزخند گفت: تنبيهتون کردن؟

پارسا بيشتر عصباني شد و گفت: حسودي ميکني؟

تيام خنده اش را نگه نداشت و از خنده منفجر شد و حتي از خنده اشکش در ميومد.

و گفت: حس—ودي؟

_ به چي بايد حسودي کنم؟

پارسا گفت: اگه دفعه ي ديگه پيش مامان من ننه من غريم در بياري کشتمت.

تيام گفت: من هر کار بخوام ميکنم و دستش را از دست او دراورد و همراه وسايل از

اتاق خارج شد

_ از اتاق خارج شدم. هستي خانم داشت با مامان حرف ميزد جلو رفتم و گفتم: بريم

مامان.

هستي چنگي نمايشي به صورتش زد و گفت: دخترم اگه از دست پارسا ناراحت شدي

بيخشش.

_ نه بابا ناراحتي چيه. ايشون خيلي محترمن ولي من فردا تا ساعت 8 شب مدرسه

کلاس دارم.

هستی دستشو روی شونم گذاشت و گفت: موفق باشی.
 لبخندی زدم و به نزدیکی بابا که دم در بود رفتم .. از همه خداحافظی کردیم و رفتیم
 خونه در کل راه مامان نصیحتم میکرد که برای چی گفته بریم خونه و بابا رو زور کرد
 که نهار از بیرون بگیره.
 نهار رو گرفتیم و رفتیم خونه منم نهارمو خوردم و رفتم توی اتاقم درس بخونم. اون
 روز تا شب هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد....

با صدای ساعت که زنگ میزد از خواب بلند شدم. دستمو روی ساعت گذاشتم و
 خواستم خاموشش کنم که دست دیگه ای برش داشت. فرهاد بود .
 _سلام.
 با حالت خوابالویی گفتم: سلام... و خمیازه کشان گفتم: اینجا چیکار میکنی؟
 _داشتم لباس میپوشیدم حالا بدو دیرت نشه.
 از جا بلندشدم صورتمو شستم و برنامه رو گذاشتم و حاضر شدم و همراه فرهاد از
 خونه زدم بیرون.
 گفتم: با من میای؟
 _اره تا دمه مدرستون باهات میام بعد با خط اتوبوس میرم دانشگاه.
 کیفمو به دستش دادم و گفتم: پس بیا تا دم مدرسه اینو بگیر که بیکار نباشی.
 کیف رو گرفت و گفت: تیـــــام!
 _بله.
 _من با پارسا حرف زدم و با تو هم میخوام حرف بزنم.
 _راجع به چی؟
 _گوش کن .. شما باید طوری رفتار کنید که نشون بده باید از هم طلاق بگیرید.
 _چطوری؟
 کیف رو از دستی به دست دیگه داد و به اون طرف خیابون نگاه کرد گفتم:
 بگو دیگه چطوری؟
 _یکیتون باید بشه ادم خوبه و یکی بشه ادم بده... اینطوری اون بده هی غر میزنه و
 خوبه تحمل میکنه.. اینطوری وقتی دو خونواده ببینن. دلشون میسوزه و خودشون به
 این زندگی خاتمه میدن.
 چرخیدم طرفش.

فکر خیلی خوبی بود.. خیلی خوب....میخواستم فرهاد رو بغل کنم و ببوسم ولی حیف که تو خیابون بودیم.
 فرهاد گفت: نظرت چیه؟
 _خیلی خوبه ..خیلی.
 فرهاد: ولی مشکل کار اینجاست.
 _کجا؟
 _کی ادم خوبه بشه و کی بده؟
 _من میشم خوبه و پارسا میشه بده.
 _اون قبول نمیکنه.
 تقریباً نزدیک مدرسه بودیم. گفتم: چرا؟
 _چون اون روی ذهن همه ی فامیل میمونه. همه تقصیر کارش میدونن. مخصوصاً اینکه یک مدت زمانی توی مشهده .
 _برای چی؟
 _دانشگاهش
 _مگه ثبت نام کرد؟
 _بله ساعت خواب.
 سرمو انداختم پایین خوب منم که دلم نمیخواست ادم بده بشم. ولی یک فکر به ذهنم رسید سریع گفتم: خوب جاهامونو باهم عوض میکنیم. یک بار من میشم بده یک بار اون
 فرهاد با خنده گفت: مگه بازیه؟
 فیلسوفانه گفتم: زندگی یک بازیه بزرگه.
 کیفمو به دستم داد و گفت: خیلی خب برو مدرست دیر نشه.
 کیفو گرفتم و گفتم: خدا حافظ
 _بابای خواهر کوچولو.
 هنوز چند قدمی نرفته بودم که برگشتم. میخواستم به فرهاد بگم که بهم پول بده تا چیزی بخرم ولی اون سوار اتوبوس شده بود و داشت نگاهم میکرد. براش دست تکون دادم و وارد مدرسه شدم.
 روز خیلی بدی بود تا ساعت 8 شب کلاس داشتم.. تا ساعت 2 که خود کلاسی
 مدرسه بود. از ساعت 3 تا 5 هم کلاس تقویتی زبان بود چون بر خلاف درس های

دیگم زبانم خیلی بد بود ... و از ساعت 5 و نیم تا 8 هم کلاس ریاضی داشتم چون 1
شنبه و شنبه تعطیل بود. کلاس که تموم شد هوا تاریک شده بود کمی احساس ترس
کردم... همین که پامو از مدرسه گذاشتم بیرون تموم اعتماد به نفس هایی که تو
کلاس به خودم میدادم به باد رفت.. اروم اروم از کنار خیابون راه افتادم تا دمه
خونمون فقط صلوات میفرستادم. به سر کوچه که رسیدم متوجه ماشین امیر(پسر
عمو پارسا) شدم خیلی عجیب بود... ماشین پارک شده بود و کسی داخلش
نبود. نگاهمو از ماشین گرفتم شاید من اشتباه میکردم. اره حتما من اشتباه میکردم
اون اینجا چیکار باید بکنه... کوچه هم خلوت .. سرمو انداختم پایین و با سرعت شروع
به دویدن کردم که یکدفعه به کسی خوردم و چند قدم به عقب رفتم بهتره بگم
پرتاب شدم. نزدیک بود بیوفتم که دستمو به دیوار فشردم و ایستادم .. سرم هنوز
پایین بود نمیتونستم به بالا نگاه کردم. نفس نفس میزدم و به حالت 90 درجه خم
شده بودم و دستم همینطور به دیوار.

صدا منو به خودش آورد:

_اینجا چیکار میکنی این وقت شب؟

سرمو اوردم بالا آه این پسره است که... صورت جدی داشت صاف شدم اگه
میدونستم اونه که جلوش خم نمیشدم. بی توجه به سوالش گفتم: شما خونه ی ما
بودید؟

اونم دوباره گفت: گفتم چرا این وقت شب اینجا یید چرا خونه نیستین؟

_مدرسه بودم .

سرشو تکون داد

_خونه ی ما بودید؟

_بله.

_برای چی؟

_میخواستم برم تهران برای کارام مامانم اصرار کرد که با شما برم. حالا اومدم از
مامانتون اجازه بگیرم که ایشون هم موافق بودن .. فردا بعد از مدرست میریم. خدا
حافظ.

و بدوم اینکه منتظر حرفی از طرف من بشه از کنارم عبور کرد و به سمت ماشین امیر
رفت پس با ماشین او آمده بود .. کلید انداختم و در را باز کردم...

با ورودم مامان داد زد: تویی تیام؟

_بله.

از پله ها رفتم بالا مامان با دیدنم گفت:پارسا رو دیدی؟

کیفمو روی مبل انداختم و گفتم:بله.چیکار داشت؟

_نگفت بهت

میخواستم توضیح کامل از مامان بشنوم به خاطر همین گفتم:نه چي گفت:

قسمت 20

میخوادفردا بره تهران.اومده بود اینجا ببینه توهم همراهش میری یا نه.

_خب؟

_گفتم اره فردا بعد مدرسه بیاد دنبالت.

_مامان.!!!!!!من شاید دلم نخواد برم مگه زوره.

_گفتم یک بادی به کلت بخوره.

_نمیخوام باد به کلم بخوره لطفا بگید نیاد دنبالم.

مامان زبونشو گاز گرفت و گفت:چي میگی دختر؟

_مامان....2 شنبه امتحان دارم.

_خب اونجا بخون..حالا هم گشته یا نه؟

با این که از گشنگی داشتم میمردم سرمو تگون دادم و گفتم:نه!

بلند شدم و به اتاقم رفتم لباسامو انداختم و خودمو روی تخت پرتاب کردم که تخت

صدای بدي داد.....میخواستم اشک بریزم..همه چي زوري...اي خدا..صدای مامان

از توي حال میومد.

_اخه خدا من چه گناهی کردم که این دختر نمیخواه ادم شه...نمیفهمه که زندگی با

اون پسر آینده شو تامین میکنه.

خندم گرفت که بیشتر شبیه پوزخند بود چه زندگی مزخرفی.

تا چشمو بستم خوابم برد کار مهمی برای فردا نداشتم .

ساعت 12 بود اون روز زنگمون زود خورد.

شیدا و باران و سوگل بهم اویزون بودند حال حسام خیلی بهتر شده بود و حتی قرار

بود اونروز باران با خونوداش برن خونه ي اونا.

کیفمو روی دوشم صاف کردم و گفتم:بچه ها من برم دیگه.

گناہ دارہ بابا.

– تو جوش اونو نزن.

از در مدرسه اومدیم بیرون.

سوگل که داشت هنوز توی حیاط رو نگاه میکرد گفت: خب سرویسم داره میره منم برم.

همین که سوگل رفت. باران گفت: تیـــــــــــــــام اون ۱۱ باتو کارداره .

خط نگاه باران رو دنبال کردم که چشام توي دوتا شیشه مشكي عینک افتابي ثابت
موند.

دستش به سمت عینک رفت و عینک از روی چشمها برداشته شد. پارسا بود که با نگاهی میخواست از من که عجله کنم.

چشای عسلیش دوباره منو به استرس مینداخت.

شیدا با متلک گفت: نه بابا و با حالت بامزه ای گفت: اون یک جنتلمن

واقعیه... باران تو یک مرد رویایی دیده بودی؟

خندم گرفت. باران گفت: نه والا.....البته حسام.

صدای بوق ماشین باعث شد اون تا نگاهشونو بگیرن و بگن: تیمارنگار راست راسکی با توئه؟

سرمو تکون دادم و چند قدم جلو رفتم و گفتم: متاسفانه.

شیدا خودشو به من رسوند و گفت:نگو که پارساست.

پاراساست۔

صدای بلند و پرتعجب باعث شد به عقب برگردم.

—پارسا؟

صبا بود.. کفش روی شونش صاف کرد و جلو آمد.

۱۰- اُون شوهرتہ.

باران گفت: نامزدش.

با دست به پارسا گفتم که بیاد اینور اول چپ چپ نگاهم کرد ولی بعد چرخید و دقیقاً

جلوی پیام ترمز کرد

هرسه تاشون کنارم ایستاده بودند. صبا با تعجب گفت: مطمئنی اون شوهرته؟

چرخیدم طرفش تو چشاش پر از تعجب و حسادت بود گفتم: میخوای از خودش
بپرس.

شیدا گفت: تو حلقه گیر کنه تیام
و با سرعت به سمت ماشین رفت منو و باران هم به دنبال او به دم ماشین رفتیم.
شیدا خواست چیزی بگه که با دستم به پارسا نشونش دادم و گفتم: دوستم شیدا
وباران.
شیدا گفت: خوشبختم.

پارسا لبخندی زدو گفت: منم همینطور
و برای باران هم فقط سریعی تکان داد
پارسا با چشم صبا را نشون داد و گفت: و ایشون؟
بی توجه گفتم: صبا بغل دستی اون دوست دیگم.
ازاینکه از واژه دوست استفاده نکرده بودم خیلی خوشحال بودم.
سرشو تکیه داد با خنده گفتم: نمیخواست بیاین خودم پیاده میرفتم.
_میخواستین پیاده برین تهران.
_مگه حتمی شد.

_بله سوار شید تا دیر نشده.
با بچه ها خداحافظی کردم و نشستم.
پارسا هم با سرعت راند.
_با ماشین اقا امیر میخوایم بریم.
_میبینید که... بلیت پیدا نکردم.
_خیلی ضروریه رفتنتون؟
یک نیم نگاه بهم کرد و گفت: بله خیلی.
پنجره را کمی پایین دادم و نفسی کشیدم. داشتیم از شهر خارج میشدیم تا اون
لحظه سکوت کرده بودم که یاد لباسام افتادم و سریع گفتم: من لباس ندارم که.
_رفتم دم خونتون مادرتون آماده کرده بود... انگار خیلی عجله داشتین.
_مادرم اره خیلی ولی من هرگز
سرشو تکیه داد و کمی به سرعتش افزود. ضبط ماشین روشن بود و اهنگ خارجی در
حال پخش بود اهنگی عصبی کننده که باعث میشد ادم سردرد بگیره
سرم را به شیشه تکیه دادم ولی نه اهنگ واقعا روی اعصابم بود.

گفتم:میشه کمش کنید.
 انگار صدایم نشنید چون بلند داد زد:چی؟
 منم به تقلید از او داد زدم
 _میشه_____کمش کنید.
 دستشو پیش برد و ضبط رو خاموش کرد.
 _ممنون.
 _خودتم میتونستی خاموشش کنی!
 _ولی این ماشین نه ماشینه منه نه ماشین پسرعموم.
 _منو تو نداره که.
 با تعجب چرخیدم به سمتش.
 _چی؟
 خنده ای کرد و گفت:شوخی کردم چرا زده شدی؟
 عصبانیم میکرد من خوشحال نشدم برعکس عصبانی تر هم شدم .جوابش را ندادم
 تکیه دادم و گفتم:راستی یادمه اون شب که مثلا داشتیم باهم حرف میزدیم گفتین
 که میرین به خونوادتون میگید نه.
 _گفتم.
 _واقعاً؟حالا خوبه نه گفتید و الان عقد کرده کنار همیم.نمیگفتید چی میشد.
 _من به بابام گفتم ولی اون جوابی به من داد که مجبور شدم به این ازدواج تن بدم.
 _حتما راجع به پول بوده چون مردها فقط در این شرایط تسلیم میشند.
 _پول و زن.
 _زن؟
 _بله من به خاطر مادرم اینکارو کردم.مامان یک مریضی بد قلبی داره هر نوع شُک
 سمه.
 _حالشون خوب میشه؟
 _دکترش که گفته اره.اینجا یک رستوران گشته؟
 _نه من سیرم تو مدرسه چیزی خوردم با بچه ها.
 _بچه ها منظورتون همون شیدا خانم و باران و صباست؟
 _صبا نه اون دوتای دیگه.
 _چرا درباره صبا اینجوری حرف میزنید دختر خوبی بود..

_نمیخوام غیبت کنم.

_این توضیح.

_نمیخوام توضیح بدم غذاتون دیر نشه.

دوست نداشتم درباه صبا حرف بزنم. ماشین را کنار نگه داشت و سویچ را به من داد و رفت داخل رستوران حتی تعارفم نکرد هرچند اگر میکرد بازم نمیرفتم.

به ساعت نگاه کردم 3 را نشان میداد یادم امد نماز نخوندم سریع از ماشین پیاده شدم درو قفل کردم و به سمت تابلویی که روی ان نوشته بود نمازخانه....

رفتم داخل کوچک بود و با پارچه ای سبز از بخش آقایان جداشده بود. چادر هایی نامنظم که روی جالباسی بود. یکی اش را برداشتم .. مهر های شکسته و سیاه هم لبه ی پنجره بود یکی را برداشتم و بر زمین گذاشتم ... نماز را که خواندم چادر را بر سر جایش گذاشتم و رفتم بیرون .

پارسا به ماشین تکیه داده بود جلو رفتم لحظه ای نگاهش کردم و درو زدم. درو باز کرد و اونقدر بد نگام کرد که ترسیدم بشینم نشستم و سویچو گرفتم به طرفش از دستم کشید و گفت: شما کجا رفته بودید؟

_نماز.

سرشو تکون داد و گفت :اگه بهم میگفتید اصلا اشکال نداشت.

نگاهمو ازش گرفتم و با کراه گفتم: خیلی خوب حالا برید.

_امر دیگه؟

خیلی جدی گفتم: سریع تر.

یک نگاه بهم کرد و زیر لب خندید.

میخواستم بهش بگم رو اب بخندی ولی فکر کردم میره به مامانش میگه این چه زنیه برام گرفتی.

عصر که هوا کم کم تاریک میشد باران شروع شد و هر لحظه شدت میگرفت.....رسیده بودیم به یک مسجد که چند تا مغازه کنارش بودن . گفتم: میشه بایستید میخوام برم دستشویی.

_خیلی ضربه؟

_بله.

ماشین را کنار برد و ایستاد از ماشین پیاده شدم خودشم پیاده شد. کنار ماشین ایستاد. به سمت دستشویی رفتم خیلی شلوغ بود.. وقتی اومدم بیرون دم در ایستاده بود... رفتم جلوش و گفتم: چیزی شده؟

سرشو تکون داد. دوباره نگام رفت سمت ماشین و گفتم: چی شده؟

_ماشین روشن نمیشه

با نگرانی نگاهش کردم و گفتم: حالا چیکار کنیم؟

سرشو تکون داد و گفت: امشب که روشن نمیشه و همیشه کاریش کرد صبح حتما یک تعمیر گاهی جایی بازه.

_خب... امشبو چیکار کنیم؟

_اینجا چند تا مسافر خونه است... میتونیم بریم تو یکیش.

_امنه؟

کاملا توی چشم نگاه کرد و گفت: هر کی با من باشه همه جا براش امنه. راستی ظهر که رفته بودید نماز بخونید فرهاد زنگ زد.

_چی گفت؟

_کارت داشت حالا شب بهش زنگ بزن حالا بریم دنبال جا.

به پشت مغازه ها اشاره کرد و گفت: اونجا 2 یا 3 تا هست بیا بریم.

همراهش رفتم نمیدونستم اون شب واقعا چطوری میگذره راه نصفه شده بود.. کمی میترسیدم از اینکه همراه او باشم ولی چاره ی دیگه ای نبود پشت سرش میرفتم هرز گاهی برمیکشت و پشت سرشو نگاه میگرد که ببینه من هستم یا نه. وارد یک مسافر خونه شدیم به نام صف ————— ر.

با دیدن اسمش خندم گرفت. پارسا برگشت به سمتم و گفت: چی شده؟

شانه بالا انداختم و گفتم: هیچی اسمشو دیدم خندم گرفت. سرشو بالا کرد و به اسم نگاه کرد و لبخندی زد. جلو رفت.. یک مرد پشت میز نشسته بود و جلوش یک قلیون بزرگ بود کنار پارسا ایستاده بودم.. مرد شکم گنده ای داشت و کچل بود یک نگاه که بهش کردم سریع نگامو گرفتم.. ولی مرد خیره بود به من که پارسا گفت: اتاق خالی دارید؟

مرد نگاهش را از من گرفت و به پارسا نگاه کرد و گفت: چی داداش؟

_من داداشتون نیستم میگم اتاق خالی دارید؟

_چند تا؟

پارسا برگشت به سمت من و گفت: 2 تا.

مرد دوباره نگاه از پارسا گرفت و به قلیونش نگاه کرد و گفت: نه داداش ندارم.

1_دونه چي؟

نچ.

پارسا مانتو من را کشید و گفت: بیا بریم.

وقتي اومديم بيرون گفتم: ميگفتي هم ميومدم لازم نبود مانتومو بکشي.

خودت ميخواستني اون مرتيکه نميزاشت بيبي.

بد نگاهش کردم و رفتيم به سمت مسافرخانه بعدي .. يک خانم پشت ميز نشسته

بود و سرشو گذاشته بود روي ميز. اينبار بي هيچ استرسي رفتم جلو. پارسا گفت: خانم؟

زن سرش را آورد بالا صورتش واقعا ترسناک بود.

نصفه صورتش ماهگرفتگي بود و نصف ديگر انگار سوخته بود.

پارسا گفت: 2 تا اتاق خالي داريد؟

يكدونه ميخوايد؟

پارسا برگشت به سمت من و يک نگاه به من کرد. ابرو هامو دادم بالا. يک قدم بهم

نزدیک شد و گفت: چيکار کنيم؟

چاره اي نيست.

جلو رفت و گفت براي يک شب؟

20_ تومن.

پولو گذاشت روي ميز و رفتيم بالا. كيف منو از توي ماشين آورد زن در راباز کرد و

کلید را داد به دستم رفتم داخل اتاق خيلي کوچکي بود 2 تخت يک نفره کنار هم و

کنارش يک در و کنارش يک شير که مثلا اشپزخونه بود.

قسمت 21

داخل كيفمو نگاه کردم.. تهش يک ملافه سفيد بود حتما مامان گذاشته بودش درش

اوردم و انداختم روي تخت بدم ميومد روي تختي که معلوم نبود کي روش خوابيده

بخوابم.

مقنعه امو از سرم دراوردم و انداختم روي بالش...برقم خاموش کردم و پریدم روي

تخت.

با صدای در به خودم اومد. پارسا بود.... داخل شد... درو قفل کرد و کلید رو گذاشت
 روش... پتوش به نظر تمیز میومد انداختم روی سرم چون میدونستم الان چراغ رو
 روشن میکنه و همینکارم کرد...
 زیر لب گفت: چه قدر سریع جای ادم رو غصب میکنن.
 سریع پتو رو کنار زدم و نشستم سرجام اونقدر به دیوار چسبیده بودم که 3 نفر دیگه
 روی تخت جا میشدن...
 _جای شما را گرفتم؟
 سرشو تکیه داد و دکمه اول پیرهنشو باز کرد.
 گفتم: هوا سرده ها.
 با این حرف لبخندی روی لباس نشست و گفت: من به سرما عادت دارم.
 دوباره خودمو روی تخت انداختم و پتو رو روی سرم کشیدم. برق رو خاموش کرد و
 اون سر تخت خوابید انگار اونم حس منو داشت.
 اروم گفتم: میترسی که کنار منی؟
 سکوت کردم دروغ که نباید میگفتم واقعا میترسیدم.
 وقتی سکوتمو دید گفت: (میخواهی برم تو ماشین؟)
 من که از خدام بود بره ولی دلم براش سوخت و گفتم: نیازی نیست.
 _میشه یک سوالی بپرسم.
 سرمو بیشتر توی بالشت فرو کردم و گفتم: من خوابم میاد فردا.
 با این حرف اونم چرخید

با نور خورشید که روی چشم افتاد بلند شدم یک سینی روی تخت بود که به نظر
 برای صبحونه بود پارسا هم داخل اتاق نبود با کنجاوی بلند شدم و رفتم کنار پنجره.
 ماشین رو آورده بود کنار مسافرخونه و همراه یک مرد داشتن داخلشو نگاه میکردن..
 صبحونه دست خورده بود پس خودش خورده بود منم که از دیشب گشتم بود
 نشستم همشو خوردم
 وقتی لیوان چایی رو سرکشیدم از جا بلند شدم.. مقنعه ام را به سر کردم.
 ملافه را داخل کیفم گذاشتم و درش را بستم... از اتاق خارج شدم. و رفتم دم در.
 پارسا با دیدن من گفت: کلید را به اون خانم تحویل بده.
 ابروانم را بالا انداختم و گفتم: باشه.

بوسه ای به طرفی از صورت زن که ماهگرفتگی بود زدم و گفتم: قیافت از من که بهتره.

و با دو به سمت پارسا رفتم... در را باز کردم و نشستم و کیفم را روی صندلی عقب گذاشتم

عصبانی بود و با انگشتاش روی فرمون ضرب گرفته بود.

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم: حالا چرا عصبانی میشی داشتم باهاش حرف میزد.

چرخید سمتم بازهم ان چشم های استرس زا..

نمیدونستم عکس العملش چیه فقط باید اعتراف کرد که قلبم تو دهنم بود..

انگار تموم حروف یادم رفته بود فقط گفتم: خب چیه؟

با داد گفت: خب چیه؟ یک ساعته منو اینجا معطل کردی بعد میای میگی چرا عصبانیم.

نمیدونستم چی بگم... تنها راه عذر خواهی کردن بود.

یک لبخند مهربون برای خر کردنش زدم و گفتم: ببخشید.. روشو برگردوند چه زود خر شد... بلند گفت: فقط ببخشید ؟

و پایش را روی گاز فشرد.

نگاهش نکردم و به جاده نگاه کردم با سرعت میراند....

تا خود تهران باهاش حرف نزد من عذر خواهی کرده بودم..

وقتی رسیدم و در پارکینگ را زد با خانه ای بزرگ مواجه شدم..

یک برج بود برای خودش.

ماشین را پارک کرد و پیاده شد منم ساکم را برداشتم و به دنبال او رفتم.. در اسانسور را زد و زود سوار شد.... از بد شانسی دو نفر دیگر هم در اسانسور بودند... اسانسور بزرگی بود وهمین که ما باید کنار هم میاستادیم خیلی بد بود... هر دوه سمت در و پشت به دو نفر دیگه بودیم که اسانسور ایستاد و مردی که پشت من بود خواست پیاده بشه. پارسا هم چرخیده بود به سمت من...

کمی جلو رفتم ولی مرد چاق تر بود. پارسا دستش را دور بازوانم حلقه کرد و مرا به خودش چسباند بوی عطرش تا لوزالمعده ام هم رفت... نمیتوانستم سر بلند کنم و به او نگاه کنم. مرد پیاده شد و من عقب رفتم و نفسم را پرفشار بیرون داد. زنی که پشت پارسا بود تازه او را دیده بود و گفت: سلام اقا پارسا.

پارسا لحظه ای اخمانش در هم رفت و گفت: سلام خانم ترابی!

زن گفت: کجا بودید این چند وقته؟

_مشهد.

زن سری تکان داد و زیر چشمی مرا نگاه کرد و گفت: تو این چند وقت ملی جان خیلی اینجا اومد.

_به خاطر من یا شما؟

_بیشتر تو پسر.

_حالا چیکار داشت؟

_نمیدونم.

اسانسور ایستاد و همه پیاده شدیم زن فعلا گفت و رفت هنوز چند قدم از ما دور

نشده بودند که پارسا خودش را به من رساند و کنارم ایستاد و گفت: خانم ترابی!

زن چرخید و با لبخند گفت: بله!

پارسا لبخندی زد و گفت: ایشون نامزدم هستن.

سریع گفتم: خوش وقتم

زن جلو آمد نگاهی به من کرد و کل بدنم را زیر نظر گذراند ولی انگار خوشش نیامده

باشد سریع تکان داد و گفت: مبارکه.

پارسا گفت: به ملی جونتون هم بگین....

خانم ترابی با لحن عصبی گفت: اگه وقت داشتی یک سر بیا خونه ما.

این را گفت و سر برگرداند و به سمت خانه خودش رفت انگار از من خوشش نیامده

بود... خیلی کنجکاو شدم بدونم ملی کیه.

پارسا کلید انداخت و وارد خانه شدیم.

خانه بزرگ و شیک و تمیزی بود با اینکه به قیافه خود پارسا نمی خورد اینگونه باشد.

کیفش را روی این انداخت و گفت: من دارم میرم.

بی اختیار گفتم: (کجا؟)

_باید به شما جواب بدم/

_هر طور مایلی.

_میرم یک جا که خوش باشم.

چند قدم جلو رفتم ... تقریبا وسط حال بودم که گفت: درو رو کسی باز نکن.... زنگ در

هم زدن جواب نده... وسایل ارزشمند خونه زیاده...

با این حرف میخواست بگه که تو مهم نیستی...خونه مهمه.
خودمو انداختم روی مبل و گفتم:خیله خوب.

چند لحظه مکث کرد و گفت:خدا حافظ.
_خدا حافظ.

همین که در رو بست از جام بلند زدم تا چرخي توي خونه بزنم.
2 دست مبل شیک داخل خونه بود...یک دست دیگه مبل هم جامي شد ولي اینقدر مبل هارا بزرگ بزرگ چینده بود که جا نمیشد.
یک دست مبل مشکی قرمز و یک دست کرمي شکلاتي.
یک میز ناهار خوري 6 نفره هم در امتداد سالن بود.
اتاق خواب ها با 2 پله از بقیه جدا میشدند.به سمت آشپزخانه رفتم.یک میز 2 نفره سیاه هم انجا بود.یک یخچال و فریزر و ماشین لباسشویی و ظرف شویی و ماکروفر و گاز رو میزي و فر ...اووووه جهیزه اي بود براي خودش.خواستم به سمت اتاق ها برم که تلفن زنگ خورد.صدا رو تعقیب کردم که به یکی از اتاق ها رسید در رو که باز کردم انگار با یک جنگل روبه رو شده باشم.تخت بهم ریخته بود یک صندلي وسط اتاق افتاده بود..همه وسایل میز هم پخش و پلا بود.
دوباره صدای تلفن امد پشت میز افتاده بود و رویش یک بلوز تي شرت مردونه که حتما ماله پارسا بود افتاده بود.

تلفن را برداشتم و کلیدش را زدم دم گوشم گرفتم و سریع گفتم:بله!
_بله و بلا خانم طلا.

_فرهاد تویی؟

_کی به غیر من با تو اینجوري حرف مي زنه هان؟
_هیچ کی وایییی خیلی خوشحالم صداتو میشنوم
_چرا زنگ نزدی؟

-فراموش کردم ببخشید.

_خواهري که برادرش را فراموش کن واي واي واي.
_ببخشید تکرار نمیشه.

_قول؟

_بله...شماره اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

_مادرش.

_هستي خانم؟

_اره...چي کارا ميکنيد؟

_الان رسيديم اومديم خونه پارسا اون رفت نميدونم کجا منم خونم.

_بشين درستو بخون.

_چشم بعد از فضولي.

_خنديد و گفت:کاري؟باري؟

_نه.

_مواظب باش

قسمت 22

_مواظب باش

_خدانگهدار.

_خداحافظ.

تلفن را گذاشتم و نگاهی به اتاق کردم بزرگ بود ولي خيلي شلوغ بود...یک عکس خيلي بزرگ از اقاي خودشيفته هم روي ديواربود.جلورفتم تابه صورتش خوب دقت کنم.

چشم هاي عسليش واقعا زيبابود همه چيش خوب بود فرم صورت مردونش.

تلفن دوباره به صدا دراومد.

فکرکردم فرهاده باخنده گفتم:بازچيه؟

_شما؟

خندم گرفت.تازه بافرهاد حرف زده بودم وانرژي گرفته بودم.

_شمازنگ زديد من کيم؟

با لحن عصباني گفت:(من با شماشوخي ندارم شماتوي خونه عشق من،نامزدمن

چيکارميکنيد؟)

_نامزدتون؟

_تو کي هستي؟ پارسا اونجاست؟

دختره تقريباچيغ ميکشيد.چرخيدم به سمت عکس پارسا....

دختره دوباره دادزد:من ميام اونجايبينم تو کي هستي؟

باخودم گفتم شایدملي باشم باشک گفتم:شما ملي خانم هستيد؟
 انگار صدايم راشنيدولي تلفن راقطع کرد...باترس و دوبه سمت دررفتم..ازقفل بودن
 درمطمئن شدم وبه سمت تلفن برگشتم..شماره پارسا چندبودوايي خدايا.
 رفتم پاي تلفن وبه فرهادزنگ زدم.
 _به اين زودي دلت براي داداشت تنگ شدخواهري؟
 _فرهادشماره پارساچنده؟
 _براي چي؟
 _بگوکارفوري دارم.
 _چيزي شده؟
 _نه بگو/
 شماره رو يادداشت کردم وسريع باپارساتماس گرفتم 3 تابوق خورد تاجواب داد.
 _چيه؟
 اينم از جواب مثلا نامزدمون..
 _سلام
 _بفرماييد.
 _يک خانم زنگ زد....فکر کنم داره مياد اينجا.
 _ملينا.
 _ملينا؟
 _اسمشو نگفت؟
 _نه.
 _کي زنگ زد؟
 _الان
 _اوادم/
 همين را گفت و تلفن را قطع کرد.
 کمي ترسيده و شايد هم کنجکاو شده بودم.ملينا که بودچه نسبتي با پارسا
 داشت..حتي چه نسبتي با زن همسايه داشت.....او که بود؟
 به سمت وسايلم که دم در بود رفتم و انها را برداشتم.يکي از اتاق ها که ماله پارسا
 بود و من نميتوانستم انجا باشم.در اتاق ديگر را باز کردم.اتاقي نسبتا بزرگ بود.

یکی از دیوار ها با کاغذ دیواری از برج ایفل پوشانده شده بود و طرف دیگر یک کتابخانه بزرگ بود .. و پر از کتاب. در امتداد هم یک دست مبل و پنجره. پس اینجا هم جایی برای من نبود. اتاق دیگر یک تخت 2 نفره.. نسبتا شیک بود که رویش پتوی زرشکی رنگ پهن بود.

غیر از یک کمد دیواری هم چیزی داخلش نبود.

از اتاق ها خارج شدم کیفم را روی کاناپه ای که آنجا بود گذاشتم تا خودش بگوید اتاق من کجاست. غیر از اتاق خودش بقیه اتاق ها واقعا تمیز و مرتب بود.

با صدای زنگ از جا پریدم واقعا ترسیده بودم... به سمت در رفتم ولی با قدم های سست. از چشمی در نگاه کردم. دخترکی ایستاده بود ... خیلی دور ایستاده بود. در را باز کردم و اب دهانم را قورت دادم. دخترک با فاصله تقریبا 6 قدم ایستاده بود.. قد کوتاهی داشت... مثلا من که تقریبا تا سر شانه ها و شاید هم بلند تر از شانه های پارسا بودم او تا میانه های بازوانش بود.

دخترک چتری های کوتاه مشکی اش را از زیر مقنعه ای که دور صورت مربعی اش بود بیرون ریخته بود.

چشمهای مشکی داشت که به لطف ریمل و خط چشم درشت و کشیده ترش کرده بود. لبهایش نسبتا بزرگ و رژ لب بنفشی زده بود، گونه های نسبتا برجسته اش هم با رژگونه قرمز کرده بود. و بینی قلمی و متوسط.... صورتش در مقابل من بوم نقاشی بود ولی در مقابل دختران دیگر زیاد تو چشم نبود. قدش کوتاه بود ولی هیکلی میزان داشت.. تو پر بود.. مثل من لاغر نبود...

هنوز داشتم دخترک را تجزیه و تحلیل میکردم و او هم انگار داشت همین کار را میکرد که در اسانسور باز شد. او انگار میدانست کی است ولی من نگاه از او گرفتم که دیدم پارسا بود در اسانسور را نگه داشت و خود بسته شد. با صدای در اسانسور دختر چشمانش بسته و دوباره باز شد.

پارسا چند قدم جلو آمد سریع گفتم: سلام

سری تکان داد و در 3 قدمی پشت دختر بود.

کمی سرش را خم کرد و گفت: ملینا اینجا چیکار میکنی.

دختر همانطور که مرا نگاه میکرد گفت: قبلا میگفتی ملی.

_ملی مُرده.

لحظه ای تعجب میخواستم شاخ در بیاورم... ملی مرده پس این کیست.

دخترک با صدای تقریباً بلندی گفت: ولی من هنوز زنده‌م.

پارسا سریع جواب داد: ملی من مُرده.

چطور دلت می‌اد پارسا.

دختر این را گفت و چرخید. پارسا انگار نمیتوانست به دخترک نگاه کند انگار از چشمهایش فراری بود.. به من نگاه کرد که با سردرگمی آنها را نگاه میکردم. چند قدم عقب رفتم و خواستم بروم داخل شاید بودن من برایشان بد بود ولی پارسا سرش را به علامت نه بالا تکان داد

دخترک چرخید به سمت من و گفت: این کیه پارسا؟ زننه؟ دوست دخترته؟ کیتته؟

پارسا حرفی نزد و به کفشهایش خیره بود دخترک به من نزدیک شد .. دست روی

شانه ام گذاشت و در چشمانم خیره شد و گفت: تو کی هستی؟

نمیدانستم چه باید بگویم.. شاید پارسا دلش نخواهد ان دختر بداند وگرنه میگفت.

نگاهی به پارسا انداختم او باچشمهایش گفت: بگو...

به دختر نگاهی کردم و با من گفت: ما باهم نامزدیم.

دختره انگار منتظره هر چیزی غیر از این بود چون رنگ سبز صورتش به سفید

گرایید.. چرخید به سمت پارسا و جلو رفت .. و گفت: پارسا نامزدته؟

پارسا سر بلند کرد و گفت: اره مشکلیه؟

دخترک چرخید به سمت من و به پارسا گفت: منو به این ترجیح داری؟

پارسا واقعا عصبانی شده بود میدانستم به خاطر دفاع از من نبود ولی برای اینکه لج

دختره رو در بیاره گفت: چیه تو از اون بهتره.... اصلا تو چیزی نداری غیر از دروغ و

تهمت.. پارسا همونطور که به سمت من می‌مود گفت: و همینطور خود در گیری.

دخترک کم مانده جیغ بکشد و خودش را روی زمین بیندازد پارسا نباید با دختره

اینگونه حرف میزد... دخترک زجه زنان گفت: من که همه چیو بهت گفتم... چرا

اینجوری میکنی.

پارسا قدم هایی که آمده بود را برگشت و مقابل ملینا ایستاد و گفت: مطمئنی خودت

گفتی؟ من که یادم نمیاد.. خودم فهمیدم.... ملینا خانم... تموم شد.

ملینا داد زد: میخوای بگی اونو دوست داری؟

پارسا به سمت من اومد دستشو دور بازوم حلقه کرد میشد گفت اولین تماسی که ما

با هم داشتیم... بدنم داغ شده بود و نمیدانستم چرا یکباره اینگونه شدم.... چرا

حساسیت ازخودم نشان دادم...ولی حس خیلی بدی هم نبود...پارسا گفت:دوشش دارم!عاشقشم..

رنگ باختم و درجه بدنم خیلی زیاد شد....کم بود لرزش هم بگیرم...
دخترک هم مثل من متعجب بود به دیوار تکیه داد و گفت:پارسا جان..
پارسا نیشخند زد و گفت:خر نمیشم.....

این را گفت و وارد خانه شد همین که در را بست دستم را رها کرد و به سمت اشپزخانه رفت و با صدای آرامی گفت:این حرفا رو جدی نگیری..برای لج اون گفتم لبخندی زدم و گفتم:اگه واقعی بود تعجب میکردم و خودمو میکشتم.شیشه اب را سر کشید و گفت:از خوشحالی؟
_از بدبختی.

نگاه از من گرفت و گفتم:میشه این چند روزی که من اینجا با شیشه اب نخورید.
ابروانش را بالا داد و به سمت مبلی که روی آن نشسته بودم امد..خودم را عقب کشیدم...چهار زانو روی مبل نشست و گفت:از من میترسی؟
خندم گرفت و گفتم:از چیه شما؟

دستانش را در هوا تکان داد و گفت:هیچی..برات عجیب نیست این دختره کیه؟
چرخیدم به سمتش و گفتم:چرا کی هست؟
ابروانش را بالا انداخت و گفت:نمیگم.

شانه ای بالا انداختم و بلند شدم که کیفم را بردارم که دستم را گرفت...خوب بود از روی لباس گرفته بود و من هر بار یک جور می‌شدم.
گفت:خیله خب لوس نشو.

چرخیدم به سمتش واقعا داشت صمیمی میشد گفتم:خیلی دارید صمیمی میشید.
دستم را ول کرد و درست روی مبل نشست و گفت:اگه میخوای بگم بیا بشین.
انگار دلش میخواست با یکی درددل کند...منم از خدا خواسته نشستم کنارش.
گفت:توی خونه نیازی نیست روسری

_اینجوری راحت ترم.

_ببخشید دستتو گرفتم..

غرورش خرد شده بود و چه چیزی از این بهتر.

_بگیدمهم نیست.

با انگشتانش بازی میکرد چه قدر ان لحظه صورتش معصوم شده بود.

سال اول دانشگاه که 19 سالم بود....بابا گفت میخواذ برام خونه بگيره تا مستقل بشم...دلیلشو نمیدونستم ولی خیلی خوشم اومد...پونه و پژمان کمی حسودی کردند مخصوصا پونه..ولی بابا برام گرفت مامانم حرف بابا رو قبول داشت...همین خونه..وقتی بزرگی شو دیدم و منطقه ای که این خونه توشه واقعا ذوق زده شده بودم چون یک رشته ی خوب تویک دانشگاه خوب قبول شده بودم..

یک ماهی که گذشت یک همسایه جدید برامون اومد..پریدم توی حرفش و گفتم:همین خانم ترابی؟

بدون اینکه نگام کنه گفت:بله.

مکث کرده بود انگار داشت به چیزی فکر میکرد زود گفتم:خب بقیش..

یکی از صبح های معمولی بود...حاضر شده بودم و داشتم میرفتم دانشگاه که توی راهرو ملینا رو دیدم چشمهای ابی و موهای مشکی که از زیر شال صورتیش زده بود بیرون....صورت زیبایی داشت مخصوصا چشماش که برق میزد....همین که دید دارم نگاهش میکنم سریع جلو اومد..کفش های پاشنه بلند پوشیده بود...اونم صورتی...مثل بچه ها همینش قشنگ بود ..گفت:ببخشید اقا منزل خانم ترابی کجاست؟سلام.

از اینکه اخرش سلامش رو گفته بود یک لبخند نشست روی لبم و گفتم:شما دخترشونید؟

دختر ابروان قهوه ای رنگ با نمکش را بالا انداخت و گفت:نه ایشون خالمن.. به در خونه ی خانم ترابی اشاره کردم و گفتم:اون.

گفت:ممنون و به سمت اون خونه رفت وقتی به در خونشون رسید دستشو روی لبش گذاشت و برام بوس فرستاد..و برام بابای کرد....اون زمان اونقدر جوون بودم که اینا خامم کنه...کل اون روز به اون فکر میکردم به چشمای براقش...به بوسی که فرستاد.

نصفه شب بود که خانم ترابی در خونمون رو زد

گفت برقاشون رفته و اونا هم نمیدونن چیکار کنم..کمی تعجب کردم حتی عقلشون نرسیده شمع روشن کنن با به نگهبان خبر بدن همراهش رفتم خونشون فقط فیوزش پریده بود...وقتی برق اومد..ملینا اون دختر چشم ابی پشت یکی از مبل ها ایستاده بود با اینکه اون پشت بود ولی...موهای مشکی بلندش که تا کمرش بود و تاپ

قرمزش چشمامو گرفت نمیتونستم ازش نگاه بردارم چون اونا هم انگار منتظر همین بودند خانم ترابي گوشه اي ايستاده بود و به من ميخنديد.
 وقتي از خونشون خارج شدم حال بد ي داشتم...خيلي بد
 پارسا مکت کرد....مکتش برام کمی عذاب اور بود..

ادامه داد:اميدوارم فهميده باشي که من عاشقش شده بودم...عاشق اون ولي....ملينا همه چيش دروغ بود حتي رنگ چشاش...اون لنز ميذاشت...اون 100 تا دوست پسر داشت..اون به من گفته بود از خارج اومده بود ولي دروغ بود اون تحصيلاته دبirstاني داشت...

با اين شرايط ولي من دوش داشتم...ديوونه بودم...مامان بابام رو راضي کردم بريم خواستگاري ..رفتيم...اونا رضاييت ندادن ولي راضيشون کردم....وقتي همه کارارو کردن و حتي باغ براي عروسي گرفته بوديم...جواب ازمايشامون اماده شد...
 پارسا به نقطه اي نامعلوم خيره بود....اگه هر دختری جاي او بود و داشت اينها را تعريف ميکرد الان زار زار گريه ميکردولي پارسا..
 گلوي مرا که بغض گرفته بود.پارسا دستشو داخل موهاش کرد انگار داشت با چيزي مقاومت ميکرد..

_اون معتاد بود.

اين را گفت و دستش را روي چشمهايش گذاشت....
 ميخواستم برم بغلش کنم و بگم:اروم باش..ولي من نمیتونستم....
 همه ي غرور و پرويش انگار اب شده بود و رفته بود .پارسا ديگر حرفي نداشت....تمام شده بود...

_از وقتي فهميدم...نه با خودش حرف ميزنم نه خالش....سيمکارتمو عوض کردم....خودمم همينطور ديگه پخته شدم 25 سالمه.
 براي اينکه جو عوض شه گفتم:بزرگي به عقله نه به سن...
 لبخندي کوچک روي لبهايش پديدار گشت..
 چند ثانيه همينطور نگاهش ميکردم که يکدفعگي بلند شد و گفت:اون اتاق 2 تخته هه مال تو.

سرمو تگون دادم و كيفمو برداشتم و به سمت اتاق رفتم که گفت:من ميرم بيرون...چيزي تو يخچال فکر ميکنم باشه....کاري نداري؟
 کمي فکر کردم و گفتم:کي بر ميگردی؟

_شب نصفه شب تو بخواب.
 _کلید رو نمیدی که درو قفل کنم.
 _توی کشو میز تلویزیون یک کلید هست درو قفل کن و کلید رو بردار از پشتت.
 _باشه ای گفتم و از خونه خارج شد...
 به ساعت نگاه کردم 4 بود و من هنوز نماز نخونده بودم...به دنبال مهر کل خونه رو گشتم ولی پیدا نکردم....فقط یک مهر سیاه شکسته بود که ترجیح دادم با مهر خودم بخونم....
 یک چادر رنگی کوتاه ولی تمیز توی یکی از کابینت ها بود...ولی با شک اینکه ممکنه غصبی باشه با هاش نماز نخوندم و با مانتو خوندم.
 وقتی نمازخوندم چیزی که سرم بود رو در اوردم و موهایی مشکي بلندم را با یک کش بالایی سرم دم اسبی بستم..مانتوم رو دراوردم...یک بلوز استین کوتاه سرمه ای تنم بود....احساس گشنگی کردم ...تا در یخچال رو باز کردم....بهشتی بود یا اینکه در این مدت مشهد بود ولی یخچال پر بود از میوه های تازه...خوراکی و خلاصه همه چییک سیب برداشتم و در یخچال رو بستم....حالا وقت درس خوندن بود..کتابمو برداشتم و نشستم روی مبل و شروع کردم به خوندن.....
 ساعت نزدیک نه بود که با صدای تلفن سرمو از لای کتاب بیرون کشیدم..تا انجایی که یادمه تلفن تو اتاق پارسا بود...تلفن رو برداشتم.
 _بله.
 _سلام دختر گلم.
 _هستی خانم شماييد؟
 _خودمم عزیزم خوبی خوشي؟
 _ممنون.شما چه طورين؟
 _وقتي عروس گلم خوب باشه منم خوبم.پارسا چگونه؟
 با خودم گفتم چه جالب اول احوال مرا میپرسد بعد پسرش را ..
 _خوبن.
 _اون جاست باهاش حرف بزنم؟
 کمی فکر کردم حالا باید چه بگویم...
 _نه کار داشت رفت بیرون.
 _کی برمیگرده؟

_زود...زود میاد.

_مطمئن؟

خندیدم و چیزی نگفتم....که هستی خانم گفت: اقا سینا هم میخوان باهات حرف بزنم.

واقعا خوشحال شده بودم...گفتم: ممنون میشم گوشی رو بدید. تنها گفت: خدا حافظ عزیزم و گوشی را به بابا سپرد.

_سلام بابا .

_سلام خوبی دخترم؟

_مرسی شما خوبید ماما خوبن...فرهاد خوبه؟

_همه خوبن چیکار میکنی؟

_درس میخونم چیکار کنم...

_دیگه چه خبر جات خوبه؟

_بله همه چیز خوبه.

_دخترم من باید برم.

_وای خیلی خوشحال شدم صداتونو شنیدم.

بوسه ای از پشت تلفن کردم و خدا حافظی.

تلفن را قطع کردم که دوباره زنگ زد...فکر کردم باباست وبدونه نگاه کردن به شماره جواب دادم.

_جانم!

سرفه ای شنیده شد و گفت:

_همیشه وقتی کسی زنگ میزنه اینقدر صمیمی هستید.

نزدیک بود از خجالت اب شم برم تو زمین اینکه پارسا بودکمی مکث چي باید میگفتم....وقتی سکوتمو دید گفت:موش زبونتو خورده الان که با شوق جواب دادی

لبخندی گوشه لبم نشست ولی بازهم سکوت که گفت:گشنته؟

اینبار جواب دادم:چیزی هست خونه میخورم.

_10 دقیقه دیگه اونجام حاضر باش.

.....

_باشه؟

اوهومي گفتم که خودم به سختي صدايم را شنيدم چه برسد به او...چه يکدفعگي
 مودب شد و من چه يکدفعگي خجالتی...
 گفت 10 دقيقه مياد منم واقعا گشتم بود و يک سيب که جايي از دلمو نگرفت به
 اتاق رفتم و تمام محتويات کيفمو روي تخت ريختم و خيره شدم بهشون...تعجب
 کردم مامان چطوري اين لباسارو برام گذاشته تو ساک...
 يک مانتو قهوه اي داشتم که تا روي زانو ميومد...کمر بند قهوه اي پررنگي داشت که
 مانتو رو کيپ بدنت ميکرد و تنگ..تنم کردم... خودم را توي اينه ديدم احساس کردم
 چه قدر خوش هيکلم...به قول فرهاد نکه خودت بگي.
 شلوار لي ام را به پايم کردم انهم تقريبا تنگ بود ولي نه به تنگي مانتو...شال مشکي
 قهوه اي ام را به سر کردم و نگاهی به خود کردم...حيث که مامان برام کيف نگذاشته
 بود وگرنه تيپم تکميل ميشد.
 ته ساکم يک رژ بود...مامان برام گذاشته بود...تقريبا صورتي رنگ بود برش داشتم و
 کمي نگاهش کردم...يعني بزمن؟
 رفتم جلوي اينه و تا نزديکي لبانم مياوردم ولي بازهم منصرف ميشدم....تو اين دوره
 زمونه بچه ابتدائي هاهم ميزنن توهم بز...دختر اش ابرو برميدارن و اصلاح ميکنن
 و هزار کار ديگه حالا توسر رژ زدن با خودت سر و کله ميزني...واقعا که تيام...با اين
 حرف ها رژ را روي لبانم کشيدم...و وقتي جدا کردم واقعا تغيير را احساس کردم با
 يک رژاينجوري ميشه با ارايش چي....کمي با خودم فکر کردم اگه مدرسه اي ميرفتم
 که اينجوري سخت گير نبود ابروهامو برميداشتم ايا؟
 به قول بابا که تو با اين ابروها چه بدونشون خوشگل بابايي.
 با صداي زنگ تلفن بدو رفتم به سمتش ..به خودم قول دادم تا صداي کسي رو
 نشنيدم حرف نزنم.
 _الو!
 _پارسا بود .
 _بله.
 _بيا پايين ديگه.
 تلفن را قطع کردم و سريع خارج شدم..کلیدهارم برداشتم و بعد از خروج از خانه در را
 قفل کردم. به سمت اسانسور رفتم و سريع کلید را فشردم...خانه ي انها طبقه 13
 بود..چه عدد نحسي بود..مثل خودش...خودش که نه اخلاقش....سوار

اسانسور شدم... و در قسمت لابی پیاده شدم... به سمت در خروجی رفتم روبه روی در ایستاده بود... لامبورگینی!!! کمی به مغزت رجوع کن... تیام... یک ماشین لامبورگینی... یک پسر چشم عسلی... یک خونه به این بزرگی.... همون بهتر که به مغزم رجوع نکنم.

با صدای بوق چشام چرخید به سمت پارسا که داخل ماشین نشسته بود و یک اخم رو پیشونیش.

سریع رفتم جلو و در را باز کردم و نشستم.

بلافاصله هم گفتم: سلام.

لبخند عصبی زد و گفت: علیک سلام.

چرخیدم به سمتش که داشت خیره خیره نگام میکرد... نگاهش روی لبم سریع گفتم: چی شده؟

نگاهشو سریع گرفت و با لحن جدی گفت: اون از پای تلفن جانم گفتناتون اینم از رزتون.

میخواستم همه ی اون حرفایی که پای اینه به خودم گفتم به اینم بگم که روم نشد و سرمو کردم اونور.

اونم حرفی نزد و با سرعت راند... چه ماشینی بود... به قول شیدا شاهزاده سوار بر اسب سفید اینه ها.

تو ماشین هیچ کدوم حرفی نمیزدیم و اهنگ ارومی در حال پخش بود.... احساس کردم اوهام داشت با اهنگ لبخونی میکرد ..

کنار یک رستوران شیک ایستاد... ماشین را پارک کرد و پیاده شدیم.. کنار هم راه میرفتیم ولی با یک قدم جلوتر اون اقا.

وارد که شدیم و یک میز که گوشه ای از سالن بود و سه نفره هم بود انتخاب کرد... اون همه میز 2 نفره خالی بود ولی نمیدونم چرا اونو انتخاب کرد.

نشستیم پشت میز...

نگاهی بهم کرد و بعد به اطراف نگاه کرد و گفت: چی میخوری الان گارسونه میاد.

_من... نمیدونم اینجا چی داره ..هرچی شما بخورید منم میخورم.

_اینقدر سلیقمو قبول دارید.

_اگه به مادرتون رفته باشید اره.

_چطور؟

_چون ايشون منو انتخاب کردم.
 _پس بهتره قبول نداشته باشيد چون من شمارا کنار ميزارم.
 کم نياوردم و گفتم:سريع تر لطفا.
 با تعجب و يک خنده پنهان گفت:غذا؟
 بدون هيچ لبخند و تغييری گفتم:کنار گذاشتن من.
 _اها.
 گارسون نزديک شد و روبه اون گفت:چي ميل داريد!
 _ماهيچه داريد؟
 _بله بله.
 _دوتا.
 _نوشابه؟
 _2تا زرد.
 سريع گفتم:من مشکی ميخورم.
 چرخيد سمتم و بازهم تعجب همراه با خنده پنهان.
 برخلاف او گارسون خيره به من بود و ميخنديد.پارسا گفت:خندتون تموم شد
 مهندس؟
 گارسون سر پايين انداخت و گفت:ديگه چي؟
 پارسا هيچي گفت و چرخيد به سمت من..ولي نگاهم نکرد و پشت سرم را نگاه
 ميکرد...اختر از فضولي داشتم هلاک ميشدم که چرخيدم و پشتم را ديدم.
 دو دختر و دو پسر نشسته بودند.دخترها پشتشان به من و پارسا بود و پسرها روبه
 ما بودند.
 لبخندي زدم و گفتم:محو اون گنده بک هايين؟
 سريع نگاهشو از اونا دزديد و گفت:اره...يعني نه...و لبخند مردانه اي زد.
 اساسا حالش خوب نبود...و همينطور به مردها خيره بود که گفتم:چه نکته ي جالبي
 توشون ديديد.
 سري تکون داد و گفت:گيري دادي ها!
 از دستش ناراحت شدم .همان موقع غذا را اوردند و گذاشتند...به نظر بد مزه مي
 امد.فکر کنم تابه حال نخورده بودم.ظاهرش را دوست نداشتم ولي برخلاف من او با
 ولع ميخورد.

یکم که گذشت و دید من نمیخورم گفت: مگه شما نمیخورید؟
لفظش هم دست خودش نبود گاهی جمع گاهی مفرد....
سری تکان داد و گفت: خوشمزه است.
لبخندی بی معنی زدم و قاشم را به سمت غذا بردم... و یک قاشق خوردم زیاد هم بد نبود. هردو با سکوت غذا میخوردیم که گفتم: برای شب شام برنجی سنگین نیست.
سرشو به علامت تایید تکان داد و گفتم: خب پس چرا ما داریم میخوریم.
دست از غذا کشید و گفت: چون ما از صبح چیزی نخوردیم و ادامه داد به غذا خوردن من هم چند قاشقی خوردم.... پارسا خیلی تند غذایش را میخورد بر خلاف من... از نوشابه اش هم کمی خورد ولی من نصف بشقابم هم خالی بود.
پارسا گفت: آگه الان میل ندارید بگیریم بریم خونه؟
_ نه ممنون من سیر شدم با گفتن این جمله از جا بلند شدم و به سمت ماشین رفتم اونم مشغول حساب شدن شد... به ماشین تکیه دادم... تو این دوروز چیکار کنم... روسری سرم کنم نکنم. اون که بالاخره منو سرلخت میبینه... آخر این کار چی میشه جدایی؟
چطوری جلوی خانواده هامون فیلم بازی کنیم. چرا فیلم نه من نه اون از هم خوشمون نمیومد.. اون همش دنبال حرفیه که یا منو ضایع کنه یا...
از دور نمایان شد... با خنده گفت: جوری تکیه دادید که انگار منتظر رانندتونید.
با شیطننت گفتم: مگه غیر اینه....
ابروانش را بالا داد و گفت: امشب میبینیم راننده کیه؟
مات و مبهوت نگاهش میکردم.. این چی میگفت!
نشسته بود بوقی زد و در ادامهش گفت: نمیشینی؟
نشستم.... و لبخندی روی لبش فهمیده بود ترسیدم..
پایش را روی گاز گذاشت و با سرعت راند در اواسط راه گفت: هم خالم هم پڑمان دعوتمون کردن خونشون.
_ خب؟
_ خالم خیلی اصرار کرد نتونستم رد کنم.
_ یعنی خالت رو به داداشت ترجیح دادی؟
سرشو تکان داد و گفت: پڑمان میدونه ازدواج زوریه!
با تعجب نگاهش کردم و گفتم: سرانجامش هم میدونه.

_سرانجامش مگه چیه؟

این یک چیزیش میشد امشب....

با پوزخند گفتم:هیچی شما برون

_خیله خب نیشتمو ببند.

چپ چپ نگاهش کردم ..وارد خونه که شدیم....ماشین را پارک کرد و به سمت

اسانسور رفتیم.اسانسور اخرین طبقه بود و تا بیاد پایین طول می کشید..

پارسا گفت:من از پله ها میرم.

_13طبقه است.مگه عقلتو از دست دادی؟

همون موقع اسانسور ایستاد ولی پارسا باز هم از پله ها رفت با تعجب سوار اسانسور

شدم و با سرعت نور رسیدم.

دم در ایستاده بودم که یادم امد کلید دارم ..وارد خانه شدم....مانتو ام را دراوردم و

بلوز استین بلند ابي و یک شلوار مشکی پام کردم موهامم با کلیپس بالای سرم

بستم...هنوز نیومده بود بالا...رفتم پشت در و از چشمتی در نگاه کردم که به سمت

خانه ی خانم ترابی رفت.میره اونجا چیکار؟نکنه دلش برای اون دختره تنگ شده

اسمش چی بود؟ملینا...اسمشم خوب یادم نمونده...درو قفل کردم ولی کلید را

برداشتم و رفتم توی اتاق..این که نیومد ما رو ببینه..برقو خاموش کردم و خودمو

انداختم روی تخت...کمی غلط زدم که صدای در اومد.....داشت میخندید.....به چی

معلوم نیست..

بعد از چند دقیقه برق هال هم خاموش شد و در اتاق باز شد ..با نوری که نمیدونم از

کجا میومد سایش افتاد روی دیوار.زیر پتو رفتم و گفتم:چیه؟

_خوابیدی؟

_اگه نعره های شما بزاره.

اومد برق روشن کنه که گفتم:برو میخوام بخوابم.

گفت:شب به خیر.

گفتم:همچنین.

از اتاق خارج شد..منو باش که با حرفاش ترسیدم ماله این حرفا نیست.

تخت واقعا نرم بود....کمی غلط زدم تا خوابم برد.

تو خواب بابا رو دیدم...ایستاده بود و مثل همیشه لبخند میزد...داشت جلو

میومد...که احساس کردم داخل بینیم داره چیزی میره ..احساس کردم میخاره...

دستم رفت سمت بینیم ولی بابا چیه..

دستم دراز کردم تا دستشو بگیرم ولی...

پاشو

یکی از چشامو باز کردم و با دیدن پارسا میخواستم جیغ بکشم.. پس دست اینو گرفتم..

سریع دستمو جدا کردم و با دیدن پری که توی دستش بود میخواستم بزنمش.
لبخندی روی لبش بود با دستم ناخودگاه شونشو دادم عقب دادم و گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟

داشت همینطور با اون چشمای عسلیش نگام میکرد.
یادم افتاد اولین باره سرلخت میبینم.. موهامو پشت گوش دادم یعنی فهمیدم کار تو.
ساعت یک ربع به یکه.

نشستم و گفتم: خب که چی؟
یادت رفته باید برای ناهار بریم خونه خاله.
دستی لای موهام کردم واز جام بلند شدم.. به در تکیه داده بود... رفتم به سمتش و گفتم: میشه برید اونور.

کجا؟

خونه اقا شجاع.

خوب نمیزارم بری.

یک قدم رفتم عقب و گفتم: صبح که از خواب پا میشن چیکار میکنن؟
چشاشونو باز میکنن.

بعدش؟

پتو رو کنار میزنن.

خیلی بعد ترش؟

صبحونه میخورن

عقب تر؟

سلام میکنن.

میدونستم از دستی این کار را رو میکنه میخواستم برم دستشویی.

اومدم از زیر دستش برم که یک دفعگی گفت: اها...

سرمو اوردم بالا و نگاهش کردم که گفت: شوهرشونو بوس میکنن.

اینو گفت و لبخندی زد... و دستشو انداخت. از کنارش رد شدم و رفتم به سمت دستشویی که گفت: خوب همه جارو فضولی کردید.

چشم غره ای بهش رفتم و رفتم داخل دستشویی.

دستامو خشک کردم و اومدم بیرون.. نبودش... فضولیم باز گل کرد از لای در نگاه کردم داشت لباسشو عوض میکرد بلوزشو درآورده بود و داشت تی شرت چسب سفید میپوشید... با اینکار هیکل رو فرمش بیشتر رفت رو فرمش.

خواست شلوارش رو عوض کنه که سری رومو کردم اونور و رفتم به اتاق... باید میرفتم حموم.

رفتم به سمت اتاقش داشت با موهاش ور میرفت گفتم: میشه برم حموم؟

چرخید به سمتم و گفت: دیر شده.

_زود میام قول میدم.

_چه قدر میخوای زود بیای.

_میرم فقط موهامو میشورم.

_برو

سریع رفتم حموم میخوام بهش بگم که باز بعدا نگو چرا اجازه نگرفتم.. ماما برام لیف گذاشته بود خدا را شکر نمیدونستم ماما از کجا فهمیده من لازم دارم.

از حموم که اومدم بیرون سریع یک تونیک سبز فسفوری پوشیدم که نمیدونم ماما کی خریده بود.. شلوار چسب مشکیم پوشیدم... که ماشا... همه جام میزد بیرون.

موهامو شونه کردم و خیس بستم.. میدونستم وز میکنه. مانتو خاکستری بلندم رو پوشیدم و یک شال مشکی هم سرم کردم...

و اومدم بیرون.

پارسا نشسته بود روی مبل و با موبایلش ور میرفت.

_من امادم.

نگاه از موبایل گرفت و گفت: چه عجب.

_شما خیلی زود حاضر شدید و عجله داشتید.

رفتیم سوار ماشین شدیم این بار بر خلاف بار قبل اهنگ رو زیاد کرد و عینکشو زد به چشمش خیلی جذاب شده... بوی اتکلنش پیچیده بود تو ماشین.

خیلی فاصله نبود که رسیدیم و پارک کرد...خونه انها خیلی بزرگ بود....نمائی که این را نشان میداد.دم در گفتم:اینجا باید فیلم بازی کنیم.
_بستگی به کسایی که اون بالا هست داره..

حرفشو نفهمیدم و وارد شدیم خونه دوبلکسی بود.
در که باز شد

یک حیاط بزرگ بود که تا رسیدن به درب ورودی خانه راه باید میرفتیم...وقتی کمی نزدیک شدیم. یک زن تقریباً 40 ساله با هیکل ریزه میزه که حدس زدم باید هما خانم خواهر هستی خانم باشه...موهای شرابی رنگی داشت و اونا را یک کش ساده بسته بود...یک بلوز دامن زرشکی هم به تن کرده بود و یک لبخند زیبا روی لباش بود.کنارش هم یک دختر تقریباً 20 یا 21 ساله ایستاده بود.از زیبایی و خوش هیكلی چیزی کم نداشت.

موهای بور بور فر که باز گذاشته بود ..چشم های درشت ابی که به لطف ریمل درشت تر شده بود.لبانش هم کوچک و سرخ بود و بینی قلمی. از من بلند تر بود شاید هم قد پارسا ...هیكلش واقعا زیبا بود و من که دختر بودم نمیتوانستم از او چشم بردارم ...مخصوصا با تی شرت قرمز استین کوتاهی که زیپی بود و زیپش تا روی سینه اش تقریباً باز بود و انها را به نمایش میگذاشت...شلوار چسب قرمزش هم که دیگر نگو...پارسا وقتی انها را دید و ما دیگر به انها رسیدیم دستش را به دور کمرم حلقه کرد و گفت:اره باید نقش دو تا ادم عاشق رو بازی کنیم.

من که تعجب کرده بودم و فکر کردم پارسا با دیدن دخترک دست و پایش را گم کند.دستان سردش روی کمرم حتی از روی ان همه لباس باز هم داغم میکرد و احساس گرما میکردم.زن با دیدن من انگار اشک در چشمانش جمع شده باشد جلو اومد و مرا در اغوش گرفت و گفت:عزیزم..ان موقع شالم از روی سرم افتاده بود و موهای خیسم خشک شده و دورم ریخته بود...خیلی هم بد نشده بود...روی موهایم را بوسه زد و گفت:سلام

_سلام خوبید؟

دوباره مرا بوسید ..نمیدانم ولی احساس کردم خاله اش هم مثل مادرش مهربان است.

از اغوش گرم او که درامدم.دستم را به سمت دخترک دراز کردم دستی سریع و سرد بهم داد و با اینکار از بغل کردنش صرف نظر کردم.

پارسا مردانه سر خاله اش را بوسید که دخترک دست به سویی دراز کرد... پارسا دستی بی حس به او داد... در عین ناباوری دخترک یک دفعگی پارسا را در اغوش کشید... سر پارسا داخل موهای دخترک بود... هنوز داغی دستان پارسا روی کمرم بود که با این کار یکباره سرد شد....

پارسا خودش را عقب کشید و روبه خاله و دخترک مرا نشان داد و گفت: این تیامه... کل زندگیم.

با این حرف میخواستم ذوق مرگ بشم ولی به لبخندی بسنده کردم. پارسا خاله اش را نشان داد و گفت: این خاله هماست... تکه به خدا. خاله اش لبخندی زد و گفت: عزیز پیسرم.

و بدون اینکه به دخترم اشاره کند گفت: و دختر خالم سپیده.. به هردوشون لبخند زدم که هما خانم گفت: بیاین تو تا کی میخواین اینجا بایستین. پارسا دستمو گرفت و بعد از خاله وارد شدیم.. زن خیلی ذوق و شوق داشت به سمت مبل های مجلی رفت و گفت: بیاین عزیزای من.

وقتی نشستیم شروع کرد به حرف زدن من روی یک مبل تکی روبه روی خاله نشستم و کنارم یک مبل دونفره بود و بلافاصله بعد از نشستن پارسا.. سپیده بدون فاصله نشست و اونطور که من هرز گاهی به اونها نگاه میکردم سپیده زیر چشمی پارسا را میپایید.

واقعا دختر زیبایی بود ولی من حس خوبی نسبت به او نداشتم... بهتر بود زود قضاوت نکنم.

خاله پشت سرهم حرف میزد:

اره جمعه که زنگ زدم از فریبا، زن پژمان، خبر بگیرم... وقتی گفت پارسا جان با تیام خانم داره میاد اینقدر خوشحال شدم که نگو... از اون روز دنبال این کار و اون کار... گفتم فریبا تو هم دست پژمان و فرید بچتون رو بگیر بیاین اینجا.. دیگه گفت نه خودش یک روز میخواد دعوت کنه... بعدش زنگ زدم به هستی گفتم خوب نامردی کردی ها دارن عروست و پسرت میان یک خبر نباید میدادی.... دیگه کمی ازش گله کردم و اینا...

تو همین حرف ها بود که نگام یک لحظه رفت سمت پارسا. سپیده دستاشو دور شونه پارسا حلقه کرده بود و سرشو گذاشته بود روی شونش. با حرف خاله برگشتم سمتش.

_اوا تیام جان پاشو ..پاشو لباست رو عوض کن عزیزم...
 و با این حرف دستمو کشید و بلندم کرد..به سمت اتاقی راهنمایم کرد و خودش رفت..اتاق بزرگی بود و عکس یک پسر روی دیوار بود پسرک چشمهایی مشکی و ابروان هلالي داشت ...بینی خوش فرم و لباني زیبا...صورتش خیلی جذاب بود..مانتومو شالم رو دراوردم و لباسمو توي اینه قدي مرتب کردم ..خدایی ما که قیافه نداریم حداقل یک هیکل که داریم یکم که بیشتر دقت کردم هیکل منم خوب بود مخصوصا با ان لباسهاي تنگ...براي خودم بوسي فرستادم و خواستم از اتاق خارج بشم که:
 _به به چه خانم زیبا...
 چرخیدم به سمت در صاحب عکس ایستاده بود ...واقعا از درون خجالت کشیدم خواستم برم لباسمو بپوشم ولي دیگه خیلی ضایع بود.
 مرد جلو اومد دستشو دراز کرد و گفت:سامان هستم....
 پسری نسبتا 29 یا 30 ساله.
 ولي قدش از پارسا کوتاه تر بود...
 با صدای خاله به خودم اومدم...(تیام جان بیا..)از کنار پسر رد شدم ولي سنگینی نگاشو احساس کردم نمیدونستم به چیم داشت نگاه میکرد ولي هر لحظه خودمو به خاطر شلوار تنگی که پوشیده بودم لعنت کردم.
 وارد پذیرایی که شدم..سپیده سرش را روی شانه پارسا گذاشته بود ومشغول حرف زدن بود..
 پارسا با دیدن من کمی نگاهش روی صورتم بود ولي بعد سر خورد و جز به جز بدنم رو نگاه کرد ودوباره برگشت روی صورتم.
 اخر این لباس تنگ یک بلایی سر من میاره.
 خاله هما با سینی چای وارد شد و گفت:ا...تیام جان چرا واستادي خاله ..بشین قربونت برم.
 (خدانکنه)ي ارومي گفتم و به سمت مبل تک نفرم رفتم که پارسا خودشو کمی اونور برد و گفت:بیا اینجا تیام.
 باین حرف سپیده سرش را از روی شانه او برداشت و خودش را کنار کشید.جایی که پارسا برایم باز کرده بود خیلی کوچیک بود با اینکه جامیشدم ولي بهم میچسبیدیم....اومدم بگم(نه) که خاله گفت:برو عزیزم.

رفتم به سمت تیام در تمام این لحظات نگاه عصبانی سپیده رو حس میکردم یعنی اینقدر پارسا رو دوست داره.. رفتم در جای خالی که برایم درست شده بود نشستم و پارسا یکی از دستامو گرفت و روی پاش گذاشت... روی پاش گذاشتن به کنار، دیگه دستاش مثل روز عقد یا صبح که دستشو گرفتم سرد نبود بلکه خیلی معمولی بود. ولی دست من کم کم داشت داغ میشد میترسیدم این تغییر حالت رو حس کنه.. اونقدر بهم چسبیده بودیم که نمیتونستم هیچ تکونی بخورم.... همون موقع پسری که خودش را سامان معرفی کرده بود وارد شد.... لباس راحتی پوشیده بود. با ورودش پارسا بلند شد و من هم به تقلید از او.. سامان به پارسا دست داد و به سمت من هم دستشو دراز کرد اینبار دستشو رد نکردم و دست دادم...

پارسا اومد اونو معرفی کنه که پسر گفت: سامانم... پسر خاله ایشون. با اینکه از سپیده خوشم نیومد ولی سامان یک جور به دلم نشست. هما خانوم همون موقع وارد شد و گفت: بیاین ناهار بچه ها و دست منو کشید و جلوتر از بقیه برد گفتم: چرا صدام نکردین برای کمک. _واه همینم مونده.

به اصرار خاله... پارسا نشست سر میز و من هم اینطرف و سپیده اون طرف.. سپیده دقیقا روبه روی من بود.. سامان که تازه دستاشو شسته بود و اومده بود... صندلی کنار من رو کشید و گفت: اجازه هست؟

لبخندی زدم... پسر مودبی بود... نشست. خاله هم همون موقع اومد و کنار سپیده نشست... میز پر بود از غذاهای رنگ و وارنگ... از مرغ و ماهی و 2 نوع برنج و انواع ژله و کرم کارامل گرفته تا 2 نوع سوپ و خلاصه همه چی بود که پارسا گفت: خاله اینهمه غذا برای 5 نفر؟

خاله لبخندی زد و گفت: قابل شما رو نداره خاله جون وسطای غذا بود که یکدفعگی غذا پرید تو گلوم... پارسا کمی نگام کرد و اومد برام اب بریزه که سامان خم شد و نوشابه رو برداشت و برام ریخت.. اونم نوشابه سیاه.. بدون نگاه کردن به لیوان اب دست پارسا نوشابه رو گرفتم و همشو سر کشیدم.

خاله گفت: چی شد؟

_هیچی پرید تو گلوم.

سپیده گفت: خب اروم دنبالت که نکردن..

میخواستم برم خفش کنم دختره پرورو.
 هیچی نگفتم که سپیده گفت: تیام جون.
 که از صدا تا فحش بدتر بود..
 نگاهش کردم که ادامه داد: اسمت معنیش یعنی چی؟
 _تا حالا یکبار تو دانشگاه شنیدم...البته اسم پسر بود اون موقع.. به نظر معنی خاصی نداره..
 پارسا گفت: چرا به معنی چشم هاست.
 از اینکه معنی اسممو بدون خیلی تعجب کردم و کمی هم خوشحال شدم.
 سپیده گفت: چه بی معنی!
 پارسا سری به تاسف تکان داد...بقیه غذا در سکوت خورده شد. بعد از غذا سپیده دست پارسا رو کشید و به اتاقش برد منو و خاله هم مشغول جمع اوری غذاها شدیم. خاله اصرار داشت من بشینم...وقتی همه ی غذا ها رو داخل اشپزخونه بردیم..دنبال ماشین ظرفشویی میگشتم . که خاله استیناشو برای شستن بالا داد. جلو رفتم و گفتم: بدین من می شورم.
 با خنده هلم داد اونور و گفت: همینم مونده.
 _من که بیکارم بزارین من بشورم.
 منظور حرفمو فهمید یعنی دخترتون نامزدمو برده..
 حالا نگه وقتی پارسا بود چه قدر ما باهم بودیم.
 راضی شد و نشست روی صندلی اشپزخونه..پیش بندی زدم تا لباسام خیس نشه و شروع کردم به ظرف شستن اونم داشت منو نگاه میکرد که گفت: بیخشید دخترم.
 _نه بابا من عاشق ظرف شستنم.
 _اینو نمیگم...منظورم اینه که سپیده پارسا رو برد تو اتاقش.
 _اشکالی نداره خب اونم دلش برای پسرخالش تنگ شده.
 _نه گلم...سپیده یک بیماری داره...اون یک بیماری روانی داره...اون عاشق و دیوونه پارساست...وقتی اون نباشه میخواد خودکشی کنه...تحملش برام سخته...وقتی به هستی گفتم میخوام شما را دعوت کنم گفت نه چون از عکس العمل سپیده میترسید.
 گفتم: حالا پارسا هم سپیده رو دوست داره؟

_اصلا.اینکه نمیبینی پارسا پشش نمیزنه و بهش چیزی نمیگه..چون وقتی سپیده بزنه به کلش..همه چیز رو میشکونه...

باورم نمیشد دختر به اون زیبایی و بیماری.

_اگه میشه امروز رو تحمل کن عزیزم.

میخواستم بگم برام مهم نیست...ولی نگفتم.

همون موقع پارسا و سپیده از اتاق خارج شدند نمیدونستم چیکار میکردن ولی دست سپیده چند تا البوم بود روی مبل نشستند که پارسا بلند گفت:تیام، خاله بیاید عکس نگاه کنیم.

خاله ظرف رو از دستم گرفت و گفت:تو برو اونجا.

رفتم داخل پذیرایی...پارسا رو یک مبل یک نفره نشسته بود و سپیده با یک چهره دمغ پایین پاش.

با اومدن من خواستم روی مبل کناریش بشینم که پارسا به پاش اشاره کرد و گفت:بیایینجا.

به قول خاله همینم مونده.

روی مبل کناریش نشستم و گفتم:راحتم.

پارسا البوم رو روی پاش گذاشت و بازش کرد و شروع کرد به ورق زدن از هر صفحه یک نفر رو نشون میداد پارسا در بچگیش خیلی تپل بود و لپ هایی داشت که ادم میخواست گاز بگیره...چشماش مشکی بود گفتم:وایی این تویی پارسا چه خوردنی بودی.

با این حرف اخم سپیده بیشتر شد..بعد از دیدن عکس ها خاله هم وارد پذیرایی شد و گفت:بچه ها اگه میخواید برید تو اتاق استراحت کنید.

من سریع گفتم:نه ممنون خوبه.

پارسا هم یک لبخند شیطننت امیز نشست روی لباس..

بعد از صرف میوه و چای ..حدودا ساعت 5بود که اونجا رو ترک کردیم...خاله نمیداشت بریم و اصرار داشت که شب هم اونجا بمونیم ولی قبول نکردیم .

_حالا پارسا جان خاله رو قابل نمیدونی یک شب اینجا باشین.

_خاله این حرفا چیه...امروز شنبه است ما فردا باید برگردیم قربونتون برم.

خاله چیزی نگفت و بعد از خداحافظی طولانی رفتیم به سمت ماشین یک چیزی مثل خوره افتاده بود به جونم پس شوهر هما خانوم کجا بود همین که سوار ماشین

شدیم پارسا دوباره جدی شد و با سرعت راند... ماشین را پارک کرد و پیاده شدیم
 اینبار منتظر اسانسور ایستاد و من گفتم: نمیخواید با پله برید؟
 اخماش داخل هم رفت و گفت: چطور؟
 _ که بعد با خوشی و خنده بیاید داخل خونه.
 _ نه ممنون با کارای دیگه هم میتونم خوشحال باشم.
 اینو گفت و باز یک لبخند شیطننت امیز.
 خل بود این پسر. وارد خونه که شدیم... سریع رفتم سمت اتاقم و مشغول عوض کردن
 لباسام شدم که در زده شد و گفت: میشه پیام تو؟
 اومدم بگم نکه که در یک دفعگی باز شد... منم پریدم پشت در و گفتم: گفتم که نیا.
 لخت بود و بلوز ابیم دست
 صدای پاش میگفت میاد نزدیک تر... تو اون فاصله و گیر و دار بلوزمو پوشیدم و
 همینکه رسید کنار تخت لباس تنم بود منم یک لبخند پیروزمندانه زدم و
 گفتم: امرتون؟
 _ خواستم بگم فردا عصر میریم.
 _ باشه.
 _ نمیخواهی برای مامانت اینا چیزی بخری.
 _ فردا صبح اگه شما وقت داشته باشی.
 _ خودم که دنبال انتقالی کارمم... تو رو میزارم دم بازار.
 _ باشه.
 رفت به سمت در که گفتم: اینو از پشت در نمیتونستید بگید؟
 _ حتما نمیتونستم بگم... راستی چیه تنت کردی.
 نگاهی به خودم انداختم راست میگفت.. لباسمو درست پوشیدم و بعد از خوندن نماز
 شبم شروع کردم به درس خوندن ... در اتاقم قفل کردم که مثل فردا نیاد اونجوری
 بیدارم کنه.. در حین درس خوندن هم خوابم برد.. یک خواب شیرین.
 فردا زود از خواب بیدار شدم... موهامو شونه کردم و از اتاق خارج شدم.. بعد از
 مطمئن شدن از خواب بودن پارسا دست و صورتمو شستم و از تو اشپزخونه چیزی
 خوردم .. داشتم هنوز میخوردم که زنگ خونه به صدا دراومد.

رفتم و از چشמי نگاه میکردم این که اون ملیناست. درو باز کردم و نگاهش کردم چه قدر ناز شده بود شال سفیدی به سر کرده بود و موهاشو از سمت چپ ریخته بود روی صورتش...ارایش ملیحی کرده بود .
_سلام.

بادیدن من اخماش رفت توی هم و گفت:تو که اینجاایی.
_مگه قرار بود کجا باشم.

_عشقم کجاست؟

_مثل خرس خوابیده..با این حرف خواستم از خنده غش کنم که خودمو کنترل کردم .
_الهی جوجوم خوابه.

بدون تعارف وارد شد...و بدون پرسیدن به سمت اتاق خوابش رفت ...
دختر از این پرو تر...

از همون دم در رفتنشو نگاه کردم بدون در زدن رفت داخل اتاق پارسا و درو بست...
به من چه اصلا هرکار میخوان بکنن.یک لیوان چای برای خودم ریختم و رفتم داخل اتاق و مشغول خوندن بقیه درس شدم....دلم برای حرم تنگ شده بود به محض برگشتن باید بهش سر میزدم..تا میومدم یک کلمه بخونم هی میرفتم تو فکر که اونا تو اتاق بغلی دارن چیکار میکنن..نکنه رفتار اون روز پارسا الکی بوده نکنه داستانی که گفته دروغ بوده...هزار تا نکنه اومد تو سرم...همون موقع صدای زنگ موبایل پارسا بلند شد...بعد چند ثانیه هم در اتاق زده شد.

_بله

_بیام تو؟

_بله.

اومد تو اتاق ..رفتارش هم عجیبه..با دیدن لیوان اروم گفت:خوب خودتو تحویل گرفتی ها؟

بلند طوری که اون دختره که بیرون باشه گفتم:امرتون؟

با تعجب نگام کرد که من داد زدم:چیه ؟

موبایل رو گرفت سمتم و اروم گفتم:مامان هستی.

میخواستم یعنی این پسر رو خفه کنم..گذاشته من صدام اونجوری بلند بشه که ابروم بره..

گوشی رو از دستش کشیدم و نگاه بدی بهش انداختم...

_الو

_سلام هستي خانم .

پارسا رفت بیرون.

_سلام دخترم خوبی؟

_مرسي ممنون شما چطورين؟

_منم خوبم.

_تو بودي اونجوري حرف زدي دخترم.

حالا من تو اين هاگير واگير چي بگم.

با ناز گفتم: راستش هستي خانم....يك دختره اومده اينجا...اسمش مليناست.

هستي يك دفعگي صداش رفت بالا و گفت: چي؟ ملينا؟ اشتباه كه نميكني دخترم

اه کوچيكي گفتم يعني منم كسي بودم واسه ي خودم.

هستي خانم با عصبانيت گفت: ناراحت نشو عزيزم. برو گوشي رو بده به اون پارسا تا

حسابشو برسم..بدو.

از جا بلند شدم و همونطور كه لبخند شيطنت اميزي روي لبم بود رفتم به اتاق

دخترك لبه تخت نشسته بود و پارسا هم لبه صندلي ميزش...دخترك شال و مانتشو

دراورده بود كه پارسا گفت: حرفاتون تموم شد؟

دختره گفت: مگه با كي حرف ميزد؟

گوشي را به سمت پارسا بردم و با قيافه پيروزمندانه اي دادم و گفتم: مامانت.

رنگ پارسا پريد همين حرف ملينا هم باعث شد كه هستي خانم از صحت حرف من

مطمئن بشه.

به هردوشون لبخند زدم و گفتم: ببخشيد مزاحم نميشم. و رفتم بيرون..

حالا ميتونستم با يك اعصاب راحت درس بخونم..در اتاقم قفل كردم تا از هر چيزي

راحت باشم..ساعت 10 بود كه پارسا درو خواست باز كنه كهديد بسته است بلند

گفت: مرددي يا زنده اي؟

رفتم نزديك در..چيزي نگفتم كه محكم زد به در و گفت: بيا بيرون .

اروم گفتم: چرا اخه؟

_كه بريم خريد قرار كه يادت نرفته.

ارو گفتم: شما برو تو ماشين من ميام. ميخواستم اينجوري دكش كنم كه تو خونه باهم

نباشيم ولي اون سمج تر گفت: رومبل نشستم.

_طول میکشه ها!

کمی مکث کردو با صدای بلندی گفت:درو نشکونم ها!

منو تهدید میکنده در خونه خودش به من چه...ولی هیچی نگفتم...همون مانتو خاکستریم رو همراه با شال سفیدم و شلوار لی ام پام کردم و درو به ارامی باز کردم و از لای در سرک کشیدم روی مبل نشسته بود و با پاش ضرب گرفته بود اروم رفتم سمت در و دنبال کفشام میگشتم که مچ دستم فشرده شد...سرمو اوردم بالا و توی چشای عسلیش خیره شدم و گفتم:بله!

_تو به ملینا حسودیت میشه؟

من...ملینا...حسودی....چه مسخره...حالا دیروز با اون کارای سپیده شاید کمی حس حسودی بهم دست بده ولی ملینا..نمیدونم شاید. ولی با تحکم گفتم:چرا همچین فکر میکنی؟

_از رفتارات.

_شما روانشناسید؟

_مهندس برقم..

مچ دستمو بیشتر فشرد و گفت:بین خانم...خانم کوچولو...اینکه کی پیش منه و چی بهم میگیم به هیچ کس ربطی نداره.

_مامانت هیچ کس؟

_مامانم همه کسه...ولی....تیام...بزرگ بازی برای من درنیار.حسودیت میشه واقعا؟ زدم زیر خنده...چشاش وحشتناک شده بود ولی بازم به دل می نشست..

_من ازت بدمم میاد..

اینو گفتم و خواستم برم تو اتاقم که دوباره بازومو گرفت و برگردوندم به سمت خودش

اشک تو چشم جمع شده بود چطور میتونستاینقدر راحت حرف بزنه دلم میخواست بزنم توی گوشش ولی دستم و عقلم از احساسم پیروی نمیکردند.

کفشاشو پاش کرد و منم همینطور و هردو سوار اسانسور شدیم من به زمین خیره بودم و اون به عکس خودش توی اینه و مدام دستشو لای موهاش میکرد. با صدای خانمه پیاده شدیم...

رفتیم سمت ماشین میخواستم ناراحتیمو روی در ماشین خالی کنم ولی خودمو کنترل کردم.

پارسا همین که نشست دست به ضبط برد و صدای انرا بلند کرد. و بعد راه افتاد. سکوت سنگینی بینمان بود... ولی من به این راضی بودم با سرعت میراند... در مقابل فروشگاه بزرگی ایستاد و گفت: ساعت 3 اینجا... ناهارم بخور. و دسته ای پول به سمتم گرفت پول را از دستش گرفتم و بدون نگاه کردن به او در ماشین را بستم و به سمت فروشگاه میرفتم که صدا کرد: هی! چرخیدم به سمتش، با اینکه سرش به طرفم بود ولی نگام نمیکرد با این کار حرصم را درآورده بود ولی گفتم: بله!

_مامانم رنگ ابی دوست داره و پونه هم صورتی... باباهم هرچی بخری قبول داره. یک تار ابروم رو بالا انداختم و گفتم: باشه! امر دیگه؟ نگاهش رو ازم گرفت و با سرعت گازداد... میخواستم برم بکشمش پایم را محکم روی زمین کوبیدم و به سمت فروشگاه رفتم یک یکی مغازه ها نگاه میکردم. برای همشون متناسب با سلیقم چیزی خریدم.. و برای خودم هم یک پیراهن سفید قهوه ای که شبیه تونیک بود. ساعت نزدیک 2 بود که به ساندویچی که اون نزدیک بود رفتم و یک دونه ساندویچ خریدم. پارسا حدود 400 تومان بهم پول داده بود و من 100 تومان خرج کرده بودم.. روی نیمکتی که دم در فروشگاه و روبه خیابون نشستم که یک دفعگی یک مرد با سرعت کنارم نشست و گفت: تیام خانم! چرخیدم به سمتش... این اینجا چیکار میکرد شاهین بود برادر شیدا... لبخندی زدم و گفتم: شما کجا اینجا کجا؟

_داشتم رد میشدم دیدمتون... اول باورم نمیشد حال شما خوبه؟
_ممنون شیدا همراهتون نیست؟
_نه برای کار بابا اومده بودم تهران و فردا برمیگردم... از شیدا شنیدم که با یک نفر عقد کردید

سرمو تکنون دادم و گفتم: بله.
_کی هست حالا؟
_یکی از فامیل های دورمون.
_همدیگه رو دوست داشتین؟
سرمو اوردم بالا و بهش نگاه کردم نگاش به دل مینشست مثل پارسا عصبی نبود..
زود گفت: البته به من ربطی نداره شما کی برمیگردین؟
_امشب.

_باهواپیما؟
 _نه فکر نکنم فکر کنم با ماشین خودشون چون اونجا لازمشون میشه.
 _فکر کردم ساکن تهران؟
 _بله ولی دانشگاه مشهد قبول شدن!
 لبخند بی روح و ظاهری نشست روی لبش و گفت: الان کجاست؟
 _نمیدونم رفته کجا!
 _یعنی تو رو تنها فرستاده بازار.
 سرمو باز هم تکیه دادم احساس کردم محکم کوبید روی پاش نگاهش کردم انگار
 سردرگم بود اروم گفتم: چیزی شده؟
 _نه... من میرم کاری ندارید؟
 لبخندی زدم و از جا همراه اون بلند شدم که صدای بوقی پیچید توی گوشم.
 چرخیدم و با دیدن ماشین پارسا لبخند شیطننت امیزی اومد گوشه لبم.
 _من میرم دیگه.
 دوباره به سمت شاهین برگشتم و گفتم: ازدیدنت خیلی خوشحال شدم حتما به شیدا
 سلام برسون .
 _تو که زودتر از من میبینش تو بگو دیگه...
 با یادآوری اینکه پارسا الان اونجاست و تماما رفتار منو از نیمرخ در نظر داره با یک
 لبخند و عشوه گفتم: چشم...
 سرشو تکیه داد و گفت: خدا حافظ.
 _خدا نگهدار... وسایل را برداشتم و به سختی به طرف ماشین رفتم پسره پرو داشت بر
 و بر منو نگاه میکردیک کمکی چیزی... سوار شدم و وسایل را روی صندلی گذاشتم
 انها را جابه جا کرد و من نشستم..
 همین که دروبستم چرخید به سمتم و گفت: کی بودن؟
 لبخندی زدم و گفتم: اول سلام.
 دستشو روی فرمون اروم کوبید و گفت: بگئی کی بود؟
 _دوستم..
 باداد گفت: دوستتون؟
 منم محکم گفتم: داداش دوستم.
 _یعد ایشون دوست شما هم میشه؟

سرمو برگردوندم به سمتش و توي چشماي عسليش خيره شدم و گفتم: چطور شما با همسایتون دوست ميشيد ولي من؟ چطور شما با دختر خاله و دختر عموتون ميخنديد ولي من نميتونم؟ اون پسر هرکي باشه حتي اگه دوست خودمم باشه به خودم مربوطه!

از اينکه اين جوري حرف زدم خودم هم تعجب کردم اونم نگاهشو ازم گرفت و به سمت خونه رفت مدام زير چشماي نگاهش ميکردم ولي هيچ عکس العملي نداشت وقتي رسيديم خونه ... گفت: وسايلتو جمع کن که بريم؟
_الان؟

با داد گفت: انگار نه انگار شما فردا مدرسه داري نه؟

_ شما هم فردا دانشگاه داري؟

_اره بدو

وسايلم رو جمع کردم رفتم نشستم روي مبل. اونم يک دوش گرفت و رفت لباس بپوشه که گفتم: با ماشين شما ميريم يا امير؟

_خودم...راحت ترم..نميخوام باز خراب بشه که بد خواب بشم...

منظورش از بد خواب شدن رو نفهميدم ولي اگه منظورش کنار من خوابيدنه که منم سخت باهاش موافق بودم وسايل رو برداشتيم و سوار ماشين شديم که بريم با حرکت ماشين من هم چشم هايم را بستم و سرم را به پشتي صندلي تکیه دادم که پارسا گفت:(تيام)

يکي از چشامو باز کردم و نگاهش کردم و گفتم:(بله)

_اين چند روز اخلاقم بد و سگي شده بود اميدوارم ناراحت نشده باشي.

حتي از کلمه هم استفاده نميکرد من عقده ي يک بيخيد نبودم ولي اگه ميگفت چي ميشد اما همين که غرورشو شکسته بود بازم خوب بود.

گفتم: چرا اينو به من ميگي؟

پارسا کمي به سرعتش افزود و گفت:(چون فکر ميکنم از دستم ناراحت شدي)

ميخواستم بگم مطمئن باش ولي جلوي خودمو گرفتم و گفتم: مامانت اينتا تا پايان دوران فوق ليسانست ميخوان مشهد بمونن؟

_نه فردا پس فردا راه ميوفتن 1 ماهي هست اينجا موندگار شدنو

با کمي مکث و سعي در اينکه بدون حس بگم گفتم: توچي؟

_من...بابا با کمک اقا سعيد اينجا يک خونه برام اجاره کرده..کارمم که انتقالي گرفتم.

گفتم: کار میکنی؟

خندید و عینک افتابیشو از روی چشمش برداشت و نگاهم کرد و گفت: بهم نمیداد؟
و دوباره حواسش را به رانندگی داد گفتم: (چرا بهتون میخوره ابدارچی باشید!)
_ نه اون شغل رو برای تو نگه داشتم... نگا چه به فکرتم..

_ بابا .. با مزه.

اینو که گفتم زد زیر خنده .. داشت از خنده میمرد مردانه میخندید و این بر جذابیتش
می افزود نکند دلم برای همین خنده هایش بلغزد.

گفتم: خونت چه جوریه؟

_ یک اپارتمان 3 طبقه است. اون جور که بابا میگفت بچه 2 و 3 و خالیه و طبقه اول
هم یک زن و شوهر که 3 تا بچه دارن.

ناخوداگاه گفتم: ماشاالله...

اونم لبخندی محوی زد و من گفتم: شما انگار بچه زیاد دوست دارید؟

_ تا طرفش کی باشه؟

به بیرون نگاه کردم افتاب زیاد بود و میخورد توی چشمم همه جا بیابون بود دستمو
جلوی چشمم گرفتم که گفت: عینک تو داشبرد هست بردار. (مرسی) ارامی گفتم و در را

باز کردن و با دیدن عینک زنانه و ظریفی که بود تعجب کردم و گفتم: ماله کیه؟

نگاه گذرای به عینک انداخت و گفت: ماله پونه است ... و بعد از چند ثانیه

گفت: مشکوک شدی؟

شانه بالا انداختم و سرمو به صندلی تکیه دادم که یاد جوابش افتادم و گفتم: مثلاً

ملینا!

_ چي رو ملینا؟

_ طرف رو دیگه.

_ اها... خب خب راستش نه ملینا قدش کوتاهه .. من به شخصه زن قد کوتاه دوست

ندارم.

قسمت 24

بی دلیل توی دلم قند اب شد نمیدونم چرا احساس کردم توی دلم یک باد خنک

پیچید بعد از فکر گفتم: سپیده چي؟

پقي زد زیر خنده و گفت: سپیده خوشگله و خوش هیكل... دلم هري ریخت پایین که
گفت: ولي دیوونه است.. این را گفت و باز هم مردانه خندید.. با دست موهایش را
کنار زد و گفت: سوالا تموم شد؟

_نه... پریسا چي؟

_کدوم پریسا؟

مگه چند تا پریسا توي زندگیش بود که یادش رفته بود...

_دختر عموت!

زیادی کنه است... اصلي رو نمیپرسی؟

اصلي کي بود؟ نکنه خودمو میگفت ولي نه من فرعي هم نیستم.

_منظورت کیه؟

همونطور که به جلو نگاه میکرد بي تفاوت گفت: همونکه کنارم نشسته.

منظورش من بودم باسعي در اینکه ذوقم را پنهان کنم گفتم: خب بگو... دوست داري
طرفت من باشم؟

یک لحظه چرخید و بهم نگه کرد ولي هیجی نگفت.. روشو کرد اون طرف انگار

خودشم مردد مونده بود.. خب توکه نمیخواي جواب بدی چرا میگی بپریم.

چند لحظه هردومون سکوت کرده بودیم که من چشمامو بستم و به صندلي تکیه

دادم. نمیدونم چه قدر خوابیده بودم که با لرزش پام بیدار شدم.. دستشو گذاشته بود

روپام و تکنونم میداد.. وقتی چشامو باز کردم دستشو برداشت گفتم: چي شده؟

_ساعت نه من که خیلی گشمنه!

_نه شبه؟

لبخندی زد و به اسمون نگاه کرد.. کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم: منم خیلی

گشمنه!

اینو گفتم و خمیازه ای کشیدم.. پارسا ساندویچی به سمتم گرفت و گفت: کالباسه

بخور.

برام ساندویچ درست کرده بود با چند تیکه کالباس و نون گفتم: شما با این کلاستون

بهتون نمبحوره تو جاده کالباس بخورید.

لبخندی زد و گفت: وقتی ادم زنش خواب باشه معلومه باید کالباس بخوره.

منو زنش خطاب کرده بود و این برام خیلی دلنشین بود. نوشابه ای در لیوان ریخت

و گفت: میخوري؟

سرمو به علامت مثبت تگون دادم. داخل ماشین نشسته بودیم و میخوردیم ..لیوان نوشابه رو گرفتم و کمی ازش خوردم و خواستم ان را کناری بگذارم که از دستم گرفت و سر کشید. بعضی رفتارانش مثل پسر بچه ها بود..چپ چپ نگاهش کردم که گفت:چیه؟

زدم زیر خنده چه قدر چشماس در ان سیاهی شب ناز شده بود ...بعد از اینکه غذا تموم شد گفتم:میرم نماز بخونم!

_برو منم همین دور و برام.

رفتم به سمت وضو خونه و بعدشم رفتم به مسجدی که انجا بود..سر نماز از اینکه از صبح تا الان مدام اخلاقی تغییر میکرد ...کمی ترسیدم..صبح اونقدر عصبانی...الان اینطوری..نمازمو خندم و از خداهم خواستم راه درست را بهم نشون بده ..راه خوشبختی رو...اروم چادر نماز رو تا کردم و داشتم از در خارج میشدم که زنی چادر به سر به سمتم آمد ..صورت گرد و سفید داشت.

گفت:(سلام دخترم)تقریباً هم قدم بود گفتم:(بله بفرمایید)

_شما اهل تهرانیید؟

_خیر من مشهدی هستم.

لبخندش پر رنگ تر شد و گفت:خب خدا را شکر ...منو پسر مم هم مشهدی ..شوهرم 3ساله فوت کرده...رفته بودیم خونه ی دخترم...البته دومادم کرمانشاهی ولی تو دانشگاه همو دیدن..یک نوه هم دارم اسمش ماهانه.

_ببخشید صحبتتون رو قطع میکنم ولی این حرفا چه ربطی به من داره؟

_دخترم الان تو رو دیدم ...ماشالله هم از قد و بالات و هم دین و ایمونت ..خوشم اومد خواستم شمارتو بگیرم و باری امر خیر.

امر خیر....ناخود آگاه خندم گرفت قورتش دادم و و گفتم:ببخشید من قصد ازدواج ندارم.

به شونم زد و گفت:همه دخترا اول اینو میگوین بزار بیایم..

سرمو به علامت منفی تگون دادم و به سمت در میرفتم که مانتو از پشت گرفت و کشید...افتادم توی بغلش انچنان با شتاب کشیدم که اینطوری شد. مظلومانه نگام کرد و گفت:ببخشید...

لبخند ظاهری زدم و بعد از پا کردن کفش هام به سمت ماشین رفتم..پارسا به ماشین تکیه دادم بود وقتی دیدم اخمی به پیشونیش انداخت و گفت:چه عجب!

_نماز میخوندم.
 _مگه نماز جعفر طیار میخوندي که اینقدر طول کشید؟
 _نه نماز تیام شکیا میخوندم.
 اون نشست و منم نشستم..ماشین را از پارک درمیاورد که گفت:چرا اینقدر دیر اومدي؟
 _خیلی مهمه؟
 یک نیم نگاه بهم انداخت و گفت:بله...خیلی..
 باز شیطون رفت تو وجودم و گفتم:یک نفر ازم خواستگاري کرد
 _یک مرد؟
 _یک خانم ازطرف یک مرد.
 _به قیافه بچگوننت نگاه نکردن.
 اینو گفت و یک لبخند زد ..منم لبخندي زدم و ادامه دادم:اره قیافمو ندیدن ولي از دو هیکل مو دیده ...
 اینو گفت و یک لبخند زد ..منم لبخندي زدم و ادامه دادم:اره قیافمو ندیدن ولي از دور هیکل مو دیده ...به مامانش گفته بیاد شماره خونمو بگیره.
 پارسا کمی به سرعتش افزود و گفت:(دادي؟)
 _نه...از خانمه خوشم نیومد..نکه خوشم نیاد ...بین خواستگارام مورد هاي بهتري هم هستن...پارسا پقي زد زیر خنده و گفت:میشه نام بیرید؟
 از تک و تا نیوفتادم و خواستم همون 5،6تایی که واقعا زنگ زده بودند رو بگم که موبایل پارسا زنگ زد...دست در جیبش کرد و بعد از دیدن شماره ان را به سمت من گرفت و گفت:مامانه...جواب بده بگو دارم رانندگی میکنم.
 _سلام هستي خانم.
 _سلام خوشگلم خوبی؟
 _ممنون خوبم شما چطورید؟
 _منم خوبم...پارسا چه طوره؟
 _اونم خوبه.
 _چرا خودش برنداشت!من باید قهر باشم نه اون.
 _قهر چیه؟داره رانندگی میکنه...تو راهیم
 _حسابي مواضب خودتون باشید...کي میرسید؟

دیگه سکوت کرد و هیچی نگفت فقط کمی اهنگ رو بلند کرد و پنجره رو داد پایین تا خوابش نبره...

منم با چشم جاده خالی و سیاه رو متر میکردم که رفت توی کوچمون جلوی در خونمون ایستاد.. ساکمو برداشتم که گفت: برو بخواب که صبح باز خواب نمونی! یک اخم نمایشی کردم و گفتم: شما بیشتر نیاز به خواب داری؟ به شوخی گفت: بیام خونه شما؟! لبخند شیطننت امیزی زدم و گفتم: جا نداریم وگرنه قدمتون رو تخم چشامون. سرشو کمی جلوتر آورد: تو تخت شما هم همینطور. بد نگاهش کردم... بعضی جرف ها نباید بین ما زده میشد ولی اون... اصلا براش مهم نبود..

نگاهش بعضی موقع ها انقدر سرد و بیروح بود که میترسیدم بهش نگاه کنم و بعضی اوقات داغ و سوزنده.

کلید انداختم و وارد شدم... سعی میکردم آرام آرام برم... در خونه هم باز کردم... فرهاد وسط هال دراز کشیده بود و در حال تخمه خوردن و فوتبال دیدن بود. با تعجب رفتم جلوش و همونطور که اروم حرف میزد گفتم: سلام... چرا بیداری؟ اول با تعجب نگاهم کرد و بعد بلند شد و گفت: سلام اباچی! و بوسه ای بر گونه ام زد..

لبخندی زدم که گفت: برو بخواب که خسته ای! چشامو روی هم فشردم و به اتاق رفتم.. اتاقم مرتب بود... نکنه مامان فکر کرده من با پارسا میام... چه فکر!

اروم خودمو روی تخت انداختم و تا چشامو بستم خوابم برد.. با تکیه های شدید بلند شدم.. فرهاد بود.. بیشتر به زیر پتو رفتم که پتو رو از روم کشید و گفت: پاشو مدرست دیر میشه ها!

صداشو تو عالم خواب میشنیدم...

خمیازه ای کشیدم که بالش رو از زیر سرم کشید و سرم افتاد.. خواب دیگه از سرم رفته بود چشامو باز کردم و به فرهاد خیره شدم.. طلبکارانه نگاهش میکردم که گفت: چیه؟ یک جور نگاه میکنی انگار زود بیدارت کردم... پاشو بینم. وقتی دید همونجوری نگاهش میکنم دستمو کشید و گفت: پاشو نزار از راه اب ریختن و پر کردن تو گوش و دماغ بیدارت کنم.

با این حرف یاد اون روزی که پارسا منو بیدار کرد افتادم..لبخندی نشست روی لبم که فرهاد گفت:خل شدي تيام ها!

از جا بلندشدم ابي به صورتم زدم و بعد از شانه کردن موهاي بلند مشکيمحاضر شدم..لباسهاي مدرسم در ان ساک حسابي چروک شده بود ولي راه ديگه اي نداشتم. فرهاد برام ساندويچ درست کرده بود...ازش خداحافظي کردم و راهي مدرسه شدم در راه مدرسه همونطور که ساندويچمو ميخوردم...فرمولا رو دور ميکردم که در چند قدم مدرسه صدای شيدا پيچيد تو گوشم:واستا گلابي. برگشتم به سمتش....بدو بدو جلو اومد و سريع بغلم کرد... سلام شيدا.....خوبي؟

با لبخند و انرژی گفت:اره خیلی بعد از چند روز تعطيلي اومدم مدرسه و قیافه ادم هاي ناراحتو گرفت به خودش.. چه خبر؟

از شما چه خبر ... با اقاتون ميريد تهرانو.

راستي شاهين رو ديدم.

بله گفتن

مگه اومده؟

نه خير با پرنده هاي نامه بر و دود برام فرستاده خب تلفن زده ديگه.

همون موقع باران هم اومد...اول منو بغل کرد و حالمو پرسيد که شيدا گفت:منم چغندرم ديگه!

منو و باران زدیم زیر خنده که باران شيدا رو بغل کرد و گفت:نه عخشم...تو شلغم مني..

شيدا دستشو نزديک مقنعه باران برد و گفت:بکشم..

باران جيغ کشان داخل مدرسه دويد و گفت:نکن..

شيدا هم با قدم هاي بلند دنبالش رفت..منم نظارشان ميکردم.باران دوباره به سمت من برگشت و رفت پشت من و گفت:نزار بکشه تيام.

خنديدم و گفتم:مسخره ها مثل بچه اول دبستاني هاييدها!

شيدا گفت:حالا شما شوهر کردي ادا ادم بزرگ ها رو درنيار..

يه سر کلاس رفتيم با سوگل هم احوال پرسي کرديم..زنگ اول همون امتحان سخته بود که خيلي خوب دادمش ...همه خوب دادن.زنگ اخر بود...سوگل که مثل هميشه

زود رفت و منو و باران و شیدا رفتیم دم در که روبه باران گفتم: خب حال حسام
چطوره؟

_ خيلي خوبه... امروز مياد دنبالم...

_ پس واي ميستم بينمش...

باران لبخندي زد که شیدا گفت: شما فعلا با نامزد خودت که مثل چي داره مارو نگاه
ميکنه برو

_ چي؟

خط نگاه شیدا رو دنبال کردم و روي پارسا فرود اومدم داشت ميومد به سمت ما.. با
بچه ها خداحافظي سر سري کردم و رفتم به طرفش... سلام يادم رفت و گفتم: چي
شده؟

_ سلام

_ سلام چي شده؟

_ بيا حالا...

باهاش به سمت ماشين رفتم و سوار شدم و گفتم: کجا ميريم چي شده؟
که رفت به سمت خونه اقاجون ايننا(پدر مادرم).

_ اونجا ميريم چرا؟

پارسا سکوت کرده بود و عصبي نبود ولي من عصباني بود و ميخواستم فرياد بزنم... از
ماشين دوتا يي پياده شدیم و رفتیم داخل... خاله زيبا روي پله نشسته بود و گريه
میکرد جلو رفتم که پارسا دستمو گرفت و کشيد.. با نگاهم ازش پرسيدم چي شده ولي
جوابي نشنيدم.. با صداهاي افزايش يافته گريه .. با خودم گفتم نکنه براي اقاجون
اتفاقي افتاد چرخيدم به سمت پارسا و گفتم: اقاجونم چيزيش شده؟

پارسا گفت: ايشون... ايشون... تموم.. نتو؟ ست بقيشو بگه... نگاهشو ازم گرفت ولي
من پرسشگرانه نگاهش میکرد باورم نميشد اقاجون از پيشم رفته باشه..... اقاجون که
مريض نبود... پس.. اقاجون رفته بود خداونو از ما گرفته.. بود... بغض به گلوم چنگ زد
و اشکام ميریختن..

پارسا گفت

:ايشون... ايشون... تموم.. نتونست بقيشو بگه... نگاهشو ازم گرفت ولي من
پرسشگرانه نگاهش میکرد باورم نميشد اقاجون از پيشم رفته باشه..... اقاجون که
مريض نبود... پس.. اقاجون رفته بود خداونو از ما گرفته.. بود... بغض به گلوم چنگ زد

و اشکام میریختن.. خودمم حال خودمو درک نمیکردم، چشامو بسته بودم و جلوی پارسا اشک میریختم.. اقا جون یکی از عزیز ترین کسام، از پیشم رفته بود.. من فقط 1 دونه پدر بزرگ داشتم که خدا ازم گرفت. ناخوداگاه یک قدم جلو رفتم و خودمو توی اغوش پارسا انداختم... اونم دستاشو پشتم گرفت.... اولین بار بود که به اغوشش رفته بودم.. اونم فقط برای پناه... سرموتوی گودی شونش فرو برده بودم، همه ی خاطره هام با پدر بزرگ برام زنده میشد. بوی عطر پارسا گریمو بیشتر میکرد.. بازوهای عضلانی او در برابر دستان ظریف من... زنانگی و ضعیف بودن در برابر مشکلاتم را به چشم می کشید. بغض اوار شده بود بر گلویم. اغوش پارسا گرم بود و من هم به این گرما برای اشکهایم نیاز داشتم.. حق هقم تمامی نداشت... مگر میشد... مگر میشد نبود اقا جون را درک کنم.. دستی مرا از اغوش پارسا بیرون کشید. فرهاد بود... دلیل کارش را نفهمیدم... نگاه ها در هم لغزید ولی به بغل او نرفتم، به طرف خاله زیبا که حالا سرش را بالا آورده بود.. و به من نگاه میکرد.. کمی جلو رفتم و با صدایی که با شکستن بغضم همراه بود گفتم: سلام.

خاله مرا در یک حرکت در اغوش کشید.. احساس کردم همه ی غم های دنیا بر سر من خراب شده.. پس از اشک های فراوان.. از بغل هم دراومدیم و دیدم مامان و بابا هم ایستاده اند.. بابا گفت: فردا مراسم عزاداری برپا میشه. سریع گفتم: دلیلش چی بوده؟

به دنبال جواب در چشمهای بابا بودم که جواب پارسا مرا غافل گیر کرد: ایست قلبی. چرخیدم به سمتش و نیم نگاهی به او انداختم. مامان با دست اشکهایی که ارام میریخت را پاک کرد و گفت: زیبا بیا خونه ما... بابارو... بابارو الان میان میبرن سرد خونه.

خاله زیبا زیر لب زمزمه کرد: سردخونه... روی پله نشست.. طاقت نداشت باید میگریست.. باید خالی میشد. حشش بود. با هر اشک خاله من حق هق میکردم. پدر بزرگ مرا خیلی دوست داشت.. مخصوصا در کودکی که عاشق نوه دختری بود.. من تنها نوه دختر او بودم... چه شب جمعه ها که در خانه انها گذرانده بودم.. با بوی سنگ داغ بیدار میشدمم.. بازی هایی که در حیاط بزرگ خانه اقا جون میکردیم. قصه های شیرین و پرمحتوا اقا جون.. اخلاقی که مادر از ان ارث نبرده بود ولی اقا جون داشت... صبور.. همدم... یاد لبخند های شیرینش که می افتم گریه امانم نمیدهد.. پدر گفت: پارسا جان میشه تیام رو ببری؟

سرم رو بالا اوردم و گفتم: نه میخوام اقا جون رو ببینم.. هم میخواستم اقا جون رو ببینم
هم نمیخواستم با پارسا باشم... میخواستم تنها باشم.
بابا نگاه معناداری به پارسا کرد و دوباره به درون خانه رفت.
میخواستم به دنبال بابا به داخل بروم که فرهاد دستمو کشید و توی چشم نگاه کرد
و گفت: بهتره به حرف بابا گوش کنی.
اروم گفتم: تو دیگه چرا فرهاد.
سرشو جلو آورد و دم گوشم گفت: وقتی بهش زنگ زدیم که بیاد دنبال تو.. نمیدونی
چه قدر نگران شد که نکنه برات اتفاقی افتاده باشه.
_اینا همش فیلمه فرهاد.
اروم سر شونم زد و گفت: فیلمه قشنگیه...
و بلند گفت: اقا پارسا بهتره تیام رو ببري من با بابا موافقم.
پارسا جلو اومد و دستامو گرفت دستاش داغ بود... وقتی دستامو گرفت بک فشار
کوچولو بهش وارد کرد که دلیلیشو نفهمیدم همین که از خانه خارج شدیم.. دستمو
بیروم کشیدم و با فاصله ازش راه میرفتم. عصبی بودم.. بیشتر از اون ناراحت... اونقدر
توی فکر اقا جون بودم که ماشینشو رد کردن.
_اهای دختره ماشینمو رد کردی!
منو و دختره خطاب کرده بود برگشتم به سمتش و گفتم: بله میدونم.
به سمت د رماشین رفت و گفت: بیا بشین.
یک قطره اشک بی هوا چکید از چشمم.
گفتم: که کجا بریم؟ اصلا چرا باید با تو بیام... اصلا چرا اقا جون رفت.. چرا من
اینجام.. چرا تو فامیل مایی. چرا باهات عقد کردم... چرا مامانم از تو خوشش اومد چرا
مامانت ازم خوشش اومد... چرا اقا جون رفت؟ چرا خاله زیبا اینقدر تنهاست؟
خل شده بودم.. نشستم لبه جدول و این چرت و پرت را زیر لب میگفتم..
احساس کردم پارسا با فاصله کنارم نشسته. مغرور تر از اون بود که نزدیک تر بیاد.
صورتمو با دستام پوشونده بودم.. به همه چی و همه جا فکر میکردم.
پارسا اروم گفت: من اینجا رو نمیشناسم... یعنی جایی رو نمیشناسم که بتونه اروم
کنه.. یا.. میخوای یکم قدک بزیم؟
چرخیدم به سمتش.. چشای عسلیش مهربون شده بود گفتم: میشه بریم حرم؟

یکدونه از اشکایی که از روی صورتم سر میخورد رو پاک کرد و گفت:اره... فقط... فقط
یک شرط داره؟

اهي کشیدم و گفتم:چی؟

_گریه نکن

یک لبخند کوچیک نشست کنار لبم و گفتم:خیلی رمانتیکه... ولی باشه.

_پس پاشو.

سوار ماشین شدیم.. ضبط رو روشن نکرد.اروم میروند.

_یکم سریع تر... دلم واقعا هوای حرمو کرده.

_چادر داری؟

اینو یادم رفته بود چه قدر خوب که پارسا یادم انداخت چرخیدم به سمتش و
گفتم:نه... حالا چیکار کنم؟ جلو یک مغازه ترمز کرد و گفت:اون روز مامان از اینجا چادر
خرید .

باهم پیاده شدیم..مرد داشت مغازه اش را میبست.

پارسا سریع رفت جلو و گفت:ببخشید اقا.

_بله .

_یک چادر برای ایشون میخواستم.

صاحب مغازه که مردی جوان بود نگاهی به من کرد و داخل مغازه رفت

من هم به دنبال پارسا وارد شدم...مرد یک دانه چادر رنگی سفید گل گلی به سمتم

گرفت و گفت:ببینید اندازتونه؟

چادر را به سر کردم و جلو اینه قدی ایستادم و یک چرخ زدم که پارسا را در اینه کنار

خودم دیدم..نگاهش باز یخ شد...

_بهم میاد؟

عصبی گفتم:اره....درش بیار بریم.

یادمه اولین باری که نماز رو درست خوندم اقاچون برام چادر خرید...خواستم دوباره

اشک بریزم ولی لبمو گاز گرفتم که تحمل کنم...

صدای پارسا من و از حال و هوام کشید بیرون.

_نمیخواهی بیای.

چادر رو دراوردم و با گفتن:مرسی اقا

از فروشنده از مغازه خارج شدم و به سمت ماشین رفتم و نشستم.

پاشو گذاشت روی گاز و با سرعت به سمت حرم راند.. اهانگو زیاد کرده بود عصبی شده بود... رفت به زیر حرم جایی پارکینگ ها که گفتم: ضبط رو کم کن...
یک نیم نگاه بهم کرد و بعدش ضبط رو خاموش کرد... مقابل پارکینگ نگه داشت بهش نگاه کردم و گفتم: مگه نمیای؟
_ نه برو کار دارم.

بهش نگاه میکنم و میگم: تو این چند وقته که اومدین مشهد اومدی حرم؟
_ نه تیام... برو کار دارم.. حوصله حرم ندارم.
زیر لب گفتم: حوصله همه چی دارید غیر حرم.. حوصله همه جا دارید غیر حرم.
برمیگرده به سمتم و میگه: میشه مثل این مادر بزرگ ها نصیحتم نکنی!
سرمو به علامت تایید تکیه میدم و از ماشین پیاده میشم هنوز چند قدم نرفتم اونم حرکت نکرده... با سعی در اینکه بغضمو قورت بدم جلو میرم و میگم: با مترو میرم... کارت دارم.... خوش بگذره..

اونقدر با بغض گفتم که دل خودمم کباب شد ولی پارسا اونقدر بی احساس بود که پاشو محکم روی گازبذارخ و بره.. چادرمو سرم میکنم و وارد حرم میشم.. اول سلام میدم و میرم سمت ضریح دلم بدجور هوای حرمو کرده بود.
اونجا اونقدر گریه میکنم ... و دعا میخونم ... تا ساعت 7 .. برمیگردم خونه... هنوز کسی خونه نیست... همین که میرسم تلفن زنگ میزنه...
بدون نگاه کردم به شماره برمیدارم
_ بله!

_ رسیدی؟
پارساست.. سوالش فقط یک کلمه دارد.

_ بله
اینو میگم و تلفن رو میکوبونم سر جاش.... چرا اینقدر ازش متنفر شدم... من که داشتم بهش احساس پیدا میکردم... من که... جلوی خودمو میگیرم و میرم توی اشپزخونه حسابی گشتم شده... یک تیکه نون برمیدارم که دوباره تلفن زنگ میزنه... اینبار به شماره دقت میکنم... فرهاده.

_ الو
_ سلام تیام اومدی از حرم؟
_ اره پارسا زنگ زد گفت رفتین حرم.

رفتین..چه دروغا.

_اره ...

_پارسا کجا رفت؟

_نمیدونم اقا کار ضروري داشتن.

_باشه...خاله زیبا و مامان تا نیم ساعت دیگه میان...

_باشه..

دوباره بغض چنگ زده بود بر گلوم.

_حالت خوبه خواهري؟

_اره .خداحافظ.

اینو گفتم و تلفن رو گذاشتم سرجاش...لباسام رو دراوردم و رفتم توي اتاقم..هر وقت

میومدم به اقاچون فکر نکنم فکرم میرفت جاي پارسا چه کار مهمي داشته که منو و

تنها گذاشته و رفته...تو اون چند لحظه که من میرم چادر سرم کنم چي میشه...هر

وقت هم از فکر پارسا میومدم بیرون میرفتم تو فکر اقاچون..باصدای در از جا بلند

شدم..خاله زیبا و مامان.سلام میکنن.خاله به اصرار مامان میره توي اتاق من و

خودشم میره توي اتاقش...

میرم توي هال روی مبل میشینم و مثل دیونه ها به روبه روم زل میزنم که تلفن

خونه به صدا درمیاد..

شماره پارساست با تعجب برمیدارم..خیلی تعجب میکنم.

_الو

_سلام عزیزم!

عزیزم!!!سرش باز به جایی خورده.

_بله!

_خوبی خانمی؟

نه واقعا یک چیزیش شده!

_چیه؟

خنده بلندی سرداد و گفت:اره منم خوبم...مرسی گلم.

_چت شده؟

_تا یک ربع دیگه دم درم...زود بیا هانی

قسمت 25

مگه کجا قرار بود بریم! چرا اینجوری حرف زد... برای خنثی کردن حس فوضولیم به
اتاق مامان رفتم. مامان روی تخت دراز کشیده بود و رفته بود زیر پتو
_مامان!

جواب نداد جلوتر رفتم و دوباره گفتم: مامان!
پتو رو از روی صورتش کنار زد و گفت: چیه.
_الان پارسا زنگ زد.

_خب!

_گفت میاد دنبالم.

_باشه!

مامان حتی نپرسید برای چی کجا میخواید برید... فقط گفت باشه.
اروم رفتم داخل اتاقم. یک مانتو و شلوار و شال مشکی پوشیدم... شده بودم سرتا پا
مشکی.. خدا رو شکر بهم میومد. نشستم لب پله و مشغول پوشیدن کفشام شدم.. با
صدای بوق از خونه خارج شدم... با دیدن ماشینش ... و سر نشینی که جلو نشسته
بود نزدیک بود از تعجب شاخ در بیارم.. عقب نشستم همین که نشستم.. پارسا
گفت: سلام عزیزم.. بوس اول کار..
با تعجب نگاش میکردم که زیرچونمو گرفت و بوسه ای به لپم زد.. گونم داغ شد
اولین بوسه اینقدر تند اینقدر بی احساس.
دختری که جلو نشسته بود به سمتم برگشت... ملینا بود.. لحظه ای هنگ کردم. سریع
گفتم: سلام.

فقط سرشو تکیه داد.. پارسا گفت: ملینا امروز رسیده... تا کارای خونه رو ترتیب دادم
طول کشید.. پس بگو برای ایشون رفتن.
گفتم: خوش اومدین. ولی... پارسا... بهتر بود من خونه باشم.
ملینا نگاهی به من کرد و گفت: چیه؟ بابات مرده رخت سیاه به تن کردی؟
پارسا از اینه نیم نگاهی به من کرد و گفت: نه... پدر بزرگش فوت کرده.
ملینا خیلی حرف میزد و من به شخصه سرم داشت درد میگرفت که پارسا به حرفش
پایان داد و گفت: چیزی میخواید؟
ملینا سریع گفت: اره... اره... من که خیلی گشتم..
تو دلم گفتم کارد بخوری تو... پارسا گفت: تیام جان تو هم گشتم؟
سرمو تکیه دادم و گفتم: یک جورایی ..

ملینا گفت: چه عشوه ای هم میاد..

تا وقتی رسیدیم هیچ کدام حرفی نزدیم... پارسا ماشین رو پارک کرد.. آنها شانه به شانه هم راه میرفتند و من با یک قدم تفاوت پشتشان. یا من خیلی ارام میرفتم یا آنها خیلی تند.

صندلی هایش مانند مبل های بزرگ بود..

یکی از فست فود های معروف شهر بود.. پارسا گفت: چي میخورید؟
ملینا: هات داگ.

پارسا نگاهی به من کرد و گفت: توجی؟
- پیرونی.

پارسا لبخندی زد و رفت تا سفارش دهد من هم دنباله ملینا راه افتادم. پشت مبلی نشست.. او انطرف من اینطرف. نمیدانستم پارسا کجا میشینه... حتما کنار ملینا.. اون دختری به زیبایی ملینا رو ترک نمیکنه.. یاد رفتار روز اولشون افتادم انگار دوتا دشمن خونی بودند.. حالا اقا براش خونه میگیریه و میارش غذا بیرون.. همون موقع پارسا رو دیدم که داشت نزدیک میشد. استرس داشتم.. به خاطر همین چیز معمولی... پارسا بهم نگاه میکرد و لبخند میزد که در عین ناباوری... غرق تعجب.... دیدم که پارسا نشست کنار ملینا... یعنی چی.. لبخنداشم الکی بود حداقل جلوی ملینا نمیخواست حفظ ظاهر کنه؟
ملینا پرسید: پارسا جان چرا نرفتی پیش عشقت.
من به دفاع از حرکت او پرداختم و گفتم: ملینا جون اینطوری بهتر میتونه صورتمو ببینه..

ملینا زیر لب طوری که من بشنوم گفتم: نکه خیلی خوشگلی.
گفتم: در این شکی نیست ملینا جون.

ملینا به سمت پارسا چرخید و گفت: جبه نامزدی داری پارسا.

پارسا به من نگاهی کرد... نه لبخند نه اخم.. پس چي بودتوي چشاش که من نمیفهمیدم.

همون موقع گارسون غذا رو گذاشت برای خوشم پیتزا سفارش داده بود بعد از خوردن غذا هنگامی که سوار ماشین شدیم پارسا گفت: تیام امشت بیا خونه من که فردا بریم سر خاک..

بدون فکر به مدرسه گفتم: مامان تنهاست.

_مامانت و خاله زیبا به این تنهایی نیاز دارند.

_مدرسه چی؟

ملینا پقی زد زیر خنده و گفت: پارسا... نامزدت بچه مدرسه ای.

پارسا گفت: بچه مدرسه ای می ارزه به صدتا از دانشگاه اخراج شده..

ملینا حرفی نزد که من گفتم: میشه موبایلتو بدی.. یک زنگ به مامان بزنم.

_اره گلم.

موبایلشو به سمتم گرفت. رمز داشت.

با تعجب از تویی اینه نگاهش کردم که گفت: رمزش ..اچ(h) اینگلیسی.

یعنی اسم کی میتونه باشه.... رمز رو زدم و بعدش شماره مامان رو گرفتم..

قسمت 26

فرهاد گوشی رو برداشت. صداش خسته و گرفته بود. اروم گفت: بله پارسا جان.

جان! یعنی اینقدر باهم صمیمی بودند. گفتم: تیامم.

_سلام تیام

_سلام خوبی؟

_اره خیلی. بغض صداشو به خوبی میتونستم تشخیص بدم. گفت: کجایی؟ کی میای؟

_با پارسام... و (نگاهی به پارسا انداختم) و همسایشون.. میخواستم بگم پارسا ازم

خواسته برم خونشون ..

فرهاد کمی سکوت کرد و گفت: میدونی که مامان.. و بابا موافقن..

_اوهوم

_خودت چی میگی؟

ته دلم نمیخواستم برم خونه.. اون جوناراحت و افسرده و گریون حالم رو بدتر

میکرد.. از پارسا هم فقط کمی ترس داشتم گفتم: نمیدونم.

_بچه هم بودی یک کاری که میخواستی ولی خجالت میکشیدی میگفتی نمیدونم.

لبخند تلخی نقش بست رو لبهام. فرهاد ادامه داد: کاری نداری؟

_نه!

_خوش بگذره خدانگهدار.

_خداحافظ.

تلفن رو به پارسا برگردوندم و بقیه را با سکوت و اهنگ طی شد.. اپارتماناش در بالا

شهر بود. اپارتمان های بزرگ و شیک و پارسا ماشین را پارک کرد و 3تایی به سمت

اسانسور رفتیم. پارسا و ملینا کنار هم ایستاده بودند و من روبه روی پارسا از شانس بدم هم اسانسور کوچک بود و ما هم سینه به سینه هم ... سعی کردم نگاهم را پایین بیندازم ولی یا روی سینه ستبرش می افتد یا نگاهش در نگاهم قفل میشد. نفهمیدم ملینا هم این تبادل را نگاه را فهمید یا نه.. پیاده که شدیم. طبقه دوم بودیم. پارسا گفت: کاری نداری ملینا؟
 _ یک چایی دعوت نمیکنی؟
 _ چرا حتما.

_ تا چایی رو دم کنی منم لباسام رو عوض میکنم میام. اهی کشیدم. پارسا کلید انداخت و وارد شدیم. خانه تقریباً متوسط بود. 2 اتاق و آشپزخانه و هال و پذیرایی و سرویس بهداشتی داشت. پارسا ناگهان دست به سمت دکمه ها پیراهنش برد و من هم وسط هال ایستاده بودم و مشغول تجزیه و تحلیل بودم که سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کردم. سرمو بالا آوردم.. خمار نگاهم میکرد روی هر دکمه مکثی می کرد..

اروم گفتم: چیه؟

_ شالتو دربیار.

_ چی؟

_ درش بیار.

_ حالت خوبه؟

دستشو آورد جلو و من دستشو پس زدم و گفتم: باشه خودم در میارم.. درش آوردم و گذاشتمش روی مبل.

پارسا دستشو ناگهانی دور کمرم حلقه کرد .. دستمو برای برداشتن دستش روی دستش گذاشتم و گفتم: پارسا... چیکار میکنی؟
 _ میخوامت.

_ چی؟ حالت خوبه؟ نه نه حالت خوب نیست.

پارسا اروم سرشو آورد جلو و گفت از این بهتر.

راهی برای فرار نبود چشماشو بسته بود و صورتش رو جلو آورده بود.. نفسای داغش روی صورتم میخورد... نمیخواستم.. هیچ اتفاقی بینمون بیوفته.. اون از اون بوس تو ماشینش اینم از این کارش. گفتم: پارسا ولم کن.

با صدای تقریبا بلند گفت: از چیه من میترسی لعنتی!!! من نامزدتم... محرمتم.
 منم مثل اون با صدای بلند گفتم: انگار یادت رفته.. این نامزدی آخرش جداییه...
 از اینکه نمیتونستم هیچ تکونی بخورم و مثل یک کاغذ مچاله شده توی بغلش بودم
 اعصابم داشت بهم میریخت.
 داد زدم: ولم کن.

ولی بی توجه سرشو جلوتر آورد که...
 زیــــــــــــــنگ.

پارسا گفت: لعنتی و منو انداخت عقب. دکمه های پیرهنشو بست و رفت دم در...
 منم شالمو برداشتم تا کردم و رفتم به سمت اتاق رفتم. وضع موهام بهم ریخته
 بود.... یک تخت دونفره!!!!!! خدایا غلط کردم.. حتما کار هستی خانم بود. مجبور بودم
 برسو بردارم.. و موهای مشکی بلندمو که بعد هیکلم تو بدنم بهترین چیز بود رو
 شونه زدم و دورم ریختم.. مانتومو دراوردم.

هر لحظه صورتش رو که اونقدر بهم نزدیک بود رو تصور میکردم.... احساس ترس
 خوشایندی بهم دست میداد خودمم با خودم تکلیفم معلوم نبود.. یعنی پارسا منو
 دوست داره که اینجوری کرد یا فقط.... فقط. برای رفع نیازاشه... یک بلوز استین حلقه
 ای یقه اسکی مشکی چسب تنم بود. زدم تو خط بی خیالی. میخواستم جلوی ملینا
 خودمونشون بدم. از بد شانسی رژم نداشتم که بزنم..

کشو رو کشیدم و با دیدن یک رژ قرمز ذوق زده شدم و زدم ولی وقتی یاد اقا جون
 افتادم با پشت دست پاکش کردم.. و از اتاق خارج شدم. ملینا روی مبل مقابل پارسا
 نشسته بود. و من تنها چهره پارسا را میدم.. چه قد رچند لحظه چهره اش به دل
 نشست و حس کردم.. حس کردم دوستش داشتم و حتی اگه بغلم نمیگرم مطمئن
 بودم این لحظه دوستش دارم..

پارسا با دیدن من نگاهشو از ملینا گرفت. ملینا وقتی بی توجهی پارسا را نسبت به
 خودش دید گفت: خواست کجاست؟ و چرخید به سمت من... رفتم به
 سمتشان.. پارسا از من خواست در کنارش بشینم ولی من در مبلی با فاصله از ملینا
 نشستم. ملینا یک شلوار لی تنگ که تا ساق پاش بودهمره با یک بلوز ابی استین سه
 ربع و موهاشو با یک کش ساده بالای سرش دم اسبی بسته بود.

پارسا هم با لباس بیرونش نشسته بود. سکوت کرده بودیم که من گفتم: میرم چایی
 بیارم. بلند شدم که پارسا گفت: نسکافه میخوری ملینا؟ _اره حتما. پارسا به این بهانه

دنبال من راهی اشپزخانه شد. سریع اب را روی گاز گذاشتم تا جوش بیاید و مشغول روشن کردن گاز شدم که دست های پارسا از پشت دور کمرم حلقه شد... داغ شدم ولی یک حس خوب در پی این داغ شدن بود... برای لحظه ای بچه بازی و این ازدواج زوری را کنار گذاشتم و وجودش را باتمام وجود دوست داشتم که گفت: خیلی خوشگل شدی مواضب باش نخورمت. خنده ای نشست گوشه لبم و گفتم: من مواضب باشم؟

سینی نسکافه را بیرون بردم و سرجام نشستم که ملینا گفت: راستی پارسا رژلبم رو ندیدی؟

_ شاید تو کشو باشه بعدا بردار.

ملینا چشم و ابرویی بالا انداخت و بعد از یک عالمه وراجی.. پاشد رفت. منم سریع رفتم به اتاق کناری که بخوابم و پارسا رو نبینم... چون معلوم بود امشب اصلا حالش خوب نیست.

درو باز کردم و همین که رفتم داخل اتاق.. با دیدن اتاق خیلی جا خوردم.. یک اتاق ساده که فقط کفش فرش بود... سایه پارسا افتاد روم چرخیدم به سمتش... لای چارچوب در ایستاده بود.. با نگاهم برنداشش کردم لباس راحتی تنش بود.. سرعت عملت رو عشقه... چه لات شدی تیام.

پارسا گفت: پسندیدین؟

سریع نگاهمو به چشاش دوختم و گفتم: ها! چی؟

خندشو قورت داد و گفت: روی زمین سفت که نمیخوای بخوابی؟

همین طور نگاهش میکردم که گفت: من رو کاناپه میخوام میتونی تو اتاقم بخوابی از محبتش جا خوردم.. گفتم: ممنون.

به سمت هال رفت منم پشت سرش میرفتم که یکدفعگی برگشت. از حرکت ناگهانش ترسیدم و یک قدم عقب رفتم که پارسا همراه با نیشخند کنار لبش گفت: فردا شب مامان یک رستوارن دعوتمون کرده.

_ من در وضعیت روحی خوبی نیستم که بیام.

_ میدونم.. ولی اگه میخوای فیلم بازی کنی بهترین وقته.. مامان اینا جمعه بلیت دارند. چشمو بستم و نفسمو پرفشار دادم بیرون و گفتم: باشه چون اصرار میکنی.... میدونم دلت میخواد بهت محبت کنم.

پوزخندی زد و گفت: هه.. معلومه کی کشته مُرده محبت کیه!

همونطور که داخل اتاق میشدم گفتم: بسه ..

حسابی حالش گرفته شد از صدای محکمی که اومد فهمیدم حتما خودشو هیکل گذشو پرت کرده رو کاناپه.. برای اینکه بیشتر بسوزه گفتم: اروم.. میشکنه..

_اگه بشکنه رو تختم جا هست...میخوای پیام نشونت بدم..
دیگه چیزی نگفتم.

خودمو روی تخت انداختم و چشامو بستم... اقا جون... خیلی وقت بود بهش سر نزده بودم.. خیلی وقت بود ندیده بودش از روز عقد ندیدمش... خیلی وقت بود تنه اش گذاشته بودم.. ماه ابان بود حتی تولد عزیز هم یادم رفته بود... باید بعد 7 اقا جون براش حتما چیزی میگرفتم... این ازدواج کل زندگیم رو بهم ریخته بود. خدارو شکر درسام اُفت نکرده بود. پتو رو تا روی بینیم کشیدم بالا. چه قدر خوب بود اگه اقا جون رو تو خواب ببینم.

_تیام... تیام لبند شد. غلطی زدم و پتو رو بیشتر کشیدم روی صورتم.. در یک حرکت پتو از روی بدنم برداشته شد... سریع به خودم پیچیدم.. و گفتم: بده وحشی هنوز چشم بسته بود که پارسا گفت: بلند شو.

سرجام نشستم پارسا در حال لباس پوشیدن بود.. سرتا پا مشکي.. باورم نمیشد اقا جون رفته. درکش سخت بود خیلی سخت.. اقا جون مردی با کمی ته ریش.. موهایی سقید پر پشت.. چشمهای قهوه ای رنگ با یک عینک زده بینی که بیشتر اوقات مشغول قران خوندن بود.. یاد شبی افتادم که برای اولین بار میخواستم خونشون بخوایم.. مامان.. و بابا به مهمونی رفته بودند که منو و فرهاد دعوت نبودیم. فرهاد خیلی راحت در اتاق خوابیده بود.. ولی من که فقط 6 سالم بود با موهایی قارچی و یک پیراهن گل گلی... کنار اتاق نشسته بودم. اقا جون با فاصله از من نشسته بود و قران میخوند... و هرز گاهی از بالای عینک به من نگاه میکرد.. که خاله زیبا با بینی چای امد.. خاله زیبا ان زمان 14 ساله بود.. سینی را کنار اقا جون گذاشت و امد کنار من نشست و گفت: تیام خوابت نمیاد؟

سرمو به علامت منفي نه تگون دادم خاله گفت: گشتت نیست؟

بازم سرمو تگون دادم.. خاله هر سوالی میپرسید من با سرجواب میدادم که خاله بلند شد و گفت: وای بابا من میرم بخوابم.. نمیدونم تیام چی میگه.. هر چی زری شلوغه این بچه ساکته..

خاله غرغرنان به اتاقش رفت اقاچون قران را بوسید و از جا بلند شد و به کنار من آمد و دستهایم را گرفت و شروع رکد هب گفتن خاطرات بچگی مامان. قلقلکم میداد و من در اغوشش از خنده ریسه میرفتم.. با یادآوری این خاطرات لبخند تلخی روی لبم نقش بست.. و قطره اشکی روی گونه ام نشست. پارسا دستش را جلوی صورتم تکان داد و گفت: تیام کجایی؟
چرخیدم سمتش و گفتم: ها.. همین جا..
_پاشو دیرشد.

از جا بلند شدمو پس از مرتب کردن تخت. دست و صورتم را شستم و لباسهایم را پوشیدم. داخل هال نشسته بودم و پارسا داشت با تلفن حرف میزد و من خیره به فرش خاطرات شیرینی که با اقاچون داشتم را دوره میکردم .
هر کدام از کارهای اشتباهم از ارم میداد.
_تیام.

سرموبالا اوردم.. دم در ایستاده بود.. چه قدر امروز حواس پرت بودمم. چه قدر امروز صدایم کرد از جا بلندشدم.
و همراه باهم خارج شدیم.. در ماشین سکوت کرده بودیم که پارسا گفت: منم وقتی پسر خالم و بعدش خالمو از دست دادم خیلی افسرده شدم.. یعنی همه دیونه شده بودند.. مگه تو غیر از خاله هما خاله ی دیگه هم داشتی؟
پارسا همونطور که به روبه رو خیره بود گفت: اره.. خاله هایده تو 16 سالگی به زور با یک مرد 43 ساله ازدواج کرد. مرده خیلی پولدار بود. و صدالبته بد اخلاق.... فاصله سنی زیاد موجب شد خالم از شوهرش دور بشه و تو 20 سالگی معتاد بشه.. اون موقع متین پسر خالم 2 سالش بود.. با یک مادر معتاد و یک پدر پولدار. احساس کردم بغض توی گلویم پارساست.. گفتم: اخلاق خالت چطور بود؟
_عالی عالی... وقتی شوهر خالم 58 ساله و خالم 31 ساله و متین 13 ساله .. خالم یک پا معتاد بود برای خودش.. متین عذاب میکشید و این باعث شد ..
پارسا اشکشو با دستش پاک کرد .. به بهشت رضا نزدیک میشدیم . اشکام آماده ریختن بودن پارسا اروم زد به سرش و گفت: ای خدا.. ای خدا..
بغضمو قورت دادم و ولی گریه امونم نمیداد گفتم: باعث شد چی؟
پارسا اشکایی که اروم اروم میریختن رو پاک کرد اولین بار بود گریشو میدیدم.. چشای عسلیش میدرخشید.

_باعث شد که خود سوزي کنه...لعنت...ي.....ل عنتي.

پارسا محکم به فرمون کوبید و گفت:اون فقط 13 سالش بود..13 وقتي بنزين رو روي خودش خالي کرده يعني ذهنش خالي بوده خالي....2ماه بعد اين قضيه يعني دقيقا 3 ساله پيش.خالم اونقدر کشيده بود..اونقدر حالش بد بود..اونقدر به خودش سرنگ زده بود که ديگه جون نداشت ومرد.

با استينم اشکامو پارک کردم و زیر لب گفتم:چه دردناک.

پارسا ماشين رو پارک کرد و گف:مامان 1سال تموم افسرده بود .حالش تازه خوب شده.به خاطرش مجبورم و بايد همه کار بکنم..نبايد بزارم اب تو دلش تكون بخوره..اونقدر دوشش دارم که رمز موبايلم اول اسمشه.

با هم ديگه پياده شدیم..چشم هردومون گريه بود ولي پارسا با عينک افتابي اونو پوشوند..وقتي نزديک شدیم..پارسا دستشو از توي جيب کتش بيرون آورد و دست منو گرفت و کمي به خودش نزديک کرد.با رسيدن ما همه بودند از يک طرف جلو آمدند و مشغول تسليت گفتن شدن.هستي خانم مرا محکم به خود فشرد و گفت:سخته عروسم ميدونم...

اوهم گريه میکرد شايد نه به خاطر اقاجون شايد براي خواهرش.اغوشش را دوس داشتم..اورا محکم به خود فشردم و از ته دل گفتم:هستي جون!

سرشو از اغوشم بيرون کشيد و گفت:جانم!

اشکي که روي گونم بود را پاک کردم و گفتم:خيلي دوستون دارم.سريع گفت:منم همينطور ولي اينو جلو پارسا نگي که حسودي ميکنه.

لبخند تلخي زدم و از اغوشش اومدم بيرون.مامان شوک زده کنار قبر نشسته بود و خيره به قبر بود جلو رفتم و گفتم:مامان!

مامان سرش را بالا آورد و نگاهی هب من کرد و دستانش را براي بغل کردنم گشودمن هم خودم را سريع در ان جاي دادم.مامان بوسيدم وگفت:تيام..تيام..چرا اقاجون رو يادمون رفت ؟ها؟کدوم دختری باباشو فراموش ميکنه که من کردم..بابا..

سرم رابالا اوردم و با چشم دنبال بابا بودم و گفتم:بابا کو؟

_همين دور وراست.

کنار مامان روي زمين روبه روي خاله زيبا نشسته بودم..خاله زيبا خاک بر سرميکوبيد و ما فقط تماشاگر بوديم..

_تيام جان!

به دنبال صاحب صدا برگشتم که نگاه در نگاه بهروز ثابت ماند.

... بهروز کجا.. اینجا کجا.. از جا بلند شدم و رفتم به سمتش. کت و شلوار اسپرت مشکی به تن کرده بود و همراه عمه سامیه ایستاده بودند عمع سامیه خواهر اقاجون بود و بهروز نوه او..

عمه مرا در اغوش کشید و گفت: قربونت برم تیام جان.

_ خدانکنه خوب منو یادتون مونده.. سلام.

_ علیک سلام عزیزم.. مگه میشه فراموش کنم.. داداش که رفت منم همین روزا هم نوبت منه. خدا بیامرزش.

چه قدر عمه درباره ی برادرش راحت حرف میزد اگر من بودم... هزار بار خودم را برای این فکر لعنت فرستادم فکرش هم عذاب اور بود. عمه گفت: منم میرم با بقیه سلام احوال پرسي کنم.

_ بله بفرمایید.

این را گفتم و از جلوی عمه سامیه کنار رفتم. بهروز گفت: سلام عرض شد.

_ سلام.... عمه رو دیدم حواسم پرت شد ببخشید.

_ خواهش میکنم تسلیت میگم.

لبخند های زورکی که میزدم حال را بد میکرد گفتم: ممنون.

_ دیشب که پرواز عمه نشست ماهم بلافاصله از تهران اومدیم مشهد.

_ از کجا؟

_ استرالیا...

سرمو پایین انداختم که گفت: سوم هستید؟ سرم را بالا اوردم و همونطور که با چشم دنبال پارسا بودم گفتم: بله!

میخواستم ببینم کجاست و چیکار میکنه..

گوشه ای ایستاده بود و مشغول حرف زدن با هستی خانم بود. در یک لحظه نگاهمان با هم قفل شد ولی پارسا سریع نگاه از من گرفت و به بهروز نگاه کرد. بهروز هم با لبخند دخترکشی گفت: (چرا امسال کنکور نمیدی؟ میتونستی درسای پیشم بخونی.. هوش خوبه.)

_ قصدم همین بود ولی مشکلاتی پیش اومد که نشد

_ چه مشکلی! مثلاً ازدواج.

بهروز این را گفت و زد زیر خنده. زیر لب گفتم: رو اب بخندیو

قهقهه میزد تو مجلس ختم..بابا چپ چپ نگاهم کرد بد تر از نگاه بابا نگاه تند و
 اتشین پارسا بود که میخکوب شده بود روی من و با سر حرف های هستی خانم رو
 تایید میکرد.
 با صدای بهروز نگاهش کردم.نفسمو دادم بیرون که گفت:ببخشید...به این خندیدم
 که کی میتونه در شان تو باشه؟
 دستی بازویم را کشید عتب و گفت:من.
 خودش بود.بهروز نگاه بدی به من انداخت و بعد به دست پارسا که دور بازوی من
 بود و روبه من گفت:تیام جان..معرفی نمیکنی؟
 پارسا فشار دستش را بیشتر کرد وگفت:معرفی کن عزیزم!
 روبه بهروز به پارسا اشاره کردم و گفتم:نامزدم...پارسا.
 بهروز که احساس زرنگی میکرد گفت:بعدتیام حلقه کو؟
 پارسا زود گفت:صبح یادش رفت دستش کنه.
 بهروز بدونه نگاه کردن به پارسا گفت:تا بعد.

ورفت.پارسا بدون اینکه دستمو ول کنه روبه روم ایستاد و گفت:کی بودن؟
 _ارفامیللا مون بودن.
 _اهاووو فکر کردم دوست پسرت بود.
 _اونم بود مشکلی نبود..نوه عمه مامانم.
 _اووووه چه نزدیک.کی تو مجلس ختم پدربزرگ عزیزش بانوه عمه مامانش اینجوری
 بگو بخند میکنه؟ها؟
 خواستم دستمو جداکنم ولی بی فایده بود...گفتم:به کسی ربطی نداره.
 _د نشد...از این به بعد به من رب داره.اومدم جواب بدم که:
 _سلام

چرخیدم مروارید بود پارسا دستمو ول کرد و بعد از گفتن سلام گرمی با عمو اینا از
 کنارم رد شد..دستمو مالیدم..مرواریدو بوسیدم که گفت:تسلیت میگم.
 بغض کرده بودم نه از فراق اقاجون بلکه از کار پارسا تا میومدم دوستش یدارم همه
 چی رو خراب میکرد این چندمین باری بود که اینو به خودم میگفتم!!
 بعد از زن عمو و عمو مهدی جلو اومد و گفت:سلام تیام.
 _سلام.

_حالت خوبه؟

دستمو جلوي بينيم گفتم و ازش دور شدم و گفتم:نه اصلا
یک شیر اب اونجا بود نشستم لب جدول و صورت خيسمو باهاش شستم.

_حالت خوبه تيامي؟

صداي فرهاد بود.شیر اب رو بستم و گفتم:اصلا و
صормو با دست برگردوند و گفت:الهي فرهاد فدات شه چرا گريه ميکني؟
_مروايد اومده بهتره بري.

کمي صداشو بالا برد و گفت:پارسا بهت چيزي گفته؟
خودمو کنترل کردم و گفتم:اگه ميخواي دروغ بشوني ...نه)

_چي گفته تيام؟

اشکمو پاک کردم.

(چيزي شده دخترم.)صداي هستي خانم بود چي ميتونستم بگم سرمو بلند کردن که
فرهاد سريع گفت:به خاطره اقاگونه.

هستي خانم کنارم نشست و دستمو گرفت و گفت:سخته ميدونم.باخودم گفتم:هي
هستي خانم سخت تر از اون رفتار اق پسر ت بود..ديشب اونجوري..الان اينجوري.
بلند شد و گفت:همه دارن به سمت رستوران ميرن ..پاشو دخترم.جنارزه رو خاک
کردن.

_هستي خانم.

_جانم.

بلند شدم و گفتم:شما و اقا شايان با پارسا برید من با اينا ميرم.

_نه گلم ما با تاکسي ميريم.

_نه نه با پارسا برید من با مامان اينا ميرم.

لبخندي زد و گفت:چشم

منم به سمت فرهاد رفتم بعد از تموم شدن مراسم با ماشين اونا رفتم که مامان

گفت:تيام چرا با پارسا جان نرفتي؟

_ميخواست مامانش اينارو ببره.

براي ناهار که مرغ بود به رستوران رفتيم و بعدشم خونه اقاچون تا ساعت 8.ساعت 8

پارسا با چشم و ابرو بهم گفت بلندشم منم از مامان و خاله زيبا خداحافظي کردم و به

حياط رفتم

قسمت 27

به بابا گفتم اونم اجازه داد که برم. ازتوی کوچه اروم به سمت ماشین قدم میزدم برای رسیدن به خیابون اصلی که ماسن در اون پارک بود. باید از یک کوچه کوچک میگذشتیم.. کوچه تاریک و تنگ بود مخصوصا اینکه در حاشیش چند ماشین و موتور پارک شده بود.. کمی مکث کردم یعنی باید منتظر پارسا میشدم؟ کیفم را انداختم روی دوشم و اروم از کنار کوچه عبور کردم. داشتم با خودم برنامه ریزی میکردم که اگر ساعت 11 برسم خونه تا 1 درس بخونم بعد بخوابم. 6 پاشن. وای... شوهر داشتن چه مکافاتیه.. من.. نمیخواستم برم.. نمیتونستم سردیشو تحمل کنم. من. محبت.. بغل.. تعریف میخواستم.. خوب منم دخترم.

تیزی رو پشت کمرم حس کردم.. یکدفعگی کمرم سوخت. ایستادم. اومدم بچرخم که شونه امو سفت نگه داشت. نفسم به شمارش افتاده بود.. قلبم درحال اومدن به دهنم بود. دستام و پاهام میلرزید.. صدایی کلفت ولی آرام گفت: جمب نخور اینقدر. توی کیفم حدود 10 تومن و 1 من کارت و کارت کتابخونه و چند تاخرت و پرت دیگه داشتم. کیف رو به سمت عقب گرفتم و گفتم: بیا... ماله تو... جیبهایم را بیرون کشیدم و با من من گفتم: هیچی پول ندارن.

دستشو از زیر شالم کرد توموهام.. دست سردش به گردنم میخورد.. سخته رو زده بودم.. چي میشد مثل این فیلمای یکی از اسمون بیادو این مرده رو بزنه.. موهامو کمی به سمت خودش کشید که باعث شد سرم به عقب متمایل بشه و گفت: پولتو میخوام. چیکار... خودتو میخوام.

دستمو به دیوار کنارم گرفتم تا از افتادنم جلوگیری کنم
دستشو از زیر شال کشید بیورن.. و گفت: مثل بچه ادم بیا نزار با خشونت ببرمت
_ک... کجا؟

_یک جای خوب.

دستمالی را گرفت به سمت بینیم وداشت میآورد به سمتم میدونستم بیهوش میشم و بعد بدبختی. سریع خودمو را کشیدم پایین و نشستم با این کار چاقو از دستانش جدا شد و مانتویم را پاره کرد چرخیدم به سمتش بک مرد 30 ساله بود.. یک صورت لاتی داشت.. دوباره چاقو را برداشت و حمله ور شد به سمتم. صورتمو با دستم پوشوندم و جیغی کشیدم. و سرمو انداختم پایین. باخودم گفتم الان با پا قوش تو پام

میکنه تا نتونم تکون بخورم بعد دستمال رو جلوی بینیم میگیره تا بیهوش بشم و هر بلایی بخواد سرم بیاره.

سرم پایین بود و تو همین فکر بودم که دیدم نمیزنه...دستم از جلوی چشم برداشتم و سرمو بالا اوردم...پارسا دست های مرد رو گرفته بود و ایستاده بود...یک لحظه همه ی ترسم از بین رفت از بودنش واقعا خوشحال شدم...
پارسا داد زد:بلند شو.

زمین رو تکیه گاهم کردم و بلند شدم...

مرد گفت:اقا غلط کردم...بزار برم..دیگه از این کارا نمیکنم...اقا تورو خدا..
پارسا با پاش به پشت پا مرد زد و گفت:عزا نگیر برای من... و دست در جیبش کرد و گوشیش رو درآورد و گرفت سمت من و گفت:زنگ بزن پلیس.
مرد گفت:نه تورو خدا..زنم بیماری قند دارم...4تا بچه دارم اقا تازه از زندان آزاد شدم
نزار این 3 ماه بشه 13 سال تورو خدا.

پارسا گفت:اینقدر ور نزن....تیام تو هم زنگ بزن..

خیلی ترسیده بودم ولی کمی هم دلم برای حرف های مرد سوخت...یک بچه از کوچه کناری امد..حدودا 8 ساله بود..لباسهایش گرد و خاکی بود...جلو امد و دستی لای موهایش کشید وگفت:بابا...

مرد که نمیتوانست در چشم های پسر نگاه کند گفت:جانم...
_مامان گفت زود بیا..

مرد سرش را تکانی داد و گفت باشه بابا برو.

پسر کمی به ما نگاه کرد و دوباره داخل کوچه شد و هی برمیگشت و مارو نگاه میکرد...پارسا گفت:د...زنگ بزن..

کمی دلم برای ان بچه سوخت..بچه ای پدرش اینگونه بود...او بدون پدر چه میتواند بکند..شاید حرف مرد تنها یک تهدید بود..شاید واقعا باهام کاری نداشت...شاید تهدید بودفقط...گفتم:پارسا بهتره که...

چشاشو ریز کرد...وحشتناک شده بود و گفت:بهتره چی؟
_که ببخشیدش.

_اگه من نمیومدم...که الان

دستای مرد را ول کرد و به سمت جلو هلش داد و گفت برو جلو ببینم میخواد چیکار کنه..

مرد سرش را پایین انداخت... جلو رفتم و گفتم: اقا.

چرخید و سرش را پایین انداخت و گفتم: خیلی ترسیدم.. به خاطر پسترون این کار رو نکنید. خواهش میکنم.. این را گفتم و توجه به پارسا به سمت ماشین رفتم که به دستم چنگ زدو به سمت خودش برم گردوند.

چشاش عصبی بود. گفت: مثلاً چی؟ خیلی مهربونی؟ خیلی خوبی... خیلی ادبی.. ما باید به جرم مزاحمت مینداختیمش زندان

_ما؟ چه ربطی به تو داره.

اب دهنشو قورت داد و گفن: پیاده روی نکن رو اعصابم تیام.

_فعلاً شما در حال انجام این کارید. بریم خونه من لباسامو عوض کنم.

دستم از دستش بیون کشیدم و سوار ماشین شدم. تند می راند.. سرم را به پنجره تکیه داده بودم.. حال خاله زیبا چه میکندتنها زندگی میکند؟ طفلک اینقدر گربه کرده بود زیر چشمانش قرمز و گود شده بود.

مامان هم مینشست و به گوشه ای خیره میشد. با ترمز محکم پارسا که نزدیک بود سرم به شیشه برخورد کنه از دنیای هیروت بیرون اومدم.

چون سرکوچه پارک کرده بود همین که پیاده شدم اوهام پیاده شد.

_کجا؟ زود میام

همونطور که به سمت میومد گفت: اینجوری خبالم راحت تره.. چند قدم عقب تر از من به راه افتاد.. کوچه هم تاریک بود و من انقدر به پارسا اعتماد داشتم که کنارش راه بروم.. خودم به کنارش رفتم که گفت: اون موقع که با اون مرده دیدمت... قلبم اومد تو دهنم...

یعنی دوستم داشت که اینجوری حرف میزد گفتم: برای همین سرم داد زدی؟

_وای اون موقع داشتم فقط به این فکر میکردم که اگه بلایی سرت میومد من چیکار میکردم!

_عصبانی بودی که بلایی سرم نیومده..

کلید انداختم که مچ دستم رو گرفت و گفت: تیام خانم.

چشامو دوختم به چشاش و گفتم: بله.

_من نگران شدم درک کن. لبخندی خواست بشینه رو لبام پس اونم دوسم داشت و این رفتاراش شاید نشون دهنده عشقه.. وارد شدم و اون دنبالم اومد درو و بست و رفت کنار حوض نشست و گفت: بهت گفته بودم خونه با صفایی دارین؟

_نه واقعا؟

سرشو تکنون داد

از پله ها رفتم بالا. هوا حساسی سرد شده بود. کفشامو دراوردم و نگاهش کردم شک داشتم بهش بگم سرده بیا تو. پرو میشد. هوا سرد رو وارد ریه هام کردم و گفتم: اگه اومدی بالا برق حیاط رو خاموش کن.

_کلیدش کو؟

به قسمتی از حیاط اشاره کردم و وارد خونه شدم. برق رو که روشن کردم. اولین چیزی که چشمم بهش خورد قاب عکس اقاچون بالای تلویزیون بود. جلو رفتم و عکشو برداشتم. دستی روش کشیدم و گفتم: الهی من قربونتون میشدم. بوسه ای به عکس زدم و گفتم: عزیز خودمی... چشمامو بستم و همونطور که عکس رو به خودم میفشردم گفتم: الان کجایی؟... تو بهشت... مطمئن جات تو بهشته.

_یک لیوان آب میدی؟

چشممو باز کردم و به پارسا که به دیوار تکیه داده بود نگاه کردم، عکس رو سرجاش گذاشتم و به اشپزخونه رفتم یک لیوان آب ریختم و به پارسا دادم و وارد اتاق کوچکم شدم. در را بستم و کمدم را گشودم. تعداد مانتوهایم زیاد نبودیک مانتو کتان مشکی که تاروی زانوهایم بود و گرم میکرد برداشتم. آن شب هوا عجیب سرد شده بود. شلوار لی ام هم پام کردم و یک روسری مشکی ساده هم سرم کردم خیلی به صورتم میومد. لباسهایم را پوشیدم ولی چون موهایم بلند بود اغلب از زیر روسری بیرون می امد و اگر کلیپس را خیلی بالا میبستم سرم مثل کوهان میشد. یک کش ساده بستم و از اتاق خارج شدم و گفتم: من امادم.

_چه عجب

به سمت در رفتم و منتظر شدم پارسا بیاد و خارج بشه تا درو قفل کنم .. که گفت:

_اینجوری میخوای بری؟

دستی به روسریم کشیدم و گفتم: مگه چشه؟

_چشم نیست. موهای شماست که زده بیرون.

روسریم ام را از جلو عقب دادم و گفتم: حالا خوب شد بیا بریم.

دستش را روی سرم گذاشت و گفت: دقیقا 1 وجب 3... انگشتش بکن.

البته با اون دست های گنده پارسا 1 وجب 1 وجب نبود بیشتر بود گفتم: اینو بدم جلو

میگی اون اومد بیرون.. اونو بدم تو میگی این اومد بیرون.

_مامان هم هر وقت موهاش میاد بیرون یک کش میبنده و روی اون کش کلیپس میزنه

قسمت 28

فکر خوبی بود..موهامو بستم و بعد از قفل کردن در خونه به سمت ماشین رفتیم. سوار شدیم که پارسا گفت:ببین تیام،سخته ولی باید بتونیم تو میشی یک دختر خوب و باید هی به من محبت کنی و من به تو بی توجهی کنم...باشه؟
سرمو تکیه دادم و دست به ضبط برد و اهنگ غمناکی گذاشت و صداشو کم کرد اینم عاشقه ها..گفتم:برای تو که سخت نیست.

_شاید ولی برای تو خیلی سخته که مهربون باشی..

_با کسی مهربونم که لیاقت داشته باشه

_بعد اون....اسمش چی بود؟....نوه عمه مامان لیاقت داشت.

بهر روز رو میگفت...بدبخته حسود داشت از حسادت میترکید.

_بیشتر از بعضی ها.

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:چرا حلقه تو دستت نکردی؟

_به همون دلیلی که باهات مهربون نیستم.

منظورمو فهمید و سرعتشو بیشتر کرد و گفت:کوچولو...الان بهت نشون میدم کی لیاقت داره.

سرعتش رو هر لحظه بیشتر میکرد.

گفتم:باشه با لیاقت اروم تر برو

_نمیشه باید بفهمی.

و یکدفعگی پیچید تویک فرعی،نزدیک بود جلوی ماشین با دیوار برخورد کنه ولی سریع ترمز گرفت سرم به داشبورد برخورد کرد..ولی پارسا خودشو محکم نگه داشت

..سرمو اوردم بالا ..اتفاق خاصی نیوفتاده بود .اونم بی توجه به من به سمت

رستوران راند.ماشین را پارک کرد و باهم پیاده شدیم..کار او اسان بود چون هنوز

عصبانی و خشن بود ..ولی من...

پشت میز4نفره نشسته بودند..جلو رفتم هستی خانم مرا در اغوش گرفت و بوسید و

با اقاشیان دست هم دادم و نشستم..من روبه روی هستی خانم و کنار پارسا بودم.

هستی خانم رو به پارسا گفت:دیر کردی مامان!

_هم ترافیک بود هم حاضرشدن تیام طول کشید.

چه قدر دروغ گوئه این بشر.

هستی خانم همراه با لبخند گفت: باید این معطلی های خانما سر حاضر شدن رو از الان تحمل کنی.

شایان اقا گفت: عادت میکنی .

پارسا به خیال اینکه منو ضایع کنه گفت: اینقدر پونه هم طول داده که دیگه عادت کردم.

اقاشایان منو رو گرفت سمتم و گفت: هرچی میخوری سفارش بده، دخترم منو رو گرفتم و خواستم هرچی دلم میخواد سفارش بدم ولی به سمت پارسا گرفتم و گفتم: عزیزم... هر چی میخوری سفارش بده. منم همونو میخورم. پارسا بدون نگاه کردن به منو و من گفت: 2 تا شیشلیک میخورم.. تو دلم گفتم: رو دل نکنی.

گارسون به کنار میزومن اومد و گفت: چی میخورید؟
هستی خانم گفت: منم مثل همیشه.

اقا شایان نگاهي به من کرد و گفت: دخترم تو هم شیشلیک؟
_بله... ممنون.

اقا شایان رو به گارسون گفت: 3 تا شیشلیک 1 جوجه و 1 برگ.
_سالاد و ماست؟

_از هرکدوم 4 تا.

_نوشابه؟

_2 تا زرد یک مشکی و تیام جان شما چی؟
_فرقی نمیکنه.

پارسا چپ چپ نگام کرد یعنی اون روز که گفتم سیاه میخوام
پارسا گفت: ناز میکنه مشکی میخوره.

اقا شایان بعد از دادن سفارش روبه من شد

اقا شایان بعد از دادن سفارش روبه من شد

_بابت فوت پدر بزرگتون واقعا متاسفم...

سرمو انداختم پایین و گفتم: ممنون.

هستی خانم گفت: تیام جان ایشون چند سالشون بود؟

_83....

_خدا واقعا رحمتشون کنه.

سرمو انداختم پایین... هستي خانم یک مانتو بلند سورمه اي و شلوار مشکي و یک شال قهوه اي پوشیده بود... و یک شالگردن پهن و بلند سفید مشکي دور گردنش انداخته بود. گارسون سالاد و ماست رو چید روي ميز ولي همين که هستي خانم در ماست رو باز کرد همه ي محتواش ریخت روي لباسش... سریع از جام بلند شدم و گفتم: اوا چي شد... شال گردنتونو بدید من برم بشورم...

پارسا با صدایی همراه با خشم گفت: بیا بشین نمیخواه..

_لکش میمونه باور کنید بدید برم بشورم.

هستي خانم با ناچاري به من نگاه کرد و سعی در درآوردن شال گردنش شد و گفت: زحمت میشه دختر.

شال گردن را به دست گرفتم تا برم بشورمش که پارسا گفت: نمیخواه بري. چپ چپ نگاهش کردن یعنی الان وقت فیلم بازی کردن نیست و بالحن محکمي گفتم: الان میام عزیزم.

هستي خانم بلند شد و گفت: منم همراهش میرم پارسا ... و اخمي به پارسا کرد... پارسا عصبي بود علتشو نمیدونستم..

رفتیم داخل سرویس بهداشتی... شال گردن رو زیر شیر آب بردم که هستي خانم گفت: چرا این پارسا اینجوري شده چند وقته؟ مخصوصا امشب... رفتم تو کار فیلم بازی کردن.. احساس گناه میکردم که دربارش اینطوري حرف بزنم.. ولي به خاطرش مجبور بودم اون اگه واقعا به من علاقه نداشته باشه.....

گفتم: اون فقط اخلاقش با من بده... همش به من فحش نده.

_شوخي نکن تیام جان اون خودش اون شب داشت به پونه میگفت که عاشقه توست.

تعجب کردم و گفتم: عاشق من؟ شوخي میکنید؟

_نه دخترم من با تو که این حرفارو ندارم..

سرمو انداختم پایین و گفتم: تو این چند وقت به من ابراز محبت نکرده.. اون حتی نزدیک بود منو بزنه.

از این حرفم و با تصور اینکه پارسا بخواد منو بزنه بیشتر خندم گرفت...

هستی خانم گفت: تیام جان من باورم نمیشه پارسا همچین پسری باشه.

به عشقم اعتراف کردم و گفتم: هستی جون من اونو دوست دارم از ته دلم..

داشتم کمی راست میگفتم ادامه دادم: من... عاشقشم و لی اون بارفتارایی که با ملینا میکنه میخواد حس حسادت منو تحریک کنه.. اون اط من متنفره.. کاش این ازدواج اتفاق نمیوفتاد.. کاش پارسا هیچ وقت نبود.. کاش نمیدیدمش... از غرورش خسته شدم...

نگاهی به شالگردن و شیراب باز کردم و گفتم: الان بهمون شک میکنن بریم.

شالگردن را شستیم و ان را داخل یک پلاستیک گذاشتیم و به طرف میز رفتیم.. هستی خانم پارسا را چپ چپ نگاه میکرد.. که پارسا گفت: مامان غذا زهرم شد چرا اونطوری نگاه میکنی؟

هستی خانم با اخم نگاه از اون گرفت و به من نگاه کرد و لبخند زد.. پارسا فهمید که همه ی اتیشا از دست منه..

سرد نگاهم کرد خیلی سرد که حتی از هوای سبیری هم سرد تر بود... بعد از خوردن غذا گفتم: هستی جون این وقت شب که نمیشه با اژانس برید بیاید میرسونیمتون.

_مگه تو نمیخوای بری خونتون.

چرا اول منو ومیزارید بعد خودتون برید

میخواسم با اینکار از دست پارسا فرار کنم..میخواستم از دست نگاه های سرد رانندگی دیوانه کنندش خلاص بشم..سوار ماشین شدیم..پارسا وقتی منو رسوند هنگام پیاده شدن..فقط براش دست تکون دادم و اون هم با تکون دادن سر جوابمو داد..وارد خونه شدم..بازم کسی نبود..چه قدر راحت پدر بزرگ رو از یاد بردم..لباسامو عوض کردم و نشستم پای درس تا ساعت 1 و 2 شب درس خوندم چون فردا 5شنبه بود..

فردا هر 4 زنگ ازم پرسیدن و خداشکر من بلد بودم.

هنگام رفتن شیدا به شوخی گفت:بچه مچه در راه نیست..

اروم زدم به پشتش و گفتم:ما بهم نزدیک نمیشیم بعد تو اینو میگي.

خب نزدیک بشید چي جلوتو نو گرفته.

زیر لب گفتم:غرور اقا.

چيزي گفتي

نه..کاري نداري؟

میخواي بري به اقاتون برسي

میخوام برم خونه، چرا چرت و پرت میگي شیدا.

شیدا بوسیدم و گفت:برو ..

خداحافظي کردم و رفتم به سمت خونه..وارد که شدم.فرهاد روي مبل نشسته بود و مشغول حرف زدن با تلفن بود جلو رفتم و گفتم:سلام..

با سر سلام کردم رفتم لباسامو عوض کردم که صدام کرد..

_تیم

رفتم داخل هال و گفتم:بله.

داشتم کش موهامو باز میکردم که فرهاد گفت:درباره ی پارسا درست قضاوت نمیکردم.

_یعنی چی؟

_اون پسر خوبیه و فکر میکنم شما به درد....دردِهم میخورید

نشستم کنارش و گفتم:فرهاد تو چرا دیگه؟

دستشو کرد لای موهایش و گفت:تیم..من با بابا و مامان و همه بزرگتر موافقم.

_فکر میکردم طرف خواهرتو بگیری ..

اینو گفتم و بلند شدم عصبی بودم ...درسته من پارسا رو دوست داشتم ولی این حس فقط بین منو و من بود و من با خودم در گیری داشتم...

میخواستم پارسا رو داشته باشم همراه با غرورم..میخواستم اول پارسا به عشقش اعتراف کنه بعد من...

من عاشقش شده بودم و میخواستم نگهش دارم ولی با غرورم..

اعصابم خورد شده بود همون موقع هم تلفن به صدا دراومد..

تلفن پشت سر هم زنگ میخورد و من تو اتاقم مشغول درس خواندن وقتی دیدم
کسی برنمیداره...خودم رفتم تو هال...

دیدم فرهادنیست...شماره پارسا بود...حالا که من اعصابم بهم ریخته بود این زنگ
زده بود..تلفن رو برداشتم

....-

_الو

....-

مردم هم دیوانن زنگ میزنن حرف نمیزنن

_پارسا...

اسمشو با تردید میگفتم..

_سلام.

تو دلم گفتم چه عجب

_سلام

_خوبی؟

_ممنون کاری داشتی؟

_فردا صبح ساعت 4 مامان اینا میرن فرودگاه توام میای.

_حتما میام، میای دنبالم یا بیام؟.

خوشحال شد و این خوشحالی از صداش اشکار بود و گفت: میام فردا ساعت 4 آماده باش... کاری نداری؟

_ناهار داری؟

خنده ی ارومی کرد و گفت: الان دانشگاهم.. کلاس دومم شروع میشه

خنده ی ارومی کرد و گفت: الان دانشگاهم.. کلاس دومم شروع میشه تا ساعت 6 اینجام مجبورم گرسنگی بکشم.

الهی ارومی گفتم که گفت: دلت برای خودت بسوزه..

ماشالله شنوایی.

گفت: کاری نداری پول تلفونتون زیاد میشه.

_عیب نداره تو میدی.

_بچه پرو

_خدا حافظ

_خدا حافظ

از حرف زدن باهاش جون گرفته بودم و خوشحال بودم
 معلوم نیست فرهاد کجا غییش زده بود..صدای در اومد رفتم به طرفش بابا
 بود...سرشو انداخته بود پایین و اروم داشت به سمت در میومد...درو که باز کرد بلند
 گفتم:سلام.
 سرشو آورد بالا و نگاهی بهم کرد و اروم گفت:سلام..
 کیفشو از دستش گرفتم و گفتم:بابا...چیزی شده؟
 دستشو لای موهاش کرد و گفت:نه ...
 معلوم بود ناراحته.
 گفتم:بگید چی شده بابایی به خاطر من...
 گفت:کیفم رو باز کن میبینی.
 سریع نشستم روی زمین و کیف بابا رو باز کردم...چند تا برگه بود یکیش رو برداشتم و
 نگاهش کردم...باورم نمیشد..دوباره از اول برگه رو خوندم و با نگرانی...ناباوری به
 بابا نگاه کردم و گفتم:امکان نداره بابا..اخه چرا؟بابا نشست روی مبل و سرشو با
 دستاش گرفت و گفت:اقای رئیس میخواد خواهر زاده شو بیاره..به جای من...
 برگه اخراج بابا رو گذاشتم روی کیفش و رفتم به سمت خودش دستاشو گرفتم و
 گفتم:با سابقه کاری که شما دارین حتما یک جای خوب دیگه استخدامتون
 میکنن...الهی قربونتون برمبوسه ای به دستای بابا زدم که اون گفت:تو این وضع
 ..تو این بیکاری ها...سرمو روی زانوش گذاشتم و گفتم:شاید عمو سعید یک جایی
 برای کار بشناسه.
 _اون تو بازار کار میکنه و برای من که همش تو اداره بودم کار نمیشناسه..باخودم هی
 میگفتم..کار میکنم تا بازنشسته بشم و بشینم تو خونه راحت مزه ی زندگی رو بفهمم
 ولی...چی میخواستم و چی شد..
 فکری به سرم زد و گفتم:خب بابایی شما هم مثل عمو سعید برید تو بازار.
 _با کدوم سرمایه؟با کدوم تجربه..
 _عمو حتما بهتون کمک میکنه تجربه به دست بیارید...سرمایه هم کسایی هستند که
 بهتون کمک کنند.
 بابا از جا بلند شد و گفت:نمیدونم..فعلا هیچی نمیدونم و به اتاقتش رفت...
 بابا اخراج شده بود چه قدر وحشتناک...اگه نتونه کاری پیدا کنه باید تو بی پولی و
 بدبختی میمونددیم..

بابا از توي اتاق گفت: تيامي.

_جانم.

_مامانت اينجا کجان؟

_شايد خونه اقاجون بودن نميدونم.

_يك زنگ بزن بگو بياد خونه ديگه.

_چشم

به مامان زنگ زدم و اون همراه خاله زيبا به خونه اومدند..عصر دوباره همگي به سر خاک اقاجون رفتيم..شب به بابا گفتم که صبح زود همراه پارسا ميريم فرودگاه..ساعت 9 خوابيدم که بتونم زود بلند شم..ساعت 3 بلند شدم..رفتم حموم و بعد از خشک کردن موهام ..يك تاب سفيد-سوسني تنم کردم و شلوار لي و همون مانتو خاکستريم..شال مشکيمم سرم کردم..من هنوز عزادار بودم...ساعت حدود 3 و 45 دقيقه بود...به خودم تو اينه نگاه کردم..چون حموم رفتم صورتم زيادي بي روح بودو سفيد و من حوصله ارايش و حتي رژردن هم نداشتم..نشستم کنار تلفن که به محض زنگ زدن قطع کنم تا کسي بيدار نشه...سرمو اروم گذاشتم روي شونم و چشم داشت سنگين ميشد که با صداي تلفن از جا پریدم..

تلفن رو سري قطع کردم و رفتم تو کوچه...نمازمو خونده بودم و هوا هم گرگ و ميش بود...مسافت خونه تا سر کوچه رو طي کردم..به لطف پارسا خان .موقعيت کوچمون رو در اون وقت صبح هم دیدم.

سرشو تکیه داده بود به صندلي و چشاشو بسته بود..مثل اين پسر بچه هاشده بود ميخواستم بيرم بوسش کنم اينقدر که ناز شده بود ولي جلوي خودمو گرفتم و اروم سوار شدم و درم اروم بستم که حتي چشماشو باز نکرد ..شايد واقعا خواب بود..سرمو بردم جلوتر اروم اروم نفس ميزد..در همون فاصله کم اسمشو صدا زدم

_پارسا.

قسمت 29

درست مثل پسر بچه ها شده بود..پلکش يکم تکون خورد ولي چشمش باز نشد..سرمو بردم جلوتر و گفتم:پارسا.

يك دفعگي دستاشو باز کرد و منو کشيد توي بغلش ..تو اغوشش بودن خيلي لذت داشت بهش دوباره نگاه کردم چشاش هنوزم بسته بود..

دستاشو از دور خودک کنار زدم و اروم شونشو تکون دادم..تکوني خورد و چشاشو باز کرد..چشمای عسلیش خمار بود..لبخندي محوي نشست رو لبام و گفتم:چه عجب. دوباره تکوني خورد انگا رتا الان تو اين دنيا نبود و گفت:کي اومدي؟
_همين الان..

يکي از چشاشو بست و گفت:پس من تورو بغل کردم..
سرمو انداختم پايين.دماغمو فشار داد و گفت:حالا نميخواه خجالت بکشي.
ماشين رو روشن کرد و به سمت فرودگاه راند.منتظر بودم بابت رفتار پريشيش ازم عذر خواهي کنه و بگه که تند رفته ولي هيچ حرفي نزد...همينطور به جلو خيره بودم که گفت:تو دست شويي پريشب به مامانم گفتي من توروميزنم.
خنده اي کردم و گفتم:اوهوم.

_قرار بود من بد باشم ولي قرار نبود دروغ بگي.
_دروغ نگفتم.

_باشه باشه بهت نشون ميدم که دروغم نگفته باشي.
زير چشمي نگاهش کردم ...کمي ترسيدم يعني ميخواه منو بزنه..و زد زير خنده
نيم نگاهی بهش کردم و گفتم:از الان بگم..من بعد فرودگاه ميرم خونمون
_مگه قرار بود جاي ديگه بري؟

چپ چپ نگاهش کردم و با لحن محکمي گفتم:جهت اطلاع.
_حالا که اصرار ميکني ..باشه تعارفت ميکنم بيبي خونم ميبي؟
کامل چرخيدم به سمتش..هم خندم گرفته بود هم عصباني بودم..
نگاهم کرد و گفت:واي ترسيدم...
غير ارادي و بي هوا زدم به بازوش...مطمئن بودم دردش نيومده..چون دستشو به سمت ضبط برد..

با کمي عشوه گفتم:سر صبح و اهنک؟
_وقتي همه چي درست پيش نميره مجبورم..

نکنه زندگي با من رو ميگفت.

_چي درست پيش نميره؟

_يک بوسي...يک ماچي يک چيزي...

صاف نشستم و گفتم:همون ضبط رو روشن کن..

زير چشمي نگاهم کرد و دستشو به ضبط برد و روشنش کرد..

اهنکس غم انگیز بود... پنجره رو دادم پایین .. هوای سرد به صورتم برخورد.. خوشم
 اومد یک حس خوبی بود..
 پارسا با لحن اعتراضی گفت: بده بالادختر... سرما میخوری.
 از اینکه برام نگران شده بود.. قند توی دلم آب شد.
 اینو که گفت چرخید به سمتم و نگاهم کرد و پقی زد زیر خنده..
 چپ چپ نگاهش کردم یعنی چیه!
 اونم اینه جلو رو کشید پایین و خودمو نگاه کردم.. نوک بینیم قرمز شده بود همیشه تو
 زمستون اینطوری میشد. گفتم: حالا که چی؟
 دستمو جلوی بینم گرفتم و شیشه رو دادم بالا..
 اینه هم با دست داد بالا..
 اهنک داشت دیگه ناله میکرد.. خواننده داشت خودشو میکشت که مخاطبش
 برگرده..
 گفتم: وای.. این چیه سر صبحی.
 دستشو به سمت ضبط برد و گفت: رادیو میخوای؟
 دستشو پس زد و ضبط رو خاموش کردم و گفتم: اون که بدتره... خودت بخون..
 لبخندی زد و گفت: تو بخون..
 _اول من گفتم..
 _الان حنجرم آماده نیست..
 _برگشتن باید بخونی..
 _حالا بینم..
 رسیدیم به فرودگاه.. ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و پیاده شدیم..
 هوا سرد... زیادی روشن و خلاصه خیلی خوب بود..
 دوشادوش هم راه میرفتیم و وقتی وارد سالن اصلی شدیم.. هستی خانم روی یکی از
 صندلی ها نشسته بود و سرشو تکیه داده بود به پشت صندلی.
 پارسا کنار مامانش نشست و گفت: سلام.
 هستی خانم چشماشو به زور باز کرد و تکونی خورد و به پارسا نگاه کرد و
 گفت: سلام.. کی اومدی؟
 _الان.
 هستی خانم هنوز متوجه من نشده بود و روبه پارسا گفت: تیام خانم کو؟

این یعنی وقتی من نیستم بازم اسمو با یک پسوند یا پیشوند صدا میکنه.
 پارسا با چشم به من اشاره کرد..
 هستی خانم سرشو به سمتم برگردوند
 لبخندی زد و خواست بلند بشه و بیاد بغلم کنه که خودم اروم
 گونشوبوسیدم..لبخندی زد و بادست به پارسا گفت بره اونور بشینم..
 پارسا نگاه شیطننت امیزی به من کرد و خودشو کمی کشید اون طرف..هستی خانم
 فاصله کمو ندید و دست منو برای نشستن کشید..پاهام چسبیده بود به پاهای
 پارسا..
 از پشت کمی به طرفش متمایل شدم و گفتم:بری اونور گناه نداره...
 پارسا بی توجه به حرف من روبه مامانش گفت:بابا کو؟
 _رفته دستشویی الان میاد..
 همون موقع هم اقاشرایان از دور به ما نزدیک میشد..هر دو به احترام بلندشدیم و
 دست دادیم..
 پارسا گفت:مامان صبحونه خوردید؟
 هستی خانم سر تکون داد و پارسا گفت:پس من میرم چیزی بخرم.
 گفتم:"اینجا مغازه لاز نیست."
 _شاید کافش باز باشه
 و رفت و ما سه نفری به طوری که هستی خانم وسط بود نشستیم.
 شایان گفت:این پدر سوخته هم به موقع میفهمه ادم کی گشنشه
 با این مورد کاملاً موافق بودم صدای شیکمم رو خوب میشنید.
 اقا شایان ادامه داد:(پونه میاد فرودگاه؟)
 - نه ساعت 10 کلاس داره بهش گفتم نیاد..پژمان و فریا گفتن میان
 هستی خانم چرخید به سمتم و دستمو گرفت و گفت:شما هم باید پیش ما بیاین
 سعی میکنیم ولی من باید درسامو خوب بخونم..ماهه ابانه دوماه دیگه امتحانای ترم
 شروع میشه.
 شایان اقا گفت:دخترم..عین همین پارسا کل سال سوم و پیششو گرفت درس خوند.
 هستی خانم خندید و گفت:الکی که مهندسی برق قبول نشده
 دستشو گذاشت روی روم پام و گفت :مگه نه؟
 لبخندی زدم و گفتم:بله درسته.

شایان اقا گفت: دخترم باورت نمیشه.. بعضی از همسایهامون فکر میکردن پارسا از این دخترایی که ترک تحصیل کردن ولی سن ازدواجشون نیست توی خونه قایم میشن از اوناست..

خندم گرفت و همون موقع هم پارسا اومد. و گفت:
_غیت میکردین؟

شایان اقا گفت: ما؟ تو چیزی هم داری که ما غیت کنیم.
پارسا نگاهی به من انداخت و گفت: چشای خندون تیام که یک چیزه دیگه میگه.
سرمو انداختم پایین و ریز ریز خندیدم
پارسا دست کرد داخل پلاستیک و کیک و شیر کاکائو بهمون داد.. وقتی به من داد چشمکی هم حواله ام کرد.. همون موقع اعلام کردند که برای پرواز آماده بشن.
می خواستن از پله برقی ها برن بالا. هستی خانم منو و بغل کرد و گفت: مواضب پارسام باش.. مواضب پسر کوچولوم باش.. پارسا فقط قد کشیده. هروقت مشکلی پیش اومد بامن تماس بگیر. بوسه ای بر گونم زد و گفتم: حتما مامان.
باشنیدن مامان سرشو آورد بالا توی چشماش خوشحالی موج میزد. دوباره منو تو اغوشش کشید و گفت: شماره خونه رو از پارسا بگیر.. زود به زود زنگ بزن... دل تنگ صدات میشم خانومی.

اقاشایان منو و بغل کرد و بوسه ای پدرانه بر پیشونیم زد و گفت: ارزو میکنم زود ببینمت.

لبخند زدم. از پله ها بالا رفتند و منو پارسا فقط دست تکون دادیم.. وقتی دیگه ندیدمشون.. هردوبه سمت هم برگشتیم..

تو چشاش عسلیش نگاه کردم.. کمی غم... کمی ناراحتی..

دستشو گرفتم توی دستانم.. شاید پرویی بود ولی ارومش میکرد...

نمیدونم چی توی چشم دید که منو به خودش نزدیک تر کرد نگاهی به فرودگاه و بعضی از مردم که دوان دوان و بعضی ارام میرفتن کردم... محیط خوبی حتی برای یک نگاه عاشقانه هم نبود.

انگار نگاهمو خوند و دستمو به سمت ماشین کشید.. دقیقا انگار داشت منو میکشید چون قدماش تند بود.. لحظه ای شخصیت پارسا رو فراموش کردم... شخصیت مغرورشو که گاهی زیادی مهربون و گاهی زیادی شیطون میشد.. سوار ماشین شدیم.. ساعت 10 بود..

_بریم خونم یا
 _پارسا باید یک چیزی بهت بگم..
 چرخید به سمتم و گفت:چی؟
 سرمو انداختم پایین..انگار از گفتنش دو دل بودم..انگار میترسیدم..ولی باید میگفتم
 شاید کمکی از دست اون بر بیاد:
 _بابای من....
 سکوت طولانی کردم سریع گفت:بابات چی تیام؟
 _بابام..بابام از کارش ..از کارش.
 _اخراج شد؟
 از اینکه جمله مو تکمیل کرد خوشم اومد..
 دستشو اروم روی موهاش کشید و گفت:وای.
 معنی وای رو نفهمیدم....اهی کشیدم و چرخیدم به سمت پنجره.
 _حالا میخوان چیکار کنن؟
 _بابا که میگه چون اخراج شده و هم به خاطر کم بودن کار..احتمال پیدا کردن کار
 تویک اداره کمه..بهش گفتم مثل عمو سعید بره توی بازار ولی هنوز اداره فکر میکنه.
 _رفتن به بازار سرمایه میخواد.
 _مشکل بابا با هم همینه.
 _ولی من کمکش میکنم.
 چرخیدم به سمت پارسا فکر کردم الان توی رویامم و اون این حرفو زده
 با خوشحالی بهش نگاه کردم..باورم نمیشد،وقتی خیلی خوشحال میشدم..دستامو
 مشت میکردم و بهم میکوبیدم.
 گفتم:چی گفتی؟
 _من از لحاظ مالی به پدرت کمک میکنم..اقاسینا مثل پدرمن..
 این یعنی منم مثل خواهرشم..نه من نمیخواستم خواهرش باشم..میخواستم زنش
 بمونم.
 همون موقع گوشیش زنگ زد..بعد از دیدن شماره با خوشحالی گوشی رو گرفت دم
 گوشش و گفت:
 _به به پونه خانم سلام.
 _من خوبم و شما؟

....-

_اره..راه افتادن الان نگرانی یا میخوای شیطونی کنی؟

....-

_اره..اره تو کجا شیطونی کجا. همه خوبن؟

....-

_منظورم اون نبود..من با پریسا چیکار دارم..الان خودم متاهلم.

....-

_خوبه همینجا کنارمه..

...-

_گوشی.

تلفن رو به سمتم گرفت و گفت:پونه است..

تلفن رو گرفتم دم گوشم. پونه با خوشحالی که در طرز حرف زدنش معلوم بود

گفت:سلام..عروس خانم..خوبی؟

_سلام عزیزم ممنون تو خوبی؟

_از دوری برادر کی خوبه که من باشم.

نمیدونم حرفش کنایه بود یا شوخی ولی گفتم::25 سال ماله شما بوده. حالا 1 ماه

واسه من.

پونه گفت:شوخی کردم تیام جان

خندیدم و گفت:دیگه مزاحمت نمیشه کلاسم داره شروع میشه..بای.

_خداحافظ.

تلفن رو قطع کردم و به دست پارسا دادم. پارسا گفت:مطمئنی میخوای بری

خونتون؟

با حالت معصومانه ای گفتم:کسی منو دعوت نکرده به جایی؟

سرشو آورد جلو و گفت:دعوت منو میپذیرید ماد مازل.

سرمو به علامت نه تگون دادم و گفتم:وای یک دنیا درس دارم.

پارسا ماشین را از پارک درآورد و گفت:مارو کشتی با این درس خوندت

_پدر جنابعالی هم از نحوه درس خوندت میگفتن.

پارسا زد زیر خنده و از فرودگاه خارج شد.

و گفت:باهمون شیر کاکائو سیر شدی؟

_اوهوم

_ولي من نشدم بریم یک چیزی بخوریم.

یک جایی شبیه چایی خونه رفتیم پیاده شدم و باهم وارد شدیم.. یک جایی تسبتا سنتی بود بعضی ها قلیون میکشیدن.. بعضی ها میخوردن.. پارسا به سمت یک تخت رفت و نشست منم لبه ی تخت نشستم و پاهامو از لبه ی تخت اویزون کردم. ولي پارسا قشنگ کفشاشو درآورد و نشست ..صبحونه سقارش داد. پارسا چهار زانو نشسته بود و به پشتی تکیه داد بود و گفت: بیا با ما.

چشم و ابرویی بالا انداختم که گفت: بالاخره که باید بیای بالا. همونطور که نگاهاش میکردم گفتم: شتر در خواب بیند پنبه دانه.

_ولي پارسا در واقعیت ببیند تیام ..

کفشامو درآوردم و خودمو کشیدم عقب و کنارش نشستم.. همینکه به پشتی تکیه دادم یک صدای تیکی اومد.. اینقدر بهم حال میداد.. انگشتای دست که دیگه هیچی/_چی شد اروم.

چپ چپ نگاهش کردم ولي اون به نقطه نامعلوم خیره بود.. رد نگاهشو دنبال کردم. روي یک دختر و پسر بود.. دختری شکم بزرگی داشت بهش نمیخورد چاق باشه میخوره حامله باشه.. یک دستش به کناره های تخت بود و دست دیگری رو برای نگه داشتن خودش مشت روي تخت گذاشته بود. دختری 20 یا 21 یهش میخورد.. پسره هم عصبی مشغول حرف زدن باهاش بود.. پارسا گفت: یک گندی بالا آوردن توش موندن.

با تعجب به سمتش چرخیدم و گفتم: یعنی چی؟

_یعنی دوست دختر دوست پسر بودن.. زیاده روي کردن.

اونها تازه دوست بودن ولي ما نامزدیم.. ولي پارسا فقط یکبار برای بوسیدن لبام جلو اومد که من بهش اجازه ندادم. صبحونه رو آوردن.. پیر بود از همه چی.. پارسا گفت: اینا قصد جونمون رو کردن.. آخه چطوری اینا رو بخوریم.. از حرفش خندم گرفت و

گفت: راستی زیاد بخور من زن چاق دوست دارم..

با یک عشوهِ گفتم: یعنی الان دوسم نداری؟

نگاهی به سرتاپام انداخت و خندید..

یک چراغ تو دلم روشن شد.. میتونست واضح بهم بگه نه، میتونست بگه ماکه قرار از هم جدا بشیم. صبحونمون در سکوت خورده شد.. فقط وقتی داشتم لقمه بزرگ نون و پنیر را داخل دهنم میذاشتم پارسا گفت: خوبه حالا تو سیری..

پارسا حساب کرد و سوار ماشین شدیم.

ماشین رو به سمت خونمون میروند.. گفتم: بعدش میری خونتون؟

_ نه بیرون کار دارم، شب میرم خونه.

_ ملینا هم میبینی؟

نگاهی بهم اندات و گفت: اره بابا هر شب باهمیم.

برگشتم به سمتش میخواستم لِهش کنم ولی گفتم شاید از حسم خبردار بشه

گفتم: یک قرارایی باهم داشتیم.

نگاهی بهم کرد و گفت: یادم نمیاد..

اخم کردم و برگشتم به سمت خیابون و گفتم: متاسفم برات.

دم خونه پیادم کرد وقتی پیاده شدم نه خدا حافظی نه هیچ حرف دیگه ای.. کلید رو تو قفل چرخوندم.. سنگینی نگاهش روم بود .. ای کاش هیچ وقت بهش حسنی پیدا نمیکردم .. اون وقت میتونستم برگردم تو چشاش نگاه کنم و بگم: چیه ادم ندیدی.

گفت: تیام

منتظر یک معذرت خواهی بودم.. اخمام از توهم در اومدن و چرخیدم به سمتش و گفتم: برای کارایی بابات تو هفته آینده زنگ میزتم.

وا رفتم سرمو اروم تکون دادم و دروباز کردم و خواستم بیندمش که گفت: حرفامو دوباره ی ملینا جدی بگیر.

شنیدم چی گفت درو باز کردم تا دوباره بشونم تا مطمئن بشم ولی گاز رو گرفت وو رفت..

اروم خندیدم. اروم و ریز ریز

حیاط رو دور زدم و نگاهی به حوض وسط خونه کردم، ابش کثیف شده بود.. عکس خودمو توی اب کثیفش میدیدم.. صورتم در حین سادگی خندون بود. از پله ها یکی دوتا بالا رفتم و درو به ارامی باز کردم.. انگار همه خواب بودن.. به ساعت نگاه کردم

11 و نیم.

فرهاد روی زمین دراز کشیده بود و بابا روی مبل..احتمالا مامان و خاله زیبا هم داخل اتاق بودن..پتو فرهاد رفته بود کنار،روش کشیدم و سرکی به اتاق مامان زدم.مامان کل پتو رودور خودش پیچیده بود و خاله زیبا یک ملاحفه دورش.

رفتم به اتاق خودم و درو بستم..بااینکه اروم روی تختم دراز کشیدم ولی بازم شروع کرد به صدا دراوردن..ذهنم مشغول بود باید فکرم رو مرتب میکردم ولی نمیتونستم...از یک طرف به اخر و عاقبت این ازدواج...ای کاش پارسا هم منو دوست داشت و ما بدون شکستن غرورمون به هم میگفتیم همو دوست داریم و کنار هم زندگی میکردیم..ولی اون اگه منو دوست داشت ازم نمیخواست فیلم بازی کنم..از یک طرف اخراج بابا..

از یک طرف فوت اقاچون و زندگی خاله زیبا..

از یک طرف تولد عزیز

و از همه مهمتر درسام که روز به روز سخت تر و مشکل تر میشد.

چشامو بستم ..از ساعت 3صبح بیدا ربودن سخت بود.شالمو از روی سرمو دراوردم و انداختم روی زمین.دکمه های ماتنوم ر بازکردم ولی حوصله دراوردنشو نداشتم..چشامو بستم به دنبال ارامش.

با صدایی که معلوم نبود ماله کیه و از کجاست ..چشامو باز کردم و سر جام نیم خیز شدم..

با صدایی که معلوم نبود ماله کیه و از کجاست ..چشامو باز کردم و سر جام نیم خیز شدم..

صدای مامان بود..از جام بلند شدم ..اتاق تاریک بود..درو یک کوچولو باز کردم..نور با شدت بهم میتابید با دست جلوی چشممو گرفتم وبعد از اینکه عادت کردم دستمو برداشتم..

مامان و بابا مشغول دعوا بودن...وسط هال..خاله زیبا و فرهادم نشسته بودند و ان ها رو تماشا میکردند انگار اومدن سینما..مامان با داد گفت:یعنی چی سینا؟اخراج شدی؟چی کار کردی که اخراج شدی...الکی الکی که کسی رو اخراج نمیکنن..تا حالا که کار میکردی چه قدر وضعمون خوب بود که حالا بدترش کردی ؟

بابا تو چشای مامان زل زده بود و گفت:زری...بیا بریم تو اتاق حرف میزنیم..

و دست مامان رو گرفت..مامان یک قدم عقب رفت و دستشو از دست بابا دراورد و گفت:نه بزار جلو اینا بگم .

و بادست به فرهاد و خاله اشاره کرد..

مامان اشکاش رو پاک کرد و گفت:اون پری...چند تا خونه داره..چند تا ماشین دارن..تو بهترین منطقه شهر..حالا ما...فقط از دار دنیا یک خونه داریم که اسمشو همیشه گذاشت خونه.

بابا عصبانی بودولی سعی میکرد با آرامش حرف بزنه و گفت:ناشکری نکن زری. مامان باداد گفت:ناشکری چیو نکنم...اخراجت کردن..یعنی یک کار اشتباه انجام دادی.

بابا خواست چیزی بگه که مامان با داد گفت:تو غلط کردی کار اشتباه انجام دادی.. سکوتی سنگین اجرا شد..بابا ازاینکه مامان این حرف رو جلوی زیبا گفته بود تعجب کرده بود و عصبی شده بود...

مامان عصبانی تر از اون بود که بدونه چیکار میکنه..سریع به اتاق رفت..مانتوشو تنش کرد و روسری نخي شو به یر کرد و یک چادر کهنه برداشت و گفت:زیبا جمع کن بریم..

بابا ،با تعجب بهشون نگاه میکرد و گفت:این کاراچیه زری!تو بچه داری. مامان بی توجه به بابا از پله ها رفت پایین و گفت:هر وقت استخدام شدی من برمیگردم..

بابا گفت:زری تو اگه باشی هم دنبال کار میرم
بابا تازه چشمش به من خورد و خواست برم دنبال مامان..بدو بدو رفتم دنبال مامان..

مامان دم در ایستاده بود..

_مامان وایسا.

مامان چرخید..

_مامان..به خاطر من نرو خواهش میکنم..به خاطر فرهاد اخه تو نباشی ما چیکار کنیم؟قربونت برم برگرد دیگه.

_تو که بچه نیستی...نامزد داری..اصلا تو هم برو پیش نامزدت بابات رو تنها بزار. تند گفتم:من اینکا رو رونمیکنم.

مامان گفت:فهمیدی بابات اخراج شده ؟این یعنی بدبختی دختر.
خاله زیبا از پله ها پایین اومد کفشاشوپاش کرد و بعد از خداحافظی سرسری از خونه خارج شد..

رفتم لب پله نشستم..دیگه قهره مامان رو کجای دلم بزارم...مامان به جای اینکه این مشکل رو کنترل کنه...خونه رو ترک کرده بود..

احساس کردم دستای کسی روی شونمه..چرخیدم بابا بود..

_بابا..

_جانم..

_من با پارسا صحبت کردم..اون گفت بهتون کمک میکنه..

_چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

_چی؟؟

با صدای بلند بابا سریع از جام بلند شدم و چند قدم عقب رفتم..بابا عصبانی بود و گفت:چرا به اون گفتی؟

_اون میتونه کمکتون کنه.

_از دامادم کمک بگیرم؟از غریبه بهتره.

اروم رفتم جلو و گفتم:بابا!شما که همچین طرز فکری نداشتین.

باباجلوتر اومد که باعث شد بترسم و عقب برم .بابا گفت:وقتی از این و اون میشنوی که عروس یا داماد بهشون خیانت کرده...به قول یک عزیزی عروس و داماد فامیل نمیشن.

_اون عزیز نبوده مریض بوده.

_تیام!

هنوز میترسیدم و گفتم:ولی بابا.....پارسا میخواد کمکتون کنه..عصبانی تر شد و چند قدم جلو تر اومد و من هم که پشتم دیوار بود به سمت چپم دویدم .که بابا گفت:تیام همین الان...الان الان میری زنگ میزنی بهش میگی که شوخی کردی باهاش باشه؟

_اخره.

_اخره ماخره نداره..گندی که زدی درستشم میکنی.

چه طور غرورمو بکشنم و برم با پارسا حرف بزنم..پارسایی که حرف ادمیزدی حالیش نبود و تیکه مینداحت

_د.....رو دیگه.

رفتم از پله ها بالا. فرهاد خیلی عادی جلوی تلویزیون نشسته بود و فوتبال نگاه میکرد. بشر اینقدر خونسرد. اشک تو چشم جمع شده بود و آماده ریختن. بابا منو دعوا کرده بود.. فرهاد نگاه از تلویزیون گرفت و گفت: چي شده؟
_بابا میگه...میگه..

طاقتم تموم شد و بغض شکست و اشکام سرازیر شد.. همون موقع بابا وارد شد و گفت: زنگ بزن دیگه... تیام چرا گریه میکنی.
فرهاد جلو اومد و گفت: به کی؟
بابا بی توجه به فرهاد گفت: تو زنگ بزن.
تلفن رو برداشتم.. چطوری باپارسا حرف میزد.. شمارشو که حفظ بودم گرفتم، دعا میکردم خاموش باشه.. ساعت 5 بعداظهر بود.

1 بوق..... 2 بوق..... 3 بوق

_آلو

_سلام

_تیام من شرکت بعدا باهات تماس میگیرم. این و گفت تلفن رو قطع کرد.
بابا: چرا نگفتی؟
_شرکت بود.

_بگو کار مهمی داری.

_بابا، سرکار اخه.

_جمعه و سرکار..... میگم زنگ بزن دختر..

تلفن رو برداشتم.

1 بوق

2 بوق

3 بوق

4 بوق

قطع شد... یعنی قطع کرد.. روبه بابا گفتم: نمیتونه صحبت کنه اخه..

بابا جلو اومد و گفت: تلفن رو بده به من.

گوشی رو گرفت و گفت: همین 912؟

_اره.

بابا شماره رو گرفت و گوشی رو دم گوشش گرفت .. و با عصبانیت اونو روی زمین پرت کرد و گفت: خاموشه...

نسیم خنکی توی دلم پیچید... ~~~~~ ای دلم خنک شد.. ای راحت شدم.. بابا عصبانی به من گفت: برو تو اتاق.. بلند شدم و رفتم داخل اتاق.. کتابمو برداشتم و نشستم روی تختم و تکیه دادم به دیوار.. چشمم روی کتاب بود ولی ذهنم همه جا.. چشممو بستم.. چند تا نفس عمیق کشیدم و شروع کردم به درس خوندن.. درسی که هیچی ازش نمیفهمیدم.

+++

1 هفته گذشت.. تو این یک هفته نه من پارسا رو دیدم نه اون منو.. حتی تلفنی هم حرف نزدیم..

اون شب که بابا موفق نشد با پارسا تماس بگیره.. فرداش پارسا تماس گرفته بود و بابا رو راضی کرده بود.. البته بابا هنوز از دست من ناراحت بود.. بابا با مامان تماس گرفت و گفت که همه چی داره حل میشه.. ولی مامان همین که فهمید پارسا کمک کرده.. حتی با منم قهر کرد و پای تلفن باهام حرف نمیزد.. تو اون یک هفته... فقط درس میخوندم.. روزای تکراری که میگذشت حالمو بهم میزد.. فکر میکردم با اومدن پارسا زندگیم عوض میشه ولی هیچ تغییری نکرده بود...

برای مروارید قرار بود خواستگار بیاد.. فرهاد که اینو فهمید زد به سیم آخر و گفت باید بریم خواستگاری.. ولی مامان پاشو کرده بود تو یک کفش که دختر پری رو نمیگیرم... میگفت من با مروارید مشکلی ندارم و حتی دختر خوبیه ولی مادرش پرچهره اصلا زن خوبی نیست و پز میده...

بابا و فرهاد بدون حرف زدن با مامان قرار برای 5شنبه عصر گذاشته بودند... من به پری خانم گفتم نیام ولی اون مستقیمم زنگ زد به خونمون و منو پارسا رو دعوت.. حالا من به پارسا نگفته بودم و باید به مامانم میگفتم..

فرهاد با استرس نگام میکرد.. روی مبل نشسته بود و خیره به من و تلفن.. تلفن رو برداشتم و شماره خونه اقا جون رو گرفتم.. صدای گرفته خاله زیبا اومد.

_بله.

_سلام خاله.

_سلام قربونت.. خوبی؟

_ممنون شما خوبین؟ مامان خوبه؟
 _من اره ..ولي مامانتون براتون بي قرارې ميکنه.
 _هستش؟ کارش دارم..
 _اره..ولي تيام جان..حال مامانت اصلا خوب نيست ها!! اروم صحبت کن.
 _خاله يک جوړې ميگين انگار من هميشه تند حرف ميزنم.
 _نه قربونت برم.گوشي.
 فرهاد به من نگاه ميکرد..نگاهش حواسمو پرت ميکرد.گوشي تلفن رو از خودم دور
 کردم و گفتم:چرا نشستي منو و نگاه ميکني؟
 _چيکار کنم؟
 _پاشو برو اون مانتو فيروزه ايم رو اتو کن...بدو..
 فرهاد گفت:باشه حالا.
 _برو....اصلا حرف نميزنم
 فرهاد گفت:باشه حالا.
 _برو....اصلا حرف نميزنم .
 رفت..نفس عميقي کشيدم و تلفن را به گوشم چسبوندم..صداي کسل مامان پيچيد
 تو گوش:آلو
 با لحن شادي گفتم:سلام مامان!
 _تيام توبي!خوبي؟
 _من خوبم...مامان خوشگلم چطوره؟
 _خيلي بدم..1 هفته است دختر و پسرمو نديدم..حالم خوبه به نظرت؟باور کن اگه
 ميتونستم ميومدم..فرهاد چطوره؟
 _خوبه..خيلي شاده.
 _ميخوايد بريد؟
 _ميخوايم ..شما هم بايد همراهمون بيابين.
 _تيام!من قبلا حرفامو در اين مورد زدم..
 _نگاه کنيد!!الان شما اگه نيايد و ما نريم..فرهاد همه چي رو از چشم شما
 ميبينه..ازتون دلگير ميشه..بهتره بريم خونه عمو اينا به عنوان مهموني نه
 خواستگاري.

_اون دختره هم برو روشو از مامنش به ارث برده هم اخلاقشو.
 _مامن، عیب الکی روی مروارید نزارید..خواهش میکنم.به خاطر من فرداشب بیاین.
 _دیگه کیا میان؟
 فهمیدم مامان راضی شده ..گفتم:عزیز و عمه سمیرا،عمو سهیل که شماله...ما وشما و
 خاله زیبا.
 _پارسا چی؟
 _اره..پری خانم دعوتش کرده ..زنگ میزنم بهش بگم..پس شما الان بیاین خونه
 دیگه؟
 _حالا ببینم.
 _پس میبینمتون..خدافظ.
 _خدانگهدار.
 تلفن را قطع کردم..همون موقع فرهاد سریع از اتاق بیرون اومد و گفت:چی شد؟
 با ناراحتی گفتم:چی میخواستی بشه؟
 _نمیاد.
 سرمو تکیه دادم و گفتم:نه خیر..
 فرهاد نشست لبه ی مبل.
 _مانتومو اتو کردی؟
 _تو مامان رو مگه راضی کردی؟
 _اره.
 فرهاد قیافش از حالت ناراحت به تعجب تبدیل شد و گفت:چی؟
 با خنده گفتم:مامان فقط قبول کرد به خاطر من بیاد..
 فرهاد از روی مبل پایین اومد و بغلم کرد و گفت:عاشقتم تیام...دیونتم دختر..
 همینجور بوسم میکرد..با دستم به سمت عقب هلش دادم و گفتم:حالا جبران
 میکنی.
 فرهاد با صدایی که معلوم بود ذوق کرده گفت:معلومه تیام...وایی از خدا به خاطر
 داشتن همچین خواهری ممنونم.
 خندیدم و گفتم:حالا زیاد رمانتیک بازی درنیار..
 فرهاد هنوز دستاش دور گردنم بود..گفتم:نمیزاری برم بشینم پای درس ؟

فرهاد دستاشو از دور شونم باز کرد و با چشاي که از خوشحالي برق ميزد گفت: به پارسا زنگ نميزني؟
_ حالا فردا...

از جا بلند شدم که فرهاد گفت: خيلي دوست دارم.
چشامو ريز کردم و گفتم: مطمئني اوني که خيلي دوشش داري مرواريد نيست..
فرهاد خواست دوباره بغلم کنه که سريع به سمت اتاق رفتم و درو بستم.. لبخندي به خوشي برادرم زدم... ساعت هنوز 6 بود... فردا درس زيادي نداشتيم ولي به خاطر امتحانات نوبت اول که از هفته ديگه شروع ميشد مجبور بودم بخونم.. امتحانا از 1 شنبه شروع ميشد چون شنبه تعطيل بود...
ساعت 9 بود که با صدای بسته شدن در فهميدم بابا اومده .. فرهاد که از خوشي از صبح داشت درس ميخوند چون امتحانات اونا هم از هفته ديگه شروع ميشد.
صدای فرهاد رو شنيدم که به بابا ميگفت: سلام.
_ سلام... تيام کو؟

_ تو اتاقشه کجا بودين؟
_ رفته بودم با چند تا از اين بازاری هاي سرشناس حرف بزنم..
حالم داشت از درس خوندن بهم ميخورد.. کتابو گذاشتم و از اتاق خارج شدم.. سلامي به بابا کردم.. بابا کتشو دراورده بود و روي مبل نشسته بود .. رفتم داخل اشپزخونه.. مامان هميشه وقتي بابا ميومد چايي مياورد ولي من اصلا حوصله دم کردن نداشتم گفتم: اب ميخوريد بابا؟
_ چايي چيزي نيست؟

_ نه اماده نيست و با لحن معصومانه اي گفتم: اماده کنم؟
_ نميخواه... دوتا ميوه بيار حداقل..
يك سيب و موز گذاشتم توي پيشت دستي و يکيم براي فرهاد گذاشتم و به هال رفتم و گذاشتم جلوشون و دوباره رفتم اشپزخونه و گفتم: شام نميخواين؟
فرهاد: چرا من بايد تغذيه شم..
با شوخي گفتم: بابا بودم..
فرهاد گفت: چه فرقي داره بابا هم ميخواه فردا زنشو ببينه..
بابا بلند روبه فرهاد گفت: حيا کن پسر.

فرهاد خیلی راحت در این مورد جلوی بابا حرف میزد.. خجالت نمیکشید.. بی پرده حرف میزد.. انگار پسر کلا خجالت سرشون نبود.

نگاهی به چند سیب زمینی کنار یخچال کردم... سرخشون کردم... خب حوصله ی هیچ چیز دیگه رو نداشتم.. ریختمشون توی ظرف و بردم به هال.

فرهاد گفت: اینه شامت؟

بی توجه بهش مشغول خوردن شدم که فرهاد اروم گفت: بگم مروارید بیاد دوتا غذا بهت یاد بده..

فرهاد خیلی پرو بود.. راحت درمورد همه چی حرف میزد از هیچی خجالت نمیکشید.. بابا هم چیزی بهش نمیگفت.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: فعلا همینو بخور تا تموم نشده..

زیر چشمی هوای بابا رو داشتم حس کردم چیزی از گلوش پایین نمیره.. یعنی اینقدر مامانو دوست داشت؟!

بعد شام ظرفا رو شستم و رفتم نشستم کنار فرهاد پای تلویزیون.. بابا هم گفت که حوصله نداره و رفت خوابید..

بعد از دیدن فیلم حدود ساعت 11. من رفتم که بخوابم...

خودمو اروم انداختم روی تخت.. به این فکر کردم که اگه صبح بگه نمیداد.. اگه بگه نمیتونه

بانور خورشید که وارد اتاق شده بود از جا بلند شدم....

اصلا حوصله مدرسه رو نداشتم.. لباسامو پوشیدم و از خونه خارج شدم.. هوا نسبت به روزای پیش سرد بود.. باینکه اواخر ابان بود... منتظر بودم وقتی به سر چهار راه اول میرسم شاهین و شیدا رو ببینم .. ولی مامان شیدا بود.. زن مهربونی بود... و بر خلاف شیدا که شر بود اون زنی اروم بود... ایستادم تا بهم برسه و گفتم: سلام خانم نیک خواه!

سرشو بالا آورد انگار منو نشناخت .. چشاشو یکم ریز کرد و گفتم: تیامم.

_اوه تیام جان.. سلام ببخشید عزیزم به یادت نیاوردم.

_خواهش میکنم.

بهم دست داد . گفتم: شیدا نمیداد؟

سرشو انداخت پایین و گفت: نه.... بیا عزیزم الان مدرسه شروع میشه.. کنار هم قدم
 برمیداشتیم و من هر لحظه منتظر بودم دلیل نیومدن شیدا رو بپرسم... از طرفی
 نگران بودم..
 نکته اتفاقی براش افتاده باشه....
 وارد حیاط مدرسه شدیم.. گفتم: خانم نیک خواه.
 چرخید به سمت من و گفت: جانم؟
 _شیدا... میتونم بپرسم برای چی نیامدی؟
 _پاش شکسته..
 چه وحشتناک.. ولی چطوری.
 _چرا؟
 _افتاده... لب تراس بود افتاده..
 سرمو تکیه دادم و گفتم: امیدوارم خوب شه.. سلام برسونید خدانهگذار.
 اینو گفتمو به سمت کلاس رفتم..
 این دلیل اونقدر مهم نبود.. یعنی میتونست اینو به من بگه ولی..... ولی از گفتن یک
 چیزی صرف نظر کرد.. اون چی بود که شیدا به خاطرش مدرسه نیومد و و مادرش
 نمیخواست بگه...
 در کلاس رو باز کردم.. باران و سوگل کنار هم نشست بودند و دم گوش هم پیچ پیچ
 میکردن رفتم جلو و محکم کیفمو گذاشتم روی نیمکت که هردوشون سرشون رو بلند
 کردن و سوگل گفت: وای قلبم ریخت
 _سلام.
 هردوشون باهم گفتن: سلام
 به سمتشون خم شدم و گفتم: چی پیچ پیچ میکردین؟
 سوگل با یک لحن خنده داری گفت: گفتن به شوهر دارا نگیان.
 نگاهی به باران کردم و گفتم: ایشون مجردن؟
 باران مشتکی به بازوم زد و گفت: معلومه.
 سوگل اروم گفت: خب شاید راضی نباشه تیام.
 ناراحت گفتم: من راضیش میکنم... اصلا درباره کیه؟
 باران با لحن ناراحت تر از من گفت: شیدا.

سوگل هم پشتوانه اون گفت: دوستمون یک راز بزرگ رو بهمون نگفته بود..... ماهمون همه چي رو گفتيم ولي اون... درست سرجام نشستم و همونطور که به طرف اونا چرخیده بودم گفتم: تورو خدا بگید چي شده دارم میمیرم از استرس.

باران انگار میخواست گریه کنه... سوگل بد تر از اون.. باران گفت: باورت میشه شیدا از سال اول دوست پسر داشته... امسال ماما باباش فهمیدن همه چي رو ازش منع کردن... مامايش اين حق داشتن هر روز با شاهين بفرستنش.

_داريد دروغ ميگيد؟

سوگل گفت: متأسفانه نه... باران به ما قضیه حسام رو گفت به خونوادش گفت... ولي شیدا.. ازش بعيد بود..

نمیتونستم باور کنم... شیدا با کسی دوست بشه.. درسته همیشه شوخي میکرد ولي اين غير قابل باور بود.

_ شما از کجا فهميدين؟

_دیشب به باران زنگ زده.

چشامو روهم گذاشتم.. پس قضیه اومدن ماما شیدا به همین ربط داشته .. از دیدارم با ماما شیدا گفتم که باران گفت: وای.. ممکنه مدرسو عوض کنن.

با این حرف سوگل یک قطره اشک روی گوش چکید .. منم وضع بهتری از اونا داشتم... همون موقع دبیر وارد کلاس شد و ما به بحثمون خاتمه دادیم.. تا زنگ تفریح همش ذهن و فکرم پیش شیدا بود... شیداي شادي که همه چي رو از دوستاش پنهون کرده بود..

تا اخر اون روز همه تو بهت بودیم.. باران قول داد که اگه چیزه دیگه اي فهميدبهمون خبر بده.. مسيري که تا خونه طي کردم خيلي زود گذشت چون همش تو ذهن شیدا بودم و نمیدونستم بايد چيکار کنم.. کليد انداختم و وارد شدم.. هيچکي داخل خونه نبود.. كيفم و مقنعه ام روي مبل انداختم وخودم به اتاقم رفتم که يادم اومد بايد به پارسا زنگ بزنم.. اون روز کمي هم زودتر تعطيلمون کردن.. ساعت 12.

تلفن رو برداشتم و شمارشو گرفتم..

1بوق...2بوق...3بوق..

قطع کرد.. اي بابا اين بشر چرا اينجوريه خب حتما کارش دارم ديگه.. دوباره شمارشو گرفتم.. 1بوق...2بوق...3بوق...

دوباره قطع کرد.. تلفن رو محکم سر جاش کوبیدم و گفتم: فدای سرم برن دار.
 مشغول باز کردن دکمه های مانتوم بودم که زنگ خونه به صدا دراومد به احتمال
 زیاد بابا بود.. ایفون رو زدم و رفتم داخل اتاقم و درو بستم. بابا هیچ وقت وقتی
 در اتاقم بسته بود وارد نمیشد.. شلوارکی پوشیدم و داشتم تاپ صورتیم رو تنم میکردم
 که در اتاق یکدفعگی باز شد .. از ترسم فقط فرصت شد تاپ رو تا رو سینه پایین بکشم
 و شکمم هنوز بدون لباس بمونه.
 بادیدن پارسا دم در خشکم زد.. اون اینجا چیکار میکرد..
 من هنوز مهبوت نگاهش میکردم که اون گفت: سلام.. داشتنی لباس عوض میکردی ؟
 درو بست و جلو اومد.. لبخندی روی لباش بود.. دستم رفت به سمت زیر تاپم که
 بکشمش پایین که پارسا.
 قسمت 31

فکر میکردم الان با اون چشاش.. میخواد قسمت برهنه بدنمو دربیاره ولی اون فقط
 به چشم نگاه کرد و گفت: بکش پایین. نگاه نمیکنم..
 لباسمو کشیدم پایین.. پارسا انگار قدش بلند تر شده بود احساس میکردم یک سرو
 گردن ازم بلند تره..
 _جواب سلام واجبه ها!
 لبخندی زدم و گفتم: سلام... اینجوری اومدی هول کردم...
 _تو این هوا اینجوری لباس میپوشن... نمیگی سرما بخوری.
 _خونه که گرمه.
 _تعارف نمیکنی بشینم..
 به سمت در رفتم و گفتم: چرا بیا..
 نشست روی تخت و گفت: اینجا بهتره.. تختتم آبرو داری کرد و هیچ صدایی از
 خودش درنیاورد.
 پارسا یک پیرهن مردونه تنش بود... پیرهن چسبیده بود به تنش.. رنگش سرمه ای
 بود.. با یک شلوار جین ساده... بوی ادکلنش تلخ بود.. چشم از روی لباساش اومد
 روی صورتش.. خیره به من بود..
 _کاری داشتنی زنگ زدی؟
 _حتما دیگه.. شما چرا قطع میکنی؟

این جمله رو بالحن طلبکارانه ای گفتم که خودمم خندم گرفت..
 پارسا زیر لب گفت: شما... دوم شخص جمع..
 و بلند گفت: هفته پیش که سر جلسه بودم.. گوشیم شارژ نداشت... یعنی بعدش
 خاموش شد... امروز هم که دم در خونتون بودم..
 ایشی گفتم و ادامه دادم: به هر حال باید جواب میدادی... از این به بعد تلفنت رو رو
 من قطع کردی نکردی
 خندید و گفت: دستور دادن نداریم وگرنه منم خوب بلام دستور بدم..
 با شیطنت گفتم: مثلاً دستور به چی؟
 گفت: مثلاً بوسیدن نامزدت..
 از خجالت قرمز شدم و گفت: این یک دستور انجامش میدی یا؟
 ابرو هامو انداختم بالا که یکدفعگی پارسا از جاش بلند شد و اومد به سمتم.
 با خنده جیغی کشیدم و دوییدم بیرون.. و رفتم به اتاق ماما اینا..
 داشتم از روی تختش رد میشدم که پارسا مچ پامو کشید و تلیپ افتادم روی
 تختشون.
 اخ ارومی گفتم و چرخ زدم که موهام ریخت روی صورتمو نفهمیدم چی شد که پارسا
 دستاشو دو طرف گوشم گذاشته بود و روم خم شده بود.. هنوز هردومون نفس نفس
 میزدیم.. موهام ریخته بود روی صورتم و به خاطر حلقه تنگ پارسا نمیتونستم
 کنارشون بدم که خودش زحمت اینکارو کشید.. سرشو اروم آورد جلو و گفت: به
 دستورات من عمل نمیکنی؟
 و خندید... ولی من خندم نمیومد.. بیشتر ترسیده بود.. اروم گفتم: چشم از این به بعد
 عمل میکنم..
 سرشو جلوتر آورد و گفت: پس عمل کن..
 نه.. من نمیتونستم.. قلبم تند تند میزد... فاصلمون کم و کم تر میشد که سریع یک
 بوسه به گونش زدم و از زیر دستش در رفتم و به سمت اتاقم رفتم و درو بستم و
 پشتش نشستم.. پارسا به در کوبید و گفت: باز کن..
 داغ شده بودم... بوسیده بودمش... گونه داغ تر از خودمو.. صورت 6 تیغشو.. تو چشایی
 عسلیش زل زدم و بوسیدم.
 یک هیجان بود یک حس تازه.... محکم به در کوبید و گفت: خایله خب باز کن میرما..

میخواستم بگم: فدای سرم برو.. ولی از جابلند شدم و از لای در نگاهی به پارسا
 انداختم که درو باز کرد و منم انگار شوت شدم به عقب.
 _نگفتی چیکار داشتی زنگ زدی؟
 و مشغول بازرسی خودش تو اینه شد.
 جای بوسم رو روی صورتش نگاه کردم.. یک کوچولو قرمز شده بود..
 _قراره بریم خونه پری خانم اینا..
 _پری خانم کیه؟
 _زنه عمو سعید.. میخوایم بریم خواستگاری..
 _چرا زودتر نگفتی؟
 _من که داشتم زنگ میزدم..
 _اون زود بود؟
 بازو شو گرفتم و از جلوی اینه اوردمش کنار و گفتم:
 آینمو خوردی و خودمو توش نگاه کردم.. من هیچ زیبایی نداشتم.. ولی پارسا از دختر
 متوسطی مثل من میخواست ببوسمش..
 هووی تیام... پسرا به این چیزا کاری ندارن.. اینا غریزست.
 پارسا گفت: لباسام خوبه؟
 چرخیدم به سمتش.. میتونستم راحت بهش نگاه کنم بدون اینکه فکر بدی نسبت بهم
 بکنه.. خوب که نگاهش کردم گفتم: اگه یک کت اسپرتم داشتی خوب بود..
 _پس باید برم خونه... حاضرشو بریم اونجا.
 _چی چی رو بریم اونجا... من هزار تا کار دارم... برم حموم.. لباسامو آماده کنم... ناهار
 درست کنم..
 _خونه من هم حموم داره ها... لباساتم بیار اونجا.. ناهارم مگه مامانت نیست؟
 _چرا چرا... الان میاد... طول میکشه... ها
 _بدو
 دوباره نشست روی تخت و من مشغول برداشتن لباسام شدن.. مانتو فیروزه ایم که
 فرهاد اتو کرد رو داخل پلاستیک گذاشتم.. یک روسری ابی مایل به سبز برداشتم.. با
 یک جین مشکی... یک تی شرت استین بلند خاکستری رنگ داشتم که روش طرح
 جالبی داشت.. سشوارم برداشتم و همرو توی پلاستیک چپوندم و گفتم: من امدم.
 از جا بلند شد و گفت: چه عجب.

به سمت در رفت و منم اداشو دراوردم و زیر لب گفتم: چه عجب.
 بعضی موقع ها فاصله سنیمون رو حس میکنم..اینکه من نسبت به پارسا خیلی بچم.
 سوار ماشین شدیم و به سمت اپارتماناش می رفتیم ،توی ماشین سکوت کرده کرده
 بودیم و حرفی نمیزدیم که پارسا گفت:مامان دلش برات تنگ شده.
 هستی خانم...منم دلتنگش بودم شدید..گفتم:منم همینطور.
 و باز هم سکوت سنگین که پارسا گفت:امروز چندمه؟

27_

_تولد محترم خانم کی بود؟
 _عزیز؟ فکر کنم 5 یا 6 ایاں..چطور؟
 _میای براش تولد بگیریم.
 کامل چرخیدم به سمتش و گفتم:چی؟
 _براش تولد میگیریم ..مثلا خونه شما هان؟
 _خب باید به مامان اینا بگم.
 تند گفت:تو هیچ استقلال ذهنی نداری.
 _من فقط مشورت میکنم.
 _یادم رفته بود بچه ها با پدر و مادرشون مشورت میکنن.
 سرد گفتم:هرطور دوست داری فکر کن..
 ماشین را پارک کرد و من زود تر از اون رفتم وکلید اسانسور رو زدم ..تا وقتا پارسا هم
 رسید..همون موقع ملینا خارج شد.موهاشو بلوند کرده بود و فر توی صورتش ریخته
 بود.لنز ابی زده بود لباسو سرخ سرخ کرده بود..یک مانتو سرخابی کوتاه و تنگ
 پوشیده بود.همراه با جین ابی پاره پوره.و شال مشکیش هم در مرز افتادن
 بود..خوشگل شده بود تند سلام کردم و وارد اسانسور شدم..من که دختر بودم
 نمیتونستم ازش چشم بردارم..طفلک پسرا.
 پارسا گفت:سلام..خوبی؟
 و با او دست داد..وقتی دست ملینا رو میفشرد قلب منم فشرده میشد.
 پارسا گفت:کجا میری باز پسر کشی؟
 _نه پسر بازی...تو که سرت بنده(و با چشم به من اشاره کرد)وگرنه میومدی..

لحظه ای از حضورم حالم بهم خورد...اگه میخواستم بیاستم اینا تا صبح حرف داشتن سریع دکمه طبقه 2 رو زدم که پارسا بین در قرار گرفت و روبه ملینا گفت:شب میبینمت..

بی توجه به اون دوباره کلید رو فشردم که در به پارسا برخورد کرد..
با ملینا خداحافظی کرد و وارد شد..
_چیکار میکنی دیونه؟

لحظه ای دلم دردگرفت..از اینکه به من میگفت دیونه و با من اینطوری حرف میزد..
به تصویر خودم تو اینه خیره شدم...صورت سادم..چشمهای متوسط مشکي..یک بینی متوسط که به فرم صورتم میومد و لب هایی که نه خط بود و نه بزرگ....اسانسور ایستاد...اخم کرده بودم که پارسا تعظیم کوتاهی کرد و گفت:ببخشید مادمازل بفرمایید بیرون..
خواستم برم که پلاستیکمو کشید و گفت:بدید به من بانوی من.
پیش زدم و بیرون رفتم..درو باز کرد..سریع به سمت اتاق خالی رفتم که گفت:بیا برو تو اتاقم بابا نیام..
نگاه سردی بهش انداختم و رفتم داخل اتاق خودش..وسایلمو روی تخت ریختم و در حال درآوردن لباسام شدم وبا بلوز شلوارم از اتاقم اومد بیرون و گفتم:حمامت کجاست؟

اخم هنوز داشتم..جلو اومد و گفت:اول اون اخماتو باز کن.
با کنایه گفتم:دیونه ها اخم میکنن
خندید و گفت:اصلا من دیونه..من بچه ..توروخدا اخماتو باز کن..
_بگو حموم کجاست حوصله ندارم.
به سمتی اشاره کرد...و گفت:نمیخندی؟
اونقدر با لحن خنده داری گفت که یک لبخند کم جون زدم و رفتم به سمت حمام..حمامش بزرگ بود...
از حمام که اومدم بیرون داشتم به اتاقم میرفتم که پارسا گفت:زنگ زدم ناهار..
_ساعت چنده؟

_3 و نیم...چیکار میکنی 1 ساعت توحموم؟
_توحموم خوابیده بودم..چیکار میکنن تو حموم اخه.

خندید و به اتاق رفتم و لباسام رو عوض کردم و دور سرم روسری بستم و از اتاق خارج شدم پارسا روی مبل دراز کشیده بود و تخمه میخورد.. دست کردم تا از داخل ظرف تخم‌ش تخمه بردارم که دستمو کشید و منو نشوند روی مبل.. کنار خودش... بی توجه به حرکتش یک مشت تخمه برداشتم و رفتم روی مبل روبه رویش نشستم..

پارسا گفت: اینقدر ازم بدت میاد؟

_نه... از بعضی کارات بدم میاد...

_کدوما مثلاً..

_دست دادن با دختر همسایه..

_بهت نمیخوره مذهبی باشی؟ ظاهرت که اینو نشون نمیده!

نگامو تو نگاش دوختم و گفتم: من ادم مذهبی نیستم ولی خوشم نمیاد با اون دختره دست بدم.. آگه دختر خاله.. دختر عموت یا هر فامیل دوست صمیمی بود مشکلی نداشت ولی این..

_اون قبلاً دوست من بوده... تو حسودی میکنی!

_به چیه اون دختره باید حسودی کنم... به اخلاق نچسبش... به کنه بودنش... یا به لنزهای ابیش؟

پارسا چیزی نگفت که زنگ ایفون خورد از جابلند شد و گفت: غذا آوردن.. رفت پایین.. از اینکه باهاش تند حرف زدم.. خودم از خودم بدم اومدم.. انگار منتظر بودم که به توپ بیندمش....

لیوان ها و بشقاب ها رو روی این چندم میز ناهار خوری نداشت.. دوتا هم صندلی روبه روی هم گذاشتم که پارسا وارد شد... خیلی سرد و بدون هیچ حرفی غذاها رو گذاشت روش.. اممم چه بوی خوبی داشت..

با خنده گفتم: حالا چی هست؟

همونطور که به سمت یخچال میرفت گفت: کباب..

دوغ رو روی این گذاشت و مشغول خوردن شدیم.. بدون حرف... بدون نگاه به هم.... هر دو مون منتظر یک نگاه بودیم یک صدا..

منم سکوت رو شکستم و گفتم: به نظرت امشب ارایش کنم؟

سرشو آورد بالا و زل زد تو چشمام و خیلی قاطع گفت: نه... همون رژپی که میزنی بسه.. قاشق رو توی ظرف انداختم و گفتم: چرا؟

بدون نگاه به من دوغ رو براي خودش ریخت و گفت: نمیخوام اگه مامانت اینا بهت گیر دادن گردن من بیوفته..

طرز حرف زدنش برام عجیب بود..کنم چیزی نگفتم..بعد از ناهار..موهامو سشوار کردم و لباسمو آماده..مامان اینا قرار بود ساعت 6 برن..منم تا ساعت 6 و نیم حاضر شدم و همراه با فرهاد به سمت خونه عمو اینا رفتیم وقتی وارد کوچشون شدیم گفتم: بازم فیلم بازی کنیم؟
_یک زوج عاشق.

چرخیدم به سمتش و با تعجب نگاهش کردم که خودش گفت: با این نقشه که من بد باشم و تو خوب به هیجا نمیرسیم باید یک فکر دیگه بکنیم...
پلاستیکمو برداشتم و پیدا شدیم...ایفونشون رو زدیم..صدای مهدی پیچید تو کوچه:
_به سلام تیام خانم..
_درو باز کن به جای سلام و علیک..
_تنها اومدی؟

پارسا سرشو جلوی سرمن آورد و گفت: اگه بزارین از سرما یخ نزیم منم باهاشم..
درو باز کرد و وارد شدیم..خونه بزرگ عمو سعید..حیاطشون یک باغی بود برای خودش...

وارد خونه تریلکس و سلطنتیشون شدیم..
عمو و زن عمو و مروارید و مهدی ایستاده بودن.
عمو باهام دست داد..زن عمو بوسیدم و مروارید منو تو اغوش گرفت و چپ چپ بوسم میکرد..مهدی هم باهام دست داد باقیه هم دست دادم و به اتاق رفتم تا لباسام رو عوض کنم..

مانتومو دراوردم..شک داشتم در اینکه روسری سرم بندازم یا نه...ولی سرم کردم..البته نصف موهام بیرون بود شاید برای نداشتن عذاب وجدان سرم کردم وسایلمو داخل اتاق گذاشتم و خارج شدم و به پذیرایی رفتم .بابا که با عمو سعید گرم مشغول صحبت بودند..پارسا هم با فرهاد صحبت میکرد اثری هم از مهدی و پری خانم و عزیز و مروارید نبود..نشستم کنار مامان و گفتم: دلم برات تنگ شده بود؟
نگاهی بهم کرد و گفت: چه خبر از درسا؟

_از 1شنبه امتحانای نوبت اول شروع میشه!
_تو این چند روز وضعیت خونه چطور بود؟

ـ خيلي بد... همه چي خراب بود.. خاله زيبا کو راستي؟
 مامان استکان چايشو برداشت و يک قلپ ازش خورد و گفت: وقتي اومد سرش
 خيلي درد ميکرد.. پري اصرارش کرد بره تو اتاق اونا بخوابه... ولي زيبا معذرت خواست
 و برگشت خونه.. اهي کشيدم .. همون موقع مرواريد سيني چاي رو به سمتم گرفت و
 گفت: بفرماييد.

برداشتم و لبخند زدم و گفتم: دستت درد نکنه.. ممنون.
 بعد از اينکه عزيز و پري خانم هم اومدند.. عزيز گفت: خيله خب... ديگه حرف زدن
 بسه..

همه سکوت کرديم و زل زدیم به عزيز
 عزيز موهاي سفيدش را از روي صورتش کنار داد و گفت: خب... نيومديم اينجا حرف
 بزيم که... اومديم ببينيم اين دوتا جوون به درد هم ميخورن يا نه.. خب فرهاد
 هممون ميشناسيم مادر... ولي يکبار ديگه هم از ايندت و فکرات بگو..
 تا فرهاد اومد دهن باز کنه.. زنگ زده شد.. مرواريد سريع بلند شد و گفت: فکر کنم عمه
 است..

درو باز کرد با چشم از پرسيدم عمه است و اون گفت بله...
 با اومدن عمه سميرا و احوال پرسي جاي همه عوض شد.. من رفتم کنار پارسا و فرهاد
 روي مبل 3 نفره...

روبه روي پري خانم و مهدي..
 عزيز گفت: سميرا از بچگيتم جمع رو شلوغ ميکردي..
 ا.. مامان.

همه خنديدند که عزيز گفت: بگو فرهاد ميشنويم مادر.
 فرهاد تک سرفه اي کرد و گفت: خب.. من الان يک دانشجو روانشاسي ام.. دوست
 خودم دنبال کار تو مراکز مشاورست... منم بايد همين کار روبکنم.. نميدونم بايد چي
 بگم.. غريبه که نيستين همه چيز رو ميدونين..
 فرهاد يکم ديگه با کلمات بازي کرد و بعد سکوت... سکوتي سنگين.. سکوتي که باعث
 رد و بدل شدن نگاه هاشد..

مهدي خيره ميشد به چشمانم و باز نگاه از من ميگرفت.. عمه سميرا و فرزاد فقط گاه
 گاهي با هم پچ پچ ميکردند.. همه ساکت بودند که تلفن فرهاد زنگ
 خورد.. ببخشيد گفتم و تلفن رو جواب داد ولي اروم

_بله..

..._

_سلام..ممنون...

...._

_اره..

فرهاد گوشي رو به سمت من گرفت...موبایلشو گرفتم و با گفتن ببخشید مجلس رو ترک کردم وبه اتاق مروارید رفتم و تلفن رو گرفتم دم گوشم

_بله!

_سلام.

سعي کردم صاحب صدا رو تشخیص بدم ولي موفق نشدم.

_شما؟

_نگو که نشناختیم.

تند گفتم:شما؟

_وای تيام...بهروزم..

بهروز كي بود?...تيام به مغزت فشار بيار..البته اگه با کاراي پارسا چيزي از مغزت باقي

مونده باشه..اها نوه عمه ساميه...سرخاک اها يادم اومد...

_اها...بله...سلام..ببخشيد..

_فکر نمیکردم از يادت برم خانوم..خب چه خبرا؟

_هيچي شما چه خبر کاري داشتی؟

با یک لحن خاصي گفت:انگار زياد از حرف زدن با من راضي نيستی..

ميخواستم بگم..معلومه...اونجا مجلس خواستگاريه داداشمه بعد من بشينم با تو

حرف بزنم...به دروغ گفتم:نه خوشحال شدم صداتو شنيدم..

با احساس وجود کسي برگشتم...پارسا...لبخند غير ارادي و سري زدم که بهروز

گفت:وقتتو نميگیرم..فردا با بچه ها ميخوايم بریم کوه مياي؟

اونقدر توي چشماي پارسا خيره شده بودم که نميدونستم چي بگم..

_اره...کي؟

_صبح ساعت 8 و 9..ميخوای بيايم دنبالت...به فرهادهم بگو...البته من قبلا بهش

گفتم گفته نه...

_شب خبرشو میدم..
 _پس میای؟
 _اره.
 _پس تا فردا خداحافظ..
 پارسا چپ چپ نگام میکرد دستم عرق کرده بود....سریع به بهروز گفتم:خداافظ.. ..
 و بدون نگاه به گوشی قطع کردم و برای اطمینان سرمو پایین ارودم و قطع کردم..
 با یک لبخند سرد گفتم:چرا پاشدی؟
 _شما چرا پاشدی؟
 به تلفن اشاره کردم و گفتم:به این دلیل.
 پارسا زهر خندی (همون پوزخنده ولی بیشتر میخوره تو ذوق ادم..)و گفت:شوخی نکن..خب کی بودن؟
 لبخندم ماسید و گفتم:نوه عمه مامانم.
 _همون که مجلس ختم رو با پارتي هاي شبونش قاطي کرده بود..همون؟
 چشممو به فرش ابي مرواريد دوختم و گفتم:اره..
 _چي میگفت؟
 زيادي داشت زور میگفت ..به در نيمه باز اتاقش نگاه کردم و گفتم:اگه میخواستم میتونستم همونجا گوشی رو بزنم رو بلند گو تا همه بشنون!
 _من همه نیستم..
 نگاهمو توش نگاش دوختم و گفتم:هر کی میخوای باش..
 و خواستم از اتاق برم که بازومو کشید و منو برگردوند سرجام و به سمت در رفت و بستش...
 نگاهش نمیکردم و سعی میکردم به وسایل نگاه کنم...هردومون ساکت بودیم..اون منتظر حرف من و من منتظر فرار از اتاق.
 اخر کم اوردم و گفتم:میخوام برم بیرون.
 _بگو و برو
 جوش اوردم ولی نفس عمیقی کشیدم و گفتم:میخوام برم کوه باهاشون.
 _به چه مناسبت؟
 _همینجوري...چون از شدت درس خوندن سرم داغ کرده..
 _یادم نمیاد از من و بابات اجازه رفتن گرفته باشی؟

_باباي من مشكلي نداره....به اجازه تو هم نيازي نيست..
 سرد نگام کرد و هيچي نگفت..هيچي هيچي..وقتي اينجوري نگام ميکرد از حرفي که
 ميزدم پشيمون ميشدم..وقتي چشاي عسليش...اروم و بي حرکت بود..
 اروم به سمت در رفتم..هيچ تکوني نخورد..اعتراضي نکرد..از اتاق رفتم بيرون..باز هم
 مجلس شلوغ شده بود..ولي خبري از مرواريد و فرهاد نبود..رفتم دوباره کنار
 مامان..مامان با عزيز مشغول حرف زدن بود..کنارشون نشستم و گفتم:فرهاد و
 مرواريد کوشن؟
 عزيز گفت:رفتن تو حياط حرف بزمن.
 مامان گفت:کي بود تلفن؟
 _بهرروز..گفت فردا باهاشون برم کوه..برم؟
 _از بابات پيرس..
 عزيز گفت:زري جان الان ديگه بايد از شوهرش پيرسه..
 تند گفتم:نامزد عزيز..نامزد
 عزيز خنديد و چيزي نگفت،مامان گفت:تيام اون تلفن بابات رو بگير يک زنگ به زيبا
 بزمن..دل نگرون شدم.
 عزيز هم گفت:اره مادر..پاشو بگير..دختر جَوون رو تنها فرستادين خونه
 بلند شدم و تلفن رو از بابا گرفتم..همون موقع هم پارسا از اتاق خارج شد و داشت به
 سمت بابا اينجا ميرفت.چشم غره اي حوالش کردم که از چشم مهدي دور نمايد.موبايل
 رو به مامان دادم و اون شماره خاله زيبا رو گرفت.دفعه اول تلفن رو برنداشت.مامان
 هول گفت:واي برنميداره.
 و دوباره گرفت،اينبار هم جواب نداد و دوباره و دوباره..مامان که نگراني از چشاش
 معلوم بود روبه بابا گفت:سينا.
 بابا ير بلند کرد و زل زد به مامان و اون هم با يک لحن عجيبی گفت:چيه زري!؟
 مثل اين فيلم هندي ها شده بود من و تواون لحظه خندم گرفته بود و لبخند محوي
 زدم که پارسا لبخندمو ديد و با نگاهش ازم خواست نخندم،ولي مامان طوري همو
 صدا ميکردن که هر عاشق و معشوقي صدا نمکرد..انگار نه انگار هم يک هفته قهر
 بودند.
 مامان با صدائي که مي لرزيد گفت:زيبا گوشي رو برنميداره.
 بابا گفت:خونه زنگ زدي؟

مامان تند گفت:اره..برنمیداره..نکنه که..
 و اشکی از چشمش ریخت.سریع شونه های مامان رو گرفتم و گفتم:گریه نکن
 قربونت برم.
 انگار حرف من چاره ساز که نبود هیچ.گریه مامان بیشتر هم شد..پارسا سریع بلند
 شد و گفت:زری خانم..من یک سر تا دم خونشون میرم خبر میگیرم.
 بابا گفت:خودم میرم پارسا جان
 ولی پارسا حالا که مثلا میخواست قهرمان بازی دربیاره گفت:نه.
 بابا با چشم به پارسا روبه من اشاره کرد ولی نفهمیدم..دوباره اشاره کرد ولی من باز
 هم خنگ بازی در ارودم .که عزیز گفت:تیام،مادر پاشو همراه پارسا جان برو
 چشم های مامان و بابا و عزیز مجبورم میکرد بلند شدم.
 (چشم)یی گفتم و بلند شدم و رفتم به اتاق مروارید.
 روسریمو انداختم روی تختش و مشغول پوشیدن مانتوم شدم
 _قبلا جلوم روسری سر نمیکردی.
 چرخیدم و به مهدی نگاه کردم خواستم روسری سرم کنم ولی دیر شده بود...مهدی
 درو بسته بود و تکیه داده بود بهش.
 گفتم:برای اقا فرزند سرم کردم.
 مهدی بدون اینکه نگاهشو ازم بگیره گفت:قبل از اومدنشون چی؟
 جوابشو ندادم و موهامو باز کردم و دوباره بستم ..گفت
 _چه خبر؟
 _از چی؟
 _پارسا!
 _منظورت چیه؟!
 _ازش خوشت میاد؟
 روسریمو داخل اینه مرتب کردم و گفتم:اره اگه خوشم نمیومد هیچ وقت باهاش
 ازدواج نمیکردم.
 مهدی اومد کنارم و از داخل اینه بهم زل زد و گفن:دروغ میگی تیام..دوشش
 نداری.اونم دوست نداره..
 چه قدر پرو بود مهدی اصلا به اون چه ربطی داره ماهمو دوست داریم یانه.

کیفمو برداشتم و به سمت در میرفتم که مانتومو از کمر گرفت و برم گردوند و تو
چشام خیره شد و گفت: تیام... میدونم منو دوست داری.
ازش جدا شدم و گفتم: به عنوان پسر عمو اره.
ولی من مهدی رو به عنوان پسر عموهم دوست نداشتم.
از اتاق خارج شدم. پارسا دم در ایستاده بود. دوباره چهره مهدی اومد جلو.. مهدی
مغروری که همش به من تیکه مینداخت.. حال در کمترین فاصله ممکن از من
میخواست بهش بگم دوشش دارم..
حواسم به خودم نبود.. به هیچکی نبود..
فقط فهمیدم پارسا دستمو گرفت و از خونه کشید بیرون.. سوار ماشین شدیم.. هیچ
کدوم حرفی نمیزدیم.. تند رانندگی میکرد..
_اروم تر پارسا.
_نمیتونم عصبانیم کردی.
من عصبانیش کرده بودم..
با تعجب گفتم: من؟
چیزی زیر لب گفت که نشنیدم.. ادامه دادم: مگه من چیکار کردم که عصبی شدی؟
محکم به فرمون کوبید و گفت: دیگه چی میخواستی... من وقتی با نامزد سابقم (کلمه
نامزد رو محکم گفت که یک لحظه قلبم چگونه تپیدن رو فراموش کرد) دست
دادم... وقتی صمیمی باهاش حرف زدم.. خانم برای من قیافه میگیره..
صداش بلند تر شد و گفت: ولی حالا خودش میره راحت با یک فامیل دور تر از دورش
که معلوم نیست از کدوم قبرستونی اومد قراره کوه میزاره... بدون اجازه از
هیچکسی... فکر میکنی چند سالته 17... 17..
چشامو از بلندی صداش بهم میفشردم.. داشت سرم داد میکشید.. هنوز تو بهت بودم
که پارسا اینجوری سرم داد میزنه... دوباره با داد گفت: بعدشم.. میری تو اتاق با
پسرعموت درو میندیدن و سه ساعت باهم حرف میزنن و من اینجا باید دم در
بایستادم تا عشقولانه بازی های شما تموم شه..
اروم با صدایی که از ته چاه میومد گفتم: ما فقط داشتیم باهم حرف میزدیم.

_چه حرفیه که درو باید براش ببندین
چی باید میگفتم؟ راستشو.. اونجوری که کله مهدی رو میکند گفتم: چرا داد میزنی

بدون اینکه ولوم صداش کم بشه گفت: جواب منو بده..
 کم مونده بود اشکام بریزه... پاشو بیشتر روی گاز فشرد.
 سرعت زیاد... صدای بلند... خیابون شلوغ... پسر عصبانی... دختر گریون....
 پسری که معلوم نبود از سر حرص اینجوری داد میزنه... یا عشق..
 سکوت کردم.. اینو از هیچکي یاد نگرفته بودم... این یک حس درونی بود.. پارسا که
 مثل بابا نبود.. بابا هر وقت دعوا میشد سکوت میکرد و به حرف های مامان گوش
 میداد و بعد حرف میزد.. ولی پارسا.. من اصلا پارسا رو نمیشناختم.. نمیدونستم اگه
 من حرفی بزنم.. اون گوش میده یا زود تشر میزنه.. نمیدونستم که سرعتشو از اینم
 تند تر میکنه یا نه... ولی اینو میدونستم که اگه یک باره دیگه سرم داد بزنه.. قلبم می
 ایسته..
 خب تیام یکم به مغزت فشار بیا ببین چیکار باید بکنی.. با این سرعتی که این میره
 الان هردوتون میمیرین..
 الان اگه یک چیزی بگه هم قلبت می ایسته هم گوشات کر میشه..
 تیام تو یک دختری... پس با اون یک فرقی داری..... الان تو باید آرامش کنی.. یاد
 اون مثل زیبا.. زن نازه و مرد نیاز.. البته پارسا اینجا به چیزی نیاز نداشت.. چرخیدم به
 سمت پارسا و تو چشاش نگاه کردم.. مثل روزای اول بهم استرس میداد... احساس
 میکردم اون پارسایی نیست که من دوستش دارم..
 اومد دهنشو باز کنه که تند با لحنی که نمیدونم از کجای گلوم به این نازکی اومد
 گفتم: پارسا...
 همین یک پارسا گفتن باید خرس کنه.. اگه نکرد یک جون و جانم میچسبونم
 بغلش... بدون نگاه بهم نفسشو فوت کرد بیرون...
 نگام رفت روی پدال گاز... هنوز سرعت زیاد بود..
 دوباره با همون لحن پر عشوه گفتم: پارسا... عزیزم... یکم ارومتر..
 این جملات رو نمیدونم از کجام در آورده بودم.. شاید تاثیرات فیلمایی که
 میدیدم.. ولی تاثیر گذار بود.. با همین یک جمله سرعتش کم شد.. ولی باز هم زیاد
 بود..
 _ الان تصادف میکنیم ها!
 چشاش هنوز عصبی بود استرس زا ..

سر چهار راه بودیم..خدا را شکر ایستاده بود..از ماشین های کنار دخترايي رو میدیدم که خیره به پارسا بودند..خیره به چشماي عسلیش..خیره به جبروتش..خیره به موهایی مشکیش که ریخته بود توي صورتش..خیره به بینی مردونش..خیره به دستش که تنها روی فرمون بود..ولی همه ی اینا ماله من بود و هیچ کس حق داشتن اونا رو نداشت..حداقل تازمانی که اسمم توي شناسنامش بود..

اروم گفتم:اونقدر عصبی نگاه نکن..اون دختره شال قرمز الان میاد منو میندازه بیرون خودش میاد کنارت !

پارسا سرشو به سمت ماشین کناری کج کرد و به دختری که شال قرمز به سر کرده بود و موهایی خرمايشو از دوطرف شالش انداخته بود و با ارایش تکمیلش داشت لبخند میزد نگاه کرد..

دوباره سرشو چرخوند به سمت من...
یک نگاه تو چشم انداخت و گفت:بهتر ..من حوصله یک دختر بچه ای رو ندارم که به روابط نامزدش گیر میده و خودش قرار کوه میزاره و با پسرعموش تو اتاق حرف میزنه..

با اینکه تن صداش پایین بود با اینکه رانندگی نمیکرد..ولی باعث شد من اشک بریزم..من به خاطر پارسا و حرف پارسا اشک بریزم..
اشکام یکی دوتا نبود..گذاشتم دوتاش جلوی پارسا بریزه..ولی بعد سرمو برگردوندم به سمت شیشه..پنجره رو دادم بالا و سرمو تکیه دادم بهش..
بریزین..خودتونو خلاص کنید..اگه میتونید عشق پارسا رو هم از من جدا کنید...
بریزید.

صدای دختر رو از ماشین کناری شنیدم:

_اقا باهاش تموم کردی در خدمتیم..

و دختر کناریش که با خنده میگفت:

_یک نگاه هم به ما بکن..قول میدیم از خجالت اون چشایی عسلی و لبای قرمز دربیایم..

حرفای اونا و جواب ندادن پارسا و حتی کمی هم جلونبردن ماشین..گریمو بیشتر میکرد..خدا رو شکر گریم بی صدا بود..فقط صورتمو خیس میکرد..فقط هوای دلم بارونی بود..وقتی چراغ سبز شد و ما راه افتادیم و ماشین دخترا برامون بوق زد...چه حس مضخرفی داشتم..

نزدیک خونه اقاچون اینا بودیم..اشکمو با دسته روسریم پاک کردم..ایستاد و من سریع بدون حرف پیاده شدم و رفتم زنگ خوشونو زدم...1بار..2بار..3بار...نه جواب نمیدادن..محکم به در کوبیدم ولی خبری نبود..میخواستم درو بشکنم که: _برو اونور.

بدون نگاه به صاحب صدا که پارسا بود کنار رفتم و اون از گوشه دیوار رفت بالا و پرید توی خونه و با یک صدای بلند گفت:وای. رفتم سمت در و کوبیدم بهش و گفتم:چی شد! درواز کرد و رفت کنار..خط نگاهشو دنبال کردم.. و منم جیغی کشیدم

منظره ی روبه روم منو به شوک برده بود،ولی پارسا سریع به سمت خاله زیبا که نقش زمین شده بود رفت.خاله زیبا با یک دامن بلند مشکی و یک بلوز استین کوتاه مشکی، با موهای فندقی که سر ریشه های مشکیش دراومده بود روی زمین افتاده بود..به طوری که پشتش به دیوار و سرش از روی شونش افتاده بود و عکسی در بغلش بود که حدس میزدم ماله اقاچون باشه..پارسا داشت از داخل لیوانی که دستش بود روی صورت خاله اب میریخت..با قدم هایی لرزون جلو رفتم ..اب ریختن های پارسا نتیجه داد و خاله کم کم چشماشو باز کرد . پارسا گفت:برو یک لیوان اب قند بیار.

تقریباً از جام پریدم و به سمت اشپزخونه رفتم..لیوان رو برداشتم و زیر شیر گرفتم و پرش کردم و از روی قندون کابینت چند تا قند برداشتم و با چاقویی که دم دستم بود شروع به هم زدن کردم...و تند به حیاط رفتم ..خاله زیبا چشاش نیمه باز بود...پارسا دستشو پشت خاله زیبا گرفت و جلو اوردم و از اون خواست اب بخوره. من هنوز تو بهت بودم..و نمیدونستم دقیقاً باید چیکار کنم...زانو زدم کنار پارسا .خاله زیبا کمی از اب خورد و کم کم جون گرفت و گفت: _شما اینجا چیکار میکنید؟

اشکام که در حال ریختن بود رو کنترل کردم و گفتم: _نه تلفن خونه جواب دادین نه گوشی رو..ماهم نگران شدیم...خاله پاشو ...پاشو بریم درمونگاهی...بیمارستانی..پاش?? خاله..

یرن

خاله زیبا دستی رو پیشونیش کشید و گفت:فشارم افتاده بود.

پارسا گفت: پس پاشین بریم خونه سعید اقا و دست کرد داخل جیشو و گلکسی شو به سمتم گرفت و گفت :

_زنگ بزن زری خانم بگو ما با زیبا خانم میام اونجا..

خاله گفت: تیام!

سربلند کردم و گفتم: بله؟

_گریه نکن دختر.. خاله ات که نمرده به عزاش بشینی..

دوباره حق حق کردم و گفتم: نگین تورو خداو

نگاهی به دستام و موبایل کردم و از روی زمین بلند شدم و شماره بابا رو گرفتم.
1 بوق.

_بله؟

_سلام بابا تیامم.

_سلام چی شد؟

صدای مامان از اون طرف میومد که میگفت: کیه؟ تیامه؟ پاسائه؟ کی؟؟

گفتم: خاله زیبا بی هوش بود الان به هوش اومده داریم میام اونجا.

-باشه الان حالش خوبه؟

نگاهی به خاله که مثل دیوار سفید شده بود کردم و گفتم: اره.

_پس فعلا.

گوشی رو قطع کردم و زیر بازو خاله رو گرفتم و به سمت ماشین رفتیم و هردو عقب

نشستیم.. میخواستیم کنار خاله زیبا باشیم...

وقتی رسیدیم خونه عمو ساعت 9 بود.. وارد شدیم.. فرهاد و مروارید زیر الاچیقی که

کنار باغچه بود نشسته بودند و هنوز باهم حرف میزدند... پارسا با خنده گفت: هنوز

حرفاتون تموم نشده.. هرکی جای شما بود بچشم به دنیا اومده بود با اینهمه حرف

زدن

فرهاد بلد بلند خندید ولی مروارید از خجالت اب شد، وارد شدیم.. همه احوال خاله

زیبا رو جویا شدن.. شام مفصلی تدارک دیده بودند.. از اینکه در خونه عمو اینا شام

میخوردیم احساس بدی داشتم.. یاد شبای کودکی افتادم.. شبایی که مامان به خاطر

خریدن یک وسیله خونه کل حقوق ماه بابا رو خرج کرده بود.. شام هر شبمون یا نون

وماست بود یا نون پنیر.. و شاید هیچی.. چه شبا که تو رختخوابم گریه میکردم..

شام خورده شد و وقت رفتن.. مامان و خاله زیبا و فرهاد و بابا رفتن و من با
 پارسا، قرار شد 3 هفته دیگه.. بله برون بگیرن
 خدا حافظی کردیم و راهی خونه شدیم.. داخل ماشین شدیم..
 وقتی رسیدیم دم خونه هنوز مامان اینا نیومده بودند.. و من هم کلید نداشتم.
 پارسا گفت: صبح کی پیام دنبالت؟
 باتعجب نگاهش کردم و گفتم: چرا؟
 _کوه دیگه!
 خیره تو چشایی عسلیش گفتم: مگه تو هم میایی؟
 _اره هوس کوه کردم
 _خب تو کوه تو برو منم با بهروز اینا میرم..
 وای چه پرو شده بودم و اصلا حواسم به ته دلم که ا زخداش بود پارسا بیاد نبود.
 _منم دوست دارم با بهروز اینا (لحنش مثل من بود) پیام.
 تند گفتم: اونا منو دعوت کردن.
 _ناهارم با خودم، شنیدم فرهاد هم نیاد.
 _تو از کجا میدونی؟
 _بهش بگو پای تلفن اروم تر حرف بزنه.
 _اره هوس کوه کردم
 _خب تو کوه تو برو منم با بهروز اینا میرم..
 وای چه پرو شده بودم و اصلا حواسم به ته دلم که ا زخداش بود پارسا بیاد نبود.
 _منم دوست دارم با بهروز اینا (لحنش مثل من بود) پیام.
 تند گفتم: اونا منو دعوت کردن.
 _ناهارم با خودم، شنیدم فرهاد هم نیاد.
 _تو از کجا میدونی؟
 _بهش بگو پای تلفن اروم تر حرف بزنه.
 همون موقع ماشین مامان اینا پدیدار گشت
 پارسا گفت: ساعت 8 میام دنبالت، حاضر باش، هوا سرده لباس گرم بپوش، شب به
 خیر.
 . خیلی محترمانه منو پرت کرد بیرون.
 رفتم داخل خونه. و اولین کار درآوردن لباس و خزیدن داخل تختم بود..

بی توجه به اطرفیانم.
 بی توجه به ذوق فرهاد
 بی توجه به افسردگی خاله
 بی توجه به به بغض مامان.
 بی توجه به خوشحالی بابا به خاطر حرف زدن با عمو سعید درباره کار.
 خوبه حالا منو بی توجه بودم
 طبق عادت همیشه ساعت 6 پاشدم ولی خیلی خوابم میومد و به هر زوری شده
 سعی کردم بخوابم. لااقل تا 7 و نیم.
 چشم که باز کردم یادم افتاد پارسا ساعت میاد، از جام پریدم و حاضر شدم. و با صدای
 بوق پارسا بیرون دویدم.
 یک شلوار لی پوشیده بودم یا یک پالتو سفید که پارسا خریده بودم و کمرش یکم
 تنگ بود. اینبار یک مقنعه مشکی سرم کرده بودم.. بیشتر شباهت داشتم به ادم های
 شلخته. و هر کس منو و با پارسای خوشتیپ اینطوری میدید بی شک فکر میکرد من
 کارگر پارسام. هوا حسابی سرد بود.. سوار شدم و گفتم: سلام.
 _سلام! این چه ریختیه دختر.
 اینه رو دادم پایین و مشغول مرتب کردن موهام شدم اونم راه افتاد. صورتم زیادی
 بی روح بود.. ساعت 8 صبح.. چه طوری به خودم حال و هوایی بدم.. با دیدن یک
 داروخونه شبانه روزی باذوق گفتم: نگه دار..
 _قرصی چیزی میخوای؟
 _نه نگهدار.
 کمی جلوتر از مغازه نگه داشت کیفم را برداشتم و گفتم: الان میام.
 و با دو رفتم داخل مغازه.
 داروخونه باز بود ولی تنها یک خانمه اون پشت چشاشو بسته بود و نشسته بود.
 تک سرفه ای کردم و گفتم: خانم؟!
 سریع چشماشو باز کرد و با همون لحن خوابالود گفت: بله
 _یک لَبلا میخواستم (یک چیزی شبیه رژ ولی ویتامینه لبه برای خشکی.. بعضی هاش
 بی رنگه بعضی هاش مثل رژ رنگ داره)
 اونو حساب کردم و خواستم کرم بخرم ولی با خودم گفتم حالا بعدا
 و سریع از مغازه خارج شدم و رفتم سمت ماشین.

پارسا بدون پرسیدن چیزی راه افتاد. بازش کردم و روی لبام کشیدم یکم جون گرفتم.

پارسا گفت: از اینا میخواستی؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم: اره.

_اخه فکر کردم..

و بقیه حرفشو خورد چرخیدم سمتش و گفتم: چی فکر کردی؟

پارسا لبخند شیطونی زد و گفت: هیچی..

فکرشو خوندم و مشتت حواله بازوش کردم.

بلند خندید... مردونه... پرجذبه... خندید.

بدون نگاه به پارسیا به صندلی تکیه دادم و گفتم: راه رو بلدی؟

_اره.

_قبلا اومدی؟

_نه

_پس چطوری بلدی؟

_زنگ زدم از فرهاد پرسیدم.. ادرس دقیق داد.

پارسا پیچید تو یک فرعی که در امتدادش به یک کوه بزرگ می رسیدیم.

در پایین کوه ماشین را پارک کرد.. اونجا ماشین های زیادی پارک بود.

چرخیدم به سمت پارسیا و گفتم: گوشی تو میدی یک زنگ به بهروز بزنم؟

چپ چپ نگاهم کرد و موبایلشو بهم داد.

دست کردم داخل کیفم و شماره بهروز رو که روی یک برگه نوشته بودم درآوردم

شمارشو گرفتم با یک لحن سرد گفتم: بله؟

_سلام

_به تیام خانم.. کجایی؟

_دم کوه شما؟

_ماهم همینجا

_پس چرا نمیبینمت

_تو یک پرشیای نقره ای.

نگاهی به دور و برم کردم و با اشاره به پارسیا گفتم پیاده شه.. گوشی رو قطع کردم و

داشتم میرفتم به سمت ماشینشون که دستم کشیده شد.. و دستای مردونه و بزرگ

پارسیا در دستم قرار گرفت.

زود گفتم: سلام

بہروز خشک گفت: سلام.

پارسیا بی روح گفت: سلام

و دستشو به سمت بهروز گرفت..از حرکتش خوشم اومد..بهروز به من نگاهی کرد و دست پارسا رو فشرد .

گفتم: تنهایی؟

بهر روز به گروهی که همراهش بود اشاره کرد و گفت: نه بچه ها بیاین.

4 تا دختر و 5 تا پسر بودند البته به غیر من و پارسا.

بهر روز شروع کرد به معرفی به دختر کوتاه و تپل و سبزه ای که موهایی مشکی فرشو کج توی صورتش ریخته بود .. نگاه کردم

صورت با نمکی داشت..لب ها و بینی کوچیک و چشای قهوه ای سوخته..زودتر از اینکه بهروز اسمشو بگه گفت:ژیاری هستم.

دستمو به سمتش گرفتم و گفتم:

خوشبختم.

اونقدر صمیمی بود که منو کشید توی بغلش و بوسید تو همون لحظه احساس کردم
چه قدر دوست داشتنی ..

بهر روز به پسر دیگه که دقیقا کنار ژیار ایستاده بود و هیکل ورزیده و ورزشکاری داشت اشاره کرد و گفت: سپهر همسر ژیان خانم.

ژیار شروع کرد به جیغ جیغ و من متعجب نگاهش میکردم...ژیار

گفت: بهروز... ژی... اااااااااااا؟؟؟... رررر.

بہروز خندید و گفت: می‌گم دیگہ ژیان...

گفتم: حالا ژیار یعنی چی؟

ژیار قیافه حق به جانبی گرفت و گفت: یعنی زندگی.

گفتم: چه اسم قشنگیہ یس.

کنار سپهر یک پسر قد بلند و خوش استیل با چشم های خاکستری ایستاده بود ..
لحظه ای خواستم ببینم چشماي عسلي پارسا قشنگ تره يا چشاي خاکستري اين
پسره..

به خاطر همین به هردوشون نگاه کردم ولي وار فتم..پارسا داشت با يکي از دخترا
حرف ميزد..نگام سُر خورد روي دستم..هنوز دستامون توهم بود ولي ماله پارسا شل..
دستشو محکم گرفتم که باعث شد برگرده و بهم نگاه کنه.

اخم اشکاري بهش کردم و چيزي نگفتم/

چرخيدم به سمت بهروز اسنا..

بهروز به چشم خاکستري اشاره کرد و گفت:کامران..پسر دايي ژيان..

ژيار باز هم به سر و کول بهروز پريد و جيغ و داد کرد...

اروم سلامي کردم و اون خيلي مردونه سر تکون داد....چه پرجذبه...

کنار اقاي پرجذبه ..يک دختر سفيدسفيد ايستاده بود که روي بينيشم کک مک
داشت..اماچه چشايي داشت..

درشت،مشکي.

لب هاي کوچيک و بيني صاف.چه عروسکي بود اين..قد بلند و خوش اندام..

بهروز به دخترک اشاره کرد و گفت:ايشونم سونيا خانم..

دختر لبخند شيريني زد و دست داد

بهروز خنديد و گفت:ميگم ديگه ژيان...

گفتم:حالا ژيار يعني چي؟

ژيار قيافه حق به جانبي گرفت و گفت:يعني زندگي.

گفتم:چه اسم قشنگيه پس.

کنار سپهر یک پسر قد بلند و خوش استیل با چشم های خاکستری ایستاده بود ..

لحظه ای خواستم ببینم چشماي عسلي پارسا قشنگ تره يا چشاي خاکستري اين
پسره..

به خاطر همین به هردوشون نگاه کردم ولي وار فتم..پارسا داشت با يکي از دخترا
حرف ميزد..نگام سُر خورد روي دستم..هنوز دستامون توهم بود ولي ماله پارسا شل..
دستشو محکم گرفتم که باعث شد برگرده و بهم نگاه کنه.

اخم اشکاري بهش کردم و چيزي نگفتم/

چرخيدم به سمت بهروز اسنا..

بهروز به چشم خاکستري اشاره کرد و گفت: کامران.. پسر دايي ژيان..
 ژيار باز هم به سر و کول بهروز پريد و جیغ و داد کرد...
 اروم سلامي کردم و اون خيلي مردونه سر تکون داد... چه پرجذبه...
 کنار اقاي پرجذبه .. یک دختر سفیدسفید ایستاده بود که روي بینیشم کک مک
 داشت.. اما چه چشايي داشت..
 درشت، مشکي.
 لب هاي کوچیک و بيني صاف. چه عروسکي بود اين.. قد بلند و خوش اندام..
 بهروز به دخترک اشاره کرد و گفت: ایشونم سونيا خانم..
 دختر لبخند شیريني زد و دست داد
 کنارش یک زن گندمي با چشم و ابروي مشکي ایستاده يود صورتش چيزه خاصي
 نداشت.. اسمش فرزانه بود و همراه نامزدش اومده بود ..
 و یک پسر ریزه میزه کوتاه سیاه که قیافه جالبي نداشت به اسم شهنام .
 اون طرف دختری که با پارسا گرم گرم گرفته بود ...
 بهروز دستشو برد پشت کمر دختری و اونو جلوي من آورد.. دختری به اين رفتار بهروز
 هیچ اعتراضی نکرد و چیزی نگفت .
 حالا میتونستم صورت دختری رو بهتر ببینم ..
 پوست گندمي و چشاي سگ دار مشکي با مژه هايي که به لطف ريمل برگشته
 بودند..
 بيني عروسکي و لبهاي قلوه اي. قد بلند بود و به لطف مانتوش خوش هيکل..
 با غیض نگاهم میکرد انگار داشت به وسيله دور ريختني نگاه میکردچه قدر اون
 لحظه با اون همه نگاه احساس دلتنگي کردم.. دست داد چه حس غريب تري بود
 وقتي دست پارسا از دستم جدا شد .. و چه قدر وحشتناک وقتي بهروز گفت:
 _تيا من جان از اين طرف.
 پارسا نیم نگاهی هم به من نکرد...
 همگی به راه افتادیم.. بغض سختي به گيوم چنگ زد. در راه فقط ژيار و بهروز هم ديگه
 رو اذيت ميکردن که باعث ميشد همه بخندن.. صدای پچ پچ پارسا و دختری هم
 ميومد و وقتي دختری ريز ريز ميخنديد قلبم آتش ميکشيد.. من ساکت راه ميرفتم و
 سنگ هايي که جلوي پام بودن رو شوت ميکردم، پارسا 2 يا 3 قدم همراه دخترک از
 من جلوتر بود.. احساس کردم کسی کنارمه... سونيا بود.

لبخندی زد و گفت:دوستین؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم:با کی؟

_همون پسره، و به پارسا اشاره کرد

_نه نامزدمه.

ابروهاشو بانمک انداخت بالا و گفت:نامزد وای...مگه چند سالته؟

17_

سونیا بلد گفت:واقعا.

اونقدر صداش بلند بود که کامران چرخید و نیم نگاهی بهش کرد و بعد به من نگاه کرد

گفتم:توچند سالته؟

_من فکر میکردم از همه کوچیک ترم..من 19 سالمه.. و خواهرم بهار 25 ساله.

_خواهرت چرا نیومد؟

سونیا به دخترکی که همراه پارسا قدم برمیداشت اشاره کرد و گفت:اوناهاش.ما 1 ماهه به خاطر کار بابا اومیم مشهد..

با حسرت نگاهی به پارسا و بهار انداختم و گفتم:انگار همو میشناست.

با صدای بهروز که گفت:موتوره بیاین کنار.دست سونیا رو گرفتم و کشیدم به سمتم

همون موقع تداخل یافت با دست پارسا که داشت دست بهار رو میکشید..

سونیا گفت:معرفی نمیکنی؟

_تیامم.

_تیام جان..من قبول دارم که تیام زیباست و دل هر پسری رو میربایه ولی پارسا هم

زیباست و دل هر دختری رو..بهتره یک کاری بکنی..بهتره زیاد گرم نگیرن..

از اینکه سونیا درکم کرده بود خوشحال گفتم:چیکار کنم؟

سونیا به سمت پارسا هُلم داد و گفت:قلبشو بدزد تا ندزدیدنش..

لبخندی بهم زد ...لبخندش بهم انرژی داد و رفتم جلو..

دستمو دور بازوی پارسا قفل کردم و گفتم:معرفی نمیکنی پارسا جان؟

بهار به من نگاه نمیکرد و نگاهش بین کوه های اطراف و پارسا میچرخید..

پارسا گفت:یکی از دوستان دانشگاهی،البته از بچه های تهران

لبخندی زدم و بهروز همون موقع گفت:بچه ها خسته شم بشینیم چطوره؟

ژیبار گفت:پیرزن....نون نخورده انگار.

همه موافقت کردن و روی نیمکت ها نشستند.. بهار ایستاده و منو پارسا و سونیا نشسته بودیم.. پارسا خواست برای بهار بلند بشه

..

همه موافقت کردن و روی نیمکت ها نشستند.. بهار ایستاده و منو پارسا و سونیا نشسته بودیم.. پارسا خواست برای بهار بلند بشه که دم گوشش خندم: اگه بلندشی دیگه هیچی.. چون داشتم دم گوشش حرف میزد و یک دفعگی برگشت.. فاصلمون خیلی کم بود.. تو چشم زل زد و گفت: همیشه از این فاصله باهام حرف بزنی گوش میکنم.

خودمو عقب کشیدم و گفتم:

_تو از هر فاصله ای باید گوش کنی..

صدای خنده از نیمکت بغلی بلند شد و سریع بهروز از جاش پرید و سمت ما اومد و ژیار هم به دنبالش .. ولی ژیار کنار کشید و بهروز همون وسط ایستاده بود و مسخره بازی درمیآورد..

بادیدن موتوری که میومد ترسیدم هیچ کس حواسش به موتور نبود ... و اینکه بهروز دقیقاً مقابل موتور بود.. موتوری هم مشغول صحبت با تلفنش بود.. وقتی برای صدا کردن بقیه نبود.. موتور نزدیک تر شد و من... و من اون لحظه به سرم زد و از جابلند شدم و رفتم جلو و دست بهروز رو کشیدم و رفتم عقب.. تقریباً پرت شدم عقب.. کمرم خورد به فلز اهني نیمکت... و بهروز کل وزنش افتاد روی پام.. موتور هم چرخي خورد ولی چیزی نشد.. پارسا سریع جلو اومد و وحشیانه بهروز رو از روی پام بلند کرد و تو چشم زل زد و گفت: چی شد؟

میخواستم داد بزنم یعنی نمیبینی... ولی چیزی نگفتم و از درد اشکام سرازیر شد... پارسا گوشیشو درآورد و گفت: الان زنگ میزنم اورژانس گریه نکن تیام... و از من دور شد... سونیا کنارم زانو زد و بهروز در حالی که پاشو میمالید بالای سرم ایستاد..

سونیا سرمو توی بغلش گرفت و گفت: گریه نکن دختر...

پارسا با یک لیوان آب بالای سرم ظاهر شد و بعد نشست کنارم... از اینکه الان اینجا بود خیلی خوشحال بودم.. از اینکه دیشب فهمید میخوام برم کوه... از وجودش از خدا متشکر بودم..

با لحن ارومی گفت: تیامی... گریه نکن.. گریه نکن الان میاد امبولانس.. تورو خدا گریه نکن...

و دستمو گرفت توی دستش.. از صدتامسکن برام بهتر بود.. ولی دردی که توی پام پیچیده بود عجیب بود احساس میکردم پام شکسته.. پشت کمرم فکر میکنم استخواناش از جا دراومده.. با صدای امبولانس.. پارسا از جاش بلند شد واز بقیه خواست برن اون طرف... پرستار ها اومدن و منو و گذاشتن توی امبولانس... سونیا گفت: من همراهشون میرم..

پارسا جلو اومد و گفت: تیامی میخوای من باهات بیام....
اروم و با بغض خفه گفتم: نه سونیا هست..

پارسا گفت: پس بیمارستان میام.. میرم ماشینو بردارم.. پارسا رو دیدم که با دو ازم دور میشد.. بهار جلو اومد و با جیغ روبه سونیا گفت: تو کدوم گوری میری؟ ها؟
سونیا با اخم گفت: خودم به مامان اینا میگم کجا رفتم... تو نیازی نیست..
بقیه حرفشو خورد.. درو بست.. درد پام زیاد بود به حدی که میخواستم جیغ بکشم..
با رسیدن پارسا هم اونجا بود.. پارسا اونجا بود.. پارسایی که تا چند لحظه پیش با یک دختر داشت حرف میزد.. پس هنوزواشش مهم بودم..
منو نشوند رو یک برانکارد و بردن تو... از پام حتی خونم داشت میومد.. دکتر پس از معاینه گفت که باید عکس بگیرن و منو بردن که عکس بگیرن..
..

منو نشوند رو یک برانکارد و بردن تو... از پام حتی خونم داشت میومد.. دکتر پس از معاینه گفت که باید عکس بگیرن و منو بردن که عکس بگیرن.. روی تخت دراز کشیده بودم.. پام خیلی درد میکردچشامو بسته بودم.. هیچکس پیشم نبود... ساعت یاسد 11...12 ظهر میبود.

یکم چرخیدم.. اتاق تاریک بود و هیچکس داخل اتاق نبود.. اروم گفتم: پارسا..
هیچ صدایی نیومد.. هیچی... با بغضی خفه گفتم: پارسا..

مثل بچه ای شده بودم که از تنهایی میترسید و به کسی که از ته دل دوشش داشت نیاز داشت.. چشامو بستم و سعی کردم خودمو به این تنهایی تحمل بدم.. پرده ها کشیده شده بود و اجازه نمیداد نور داخل بشه...

چشام داشت برای خواب دوباره گرم میشد که در یکدفعگی باز شدد و یک زن تقریباً میانسال وارد شد.. روپوش سفید و مقنعه مشکی.. پرستار بود.. مهربون گفت: سلام.

_سلام.

برق رو روشن کرد و جلو اومد و تو صورتم خیره شد...و با یک لحن مهربون
گفت:گریه کردی دختر جون؟

_نتیجه چی شد؟

_پات شکسته باید 2 هفته ای تو کج باشه...

_2هفته؟

دستامو گذاشتم روی پیشونیم که باز مهره های کمرم تیر کشید ..پرستار که از نگام
دوخت کجام درد میکنه گفت:خداراشکر پشتت چیزی نشده..

سرمو اروم تکون دادم...داشت به سمت در می رفت که گفتم:ببخشید..

برگشت و نگاهم کرد ...انگار میدونست میخوام چی بگم...

گفت:بله؟

_اون اقایی که همراهم بودن رفتن؟

خندید و گفت:برای چی باید فرشته کوچولویی مثل تورو ول کنه و بره...

_پس کجاست؟

_الان میاد همین دور و ورا بود..

با دیدن سایه ای روی زن فهمیدم پارسا..زن کنار رفت و پارسا اومد تو..صورتش

خیس بود فکر کنم رفته بود بشوره..با یک لبخند دل نشین گفت:خوبی؟

یکم ناز کردم و گفتم:نچ..

نشست روی صندلی کنار تخت و گفت:به خاطر بهروز پریدی وسط....به خاطر بهروز

پات شکست؟

نگاهمو ازش گرفتم..گفت:اونقدر ارزش داشت؟به خاطر منم از این کارا میکنی؟

لبخند کم جونی زدم و گفتم:تو مثل بهروز احمق نیستی.

خم شد روی صورتم و تو چشم خیره شد و گفت:پات باید 2هفته تو کج

باشه....میتونی؟

سرمو به علامت اره تکون دادم و گفتم:به مامان اینا گفتی؟

_نه حالا بعدا زنگ میزنم..

_سونیا کو؟

_خونوادش مدام بهش زنگ میزدن مجبور شد بره...

مطمئن گفتم:تو خواهرشو دوست داری؟

پارسا اول با تعجب نگاهم کرد و بعد زد زیر خنده، ولی من هنوز با جدیت نگاهش میکردم.. وقتی خندش تموم شد، عصبی نگاهش کردم و گفتم: تموم شد؟
 نوک بینی امو اروم فشار داد و گفت: حالا وقتی میگن بچه ای نگو نه، یعنی من با هر زنی حرف بزنم یعنی دوستش دارم... وای تيام اون فقط يکي از بچه هاي دانشگاه بود که دنبال کار بود.. منم داشتم بهش راهنمایی میدادم..
 با خودم گفتم: اره گرفتن دستشم براي راهنمایی بود..
 براي اینکه خودمو نيازم گفتم: اينا دليلي براي دوست داشتن نيست!
 پارسا پیشونیمو بوسید و گفت: این بوسه دليلي براي دوست داشتن تو هست؟
 خیره تو چشاي هم شدیم که همون موقع پرستار وارد شد.... وایي پارسا.. چه جمله غير واضحی گفتي ولی من درک کردم.. وای پارسا چرا اينجوري، پرستار بالاي سرم ايستاده بود .. این که اون زن میانساله نيست.. يک دختر تقريبا 35 يا 36 ساله که در مرز ترشیدن بود.. ابروهای برنذاشته ولی مداد کشیده.. بادیدن من ابروهاشو داد بالا و گفت: انگار حالت خوبه!
 لبخند روی لبم خشک شد پارسا گفت: مشکلیه مريضاتون حاشون خوب باشه؟
 پرستار بدون نگاه به من زل زد به پارسا و گفت:
 خير... ولی فکر میکردم به جاي اینکه بخندن بايد به درد پاشون گريه کنن... معمولا وقتی کسی پاش ميشکته کل بیمارستان رو از درد رو سرش ميزاره... ولی این خانم راحت ميخنده.. ممکنه مزاحم ديگر اتاقا بشه.
 ديگه رسما داشت چرت و پرت میگفت. پامو برسي کرد و رفت بیرون ..
 پارسا گفت: چه پر حرف _ساعت چنده؟
 نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت: 1 و نیم.. بهتره به مامانت اينا زنگ بزنم.. ممکنه نگران بشن..
 از جا بلند شد و خواست بره بیرون که گفتم: بهروز نیومده؟
 _اومده... تو محوطه است.. بگم بياذ بالا؟
 ميخواستم ببينم بهروز تشکر ميکته يا نه.. يک نوع حس عقده اي بودن بهم دست داده بود..
 گفتم: بگو بياذ

پارسا یک احم کوچیک کرد که من شک کردم این خود درگیری نداره.. 1 بار خودش میپرسه بگم بیاد بعد احم میکنه...

چشامو بستم و ملاحظه رو کشیدن روی صورتم.. و جمله پارسا رو برق چشاشو مزه مزه کردم:

این بوسه دلیلی برای دوست داشتن تو هست؟
و باز همون نسیم خنک همیشگی توی دلم پیچید..
_سلام.

سرمو بیرون اوردم و به بهروز که در قامت در ایستاده بود نگاه کردم و گفتم: سلام.
_اجازه هست؟

سعی کردم خودمو بالا بکشم و گفتم: بیاد داخل.
اومد داخل و نشست روی صندلی کنار تخت و گفت: ممنونم تیام، فکر نمیکردم به خاطر همچین کاری بکنی.
خندیدم و گفتم: حاله تو خوبه؟
سرشو به علامت (اره) تکون داد و گفت: همه بچه ها اومده بودن حالتو بپرسن ولی پارسا نداشت.. اون زیادی سخت..
نذاشتم حرفشو ادامه بده و گفتم: اون نامزدمه بهروز.
بهروز دیگه در این مورد چیزی نگفت.. مامان اینا اومدن بیمارستان و عصر مرخص شدم.. با پای گچ گرفته.. فرهاد منو روی تخت نشوند و جامو درست کرد..
2 تا عصا داشتم.. 2 هفته باید اینا رو تحمل میکردم.. مامان قسم خورد ک دیگه اجازه نده برم کوه.. و بابا هم کمی با پارسا سر سنگین شده بود چون اون منو مثلاً به دست پارسا سپرده بود...

بچه ها جونی من یک اشتباه بزرگ توی رمان کردم.. هرکی تونست بگه؟
باید بشینم از اول ویرایش کنم..

تا شب عزیز و عمو و عمه اومدن دیدنم و پارسا هم تا شب پیشم بود البته همش یا تو حال بود یا اسپرخونه .
شب بود و هنگام خواب. چشام داشت بسته میشد و فکر میکردم پارسا رفته ولی در باز شد و نور افتاد توی اتاق و پارسا وارد شد..
خسته نشست پایین تختم و گفت: هنوز نرفتی؟

_توقع داري با اين خوابالودگي برم؟ تصادف ميکنم.
 _نکه اون روز که خوابت نميومد نزديک نبود تصادف کنيم.
 پارسا سرشو لبه ي تخت گذاشت و گفت: عصبيم کرده بودي.
 _پس اون روزا که تو با پارسا خانم حرف ميزدي منم بايد عصبی ميشدم.
 پارسا سرشو آورد بالا و زل زد تو چشم و گفت: با مهدي چي ميگفتي؟
 سرمو تکنون دادم و گفتم: هيچي.
 پارسا بلند شد و نشست لبه ي تخت و گفت: به خاطر هيچي درو بستين... چي بهم ميگفتين؟
 _درباره ي کوه و
 حرفمو قطع کرد و گفت: دروغ نگو.. به من دروغ نگو.. ما ميخوايم با هم يک زندگي بسازيم.
 تا کي اون سرم داد ميزد.. تا کي اون از من توضيح ميخواست.. اخمي کردم که ابرو هام رفت توي هم و گفتم: زندگي بسازيم؟ ما تا اخر ماه ديگه بايد از هم جدا شيم.. نميخوام اين ضد و نقیض بودن تو... لحظه اي قربون صدقم بري و بعد سرم داد بکشي.. ما بايد جدا شيم..
 پارسا حيرت زده نگاهم کرد و گفت: جدا بشيم؟
 _قرارمون که يادت نرفته..
 ميخواستم لال بشم و بر خلاف علايقم حرفي نزنم... پارسا بلند شد و گفت: باشه جدا ميشيم.. فقط به خاطر تو
 ديگه حرفي نزد و از اتاق خارج شد و درو بست ... زير لب گفتم: نه پارسا.
 ولي پارسايي نبود که صدامو بشنوه... نه تيام گريه نکن .. اينم مثل بقيه دعواهاتون ميگذره .. لعنتي گريه نکن.. بغضم عذابم ميداد.
 به پام نگاه کردم .. شايد اگه سالم بود ميدويدم دنبال پارسا و خيره تو عسلي چشاش ميشدم و گفتم: پارسا... نرو
 ولي نه پام... نه غرورم اجازه داد. دهنم باز شد و حرفايي که از سر حرص بود نه واقعيت رو گفتم... مامان برام شام آورد ولي نخوردم و زود خوابيدم.. کل شنبه رو تو اتاق خودمو حبس کردم و درس خوندم.. ساعت 10 و نيم شب بود ... گشتم بود از صبح تا اين ساعت فقط ناهار خورده بودم.. کتابم توي دستام بود و خسته بودم 3دور

کرده بودم..خودمو روی تخت دراز کردم که در باز شد و فرهاد خندون اومد تو و گفت:خانم علیل چطوره؟

فقط نگاهش کردم که تلفن رو به سمتم گرفت و بلند گفت:مجنونه با لیلی کار داره...گوشی رو ازش گرفتم...فرهاد خارج شدم..میدونستم خودشه ولی به جایی سلام گفتم:الو

_سلام.

_سلام...خوبی؟

_بد نیستم..پای تو چطوره؟

_درد میکنه.

_چه قدر؟

_کم.

_قرص مسکن بخور.

اروم و با فاصله حرف میزدیم..انگار هردومون حرفامونو مزه مزه میکردیم..

_خوردم اثر نکرده.

_بخوابی خوب میشه.

_مامانم همینو میگه.

_امتحان خوندي؟

_اره...3دور

خندید و گفت:20 رو گرفتی پس..با یک عالمه نفرین از طرف بقیه.

نخندیدم و منتظر حرف بعدیش شدم.گفت:امروز خوش گذشت؟

میخواستم راستشو بگم و بگم:(امروز بدترین و کسل کننده ترین روز عمرم بود.

ولی گفتم:بدک نبود..کاری داشتی؟

_اره.

_چی کار؟

_ساعت چند میری مدرسه؟

_تو امتحانا باید 8 اونجا باشیم.

_باشه پس 7 و نیم ..دمِ خونتونم.

خوشحال گفتم:چی؟

_میام دنبالت.. با اون پا که نمیتونه بری مدرسه... میتونی؟

_اخره خونه تو کجا خونه ما کجا... واقعا حالا

_بله.

میخواستم بگم خیلی دوست دارم .. تو بهترین ادم روی کره ی زمینی ولی چیزی نگفتم .. اودمم ازش تشکر کنم که صدایی ظریفی تو گوشی پیچید:

"پارسا جان.. شام سرد میشه ..

قلبم جانم .. روحم .. تا مرز سخته پیش رفت و نزدیک بود فریاد بکشم..

پارسا که فکر کرد من صدارو نشنیدم گفت: کاری نداری؟

من کاری ندارم ولی انگار تو پارسا کار زیادی داشت.

صاحب صدا کی بود.. کی میتونست باشه... چرا صدا برام غریب بود..

_نه

تلفن رو قطع کردم و گذاشتم روز زمین و رفتم زیر پتو.. سعی داشتم از دست فکر های

مزاحم فرار کنم.. میخواستم فکر کنم توهم بوده .. و هیچ دختری نبوه.

+++

صدای مامان تو گوشم پیچید: تیام... صبحه پاشو... پاشو... تیام...

پتو رو کنار زدم و سرمو بیرون اوردم.

با کمک مامان لباسامو پوشیدم و به زور صبحونه خوردم.. همه از خواب بیدار شده

بودن. فرهاد کمکم کرد تا سوار ماشین پارسا بشم.. خشک گفتم: سلام

با لحن شیرینی و سر حالی گفت: سلام.. تیام خانم.. خوبی؟

منم جای اون بودم شاد بودم.. منم دیشب دختر که براش شام درست کرده بود بودم

الان خیلی خوشحال و شاد بودم.. دوباره صدای دختره پیچید تو گوشم. و سوال پارسا

تکرار شد: خوبی؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم: نه اصلا..

_دیشب نداشتی خداحافظی کنم.

_کارای مهم تری داشتی.

_چه چیزی مهم تر از تو.. تازه میخواستم بابت جمعه ازت خداحافظی کنم...

_مهم نیست..

حرفی نزد و پیچید داخل خیابون مدرسه و روبه روش ایستاد و گفت: ساعت چند

امتحان تموم میشه؟

تلخ گفتم: معلوم نیست.

دستم رفت سمت دستگیره و خواستم بازش کنم که پارسا دست دیگمو گرفت و زل زدیم تو چشای هم.. من غرق عسلش شدم و اون غرق سیاهی چشم.

گفت: تیام... چیزی شده؟

درو باز کردم و گفتم: هیچی... هیچی.

خواستم پیاده بشم که سریع پیاده شد و اومد طرفم و کمکم کرد.. عصاها زیر بغلم بود ولی بودن پارسا بهتر بود.. بهش تکیه میکردم..

دم در گفتم: میرم تو دیگه.

..بزار از پله ها کمکت کنم.

..اگه کسی ببینت چي میگی.

..شما بیا

از پله ها رفتیم بالا و من رفتم داخل کلاس و پارسا سریع مدرسه را ترک کرد.. باران و سوگل مثل همیشه در حال پچ پچ بودن خبري از شیدا نبود... قضیه شیدا تو ذهنم مرور شد.. کیف رو گذاشتم و گفتم: سلام.

هر دو سر بلند کردن و سوگل گفت: سلام.

باران: واه.. پات چي شده؟

سوگل چشمش تازه به پام خورد و گفت: چي شده تیام.

قضیه رو براشون تعریف کردم و گفتم: از شیدا چه خبر؟

قضیه رو براشون تعریف کردم و گفتم: از شیدا چه خبر؟

باران گفت: مدرستشو عوض کرد.

..وسط سال؟ مگه میشه؟

..باهزار بدبختي... پریشب به من زنگ زد با گوشی شاهین... زار زار اشک میریخت و میگفت پشیمونه.. میگفت غلط کرده ولی مادر پدرش به حرفش توجه نمیکنن.

سوگل گفت: اصلا نمیتونم باور کنم.

..منم/

همه سرجا ها نشستند و امتحان شروع شد... خیلی اسون بود به نظرم... البته درسشو در طول همون چند ماه باهامون زیاد کار کرده بودن.. ساعت 11 امتحان تموم شد.. عصامو زدم زیر بغلم و همراه باران از مدرسه خارج شدیم.. باران گفت: واقعا الان

ب _____ وق _____

باران : بارانم..

–خوبی؟ پات خوبه؟

پارسا: بشینین دیگه.

باخنده گفتم: زحمت چیه.. بشین بینم..

۔خودم میرم..

به سمت باران مایل نشسته بودم تا اونم بتونم ببینم..

باران لبخند ظاهری زده بود. گفتم: حالا شیدا میخواد چیکار کنه؟

درس خواندن تو یک مدرسه معمولی و قبول شدن در یک رشته معمولی.

گفتم: شیدا تو همین مدرسه به این خوبی بود درسش خوب نبود.. آگه بره یک جای دیگه چی میشه.

باران گفت: اگه به ما میگفت حداقل کمکش میکردیم

به نیمرخ پارسا نگاه کردم..معلوم بود به حرفامون گوش نمیکنه..خوشم اومد فصول نبود.

باران ادامه داد: ما براش مثل یک دوست واقعی نبودیم.
باران رو پیاده کردیم و بعد از خداحافظی مفصل راه افتاد..به سمت خونه نمیرفت..با همون لحن سرد گفتم:کجا میری؟

_چند دقیقه هم برای شوهرت وقت نداری؟
از لحنش خندم گرفت ولی چیزی نگفتم که گفت:میریم خونه من...ناهار میخوریم و

دیگه طاقت نیاوردم و وسط حرفش گفتم:تو با هر کی دیشب شام خوردی با همون بخور.

پارسا سریع ماشین رو کنار پارک کرد و خیره به من شد و گفت:چی گفتی تیام؟
خیره شدم تو عسلی چشاش که دیگه برام استرس اور نبود.. و گفتم:دیشب با یک دختر شام میخوری و اون هبت میگه شامت سرد نشه..حالا میای دنبال من که باهم نهار بخوریم...چند تا چندتا اقا پارسا.....رودل نکنی.

پارسا با عصبانیت سرم داد زد:میفهمی چی داری میگی؟
پام درد گرفت...احساس کردم استخوناش دارن کنده میشن..چشامو از درد فشردم که پارسا گفت:دیشب فقط بهار اومده بود پیشم..

درد...اسم بهار....فریاد پارسا..همه چی دست به دست هم داده بود که اشک من در بیاد...زیر لب گفتم:بهار!

_گفته بودم که درباره کار ازم مشاوره میخواد..اون شب ساعت 10 سرزده اومد خونه..منم که نمیتونستم بیرونش کنم..میخواستم تا قبل 11 هم زنگ بزنم به تو که خوابی...بهار به اصرار خودش از بیرون شام سفارش داد...وای تیام من اونجا همه فکر و ذهنم پیش تو بود..

ایا راست میگفت...دروغ میگفت...اون منو دوست داشت؟..اون واقعا به فکر من بود.

پاشو اروم از روی کج فشردم که پارسا گفت:به خاطر این باهام سرسنگین بودی...به خاطر این باهم قهر بودیم...

نگاهش نکردم وزل زدم به کج پام..پارسا سرشو جلو آورد و گفت:تو حسودیم بلدی بکنی!

و طبق عادت همیشه بینیمو فشرد... یک نگاه معمولی بهش انداختم که
گفت: تیام.. دقت کردی ما یک روز بدون دعوا نمیتونیم باهم باشیم..
اروم گفتم: تقصیر توئه.
دستم گرفت تو دستش.. چه قدر داغ بود... گفت: حالا میای برای بخششم بریم ناهار
خونه ما بخوریم؟
_اگه قول بدی دیگه تکرار نشه...
صورتشو آورد جلو و خواست بوسم کنه ... که صدای بوق ماشین پشتی اونو به
خودش آورد. جای بدی ایستاده بود.. ماشین رو روشن کرد و رفت به سمت خونه...
ارزو میکردم که ملینا رو اونجا نبینم... از اینکه پارسا بدون اینکه ازش توضیح بخوام
بهم توضیح داده بود... خوشحال بودم.. پارسا ماشین را داخل پارکینگ پارک کرد و
پیاده شدیم.. کمکم کرد که سوار اسانسور شم.. اونجا هم صاف نمیتونستم بیاستم.. و
پارسا زیر بازوم رو گرفته بود...
وارد خونه شدیم.. اولین چیزی که منو به شک برد دیدن چیزی که روی این اشپزخونه
بود.
وارد خونه شدیم.. اولین چیزی که منو به شک برد دیدن چیزی که روی این اشپزخونه
بود.
یک جا سیگاری... اونم پُر
_ماله کیه؟
پارسا هل گفت: ماله.. ماله بهار.
نشستم روی مبل و گفتم: چرا هل شدی؟
ریلکس گفت: نه بابا..
پامو دراز کردم که پارسا گفت: چیزی میخوری؟
ذهنمو در گیر جا سیگاری نکردم شاید من سخت میگرفتم. گفتم: چي داری؟
جلو اومد و نشست لبه ی مبل و گفت: یک چیز خوشمزه!
با خوشحالی گفتم: چي؟
صورتشو آورد جلو و گفت: یک بوس خوشمزه.
با شیطنت گفتم: یکدونه که سیرم نمیکنه..

پارسا بینیشو گذاشت روی پیشونیم و گفت: من یک کاری میکنم که سیر سیر بشی... و یکدونه روی پیشونیمو بوسید.. برق شیطنت پارسا منوهم وادار میکرد چیزی بگم:

_اینکه گشنه ترم کرد.

پارسا رفت عقب و خواست دوباره صورتشو بیاره جلو که پاش رفت روی پای شکستم.. از درد جیغ کشیدم: اییییی پام.

پارسا سریع عقب رفت و گفت: چی شد؟

_هیچی فقط نزدیک بود همون دوتا استخون که بهم وصلن هم جدا بشن.

پارسا زیر لب گفت: خدا نکنه

و صورتشو جلو آورد تا بوسم کنه که با کف دستم سینشو عقب دادم و گفتم: برو یک چیزی بیار شکمونو سیر کنه نه عشقمونو

پارسا سریع رفت تلفن رو برداشت و گفت: چی سفارش بدم؟

_خسته نشدی اینقدر غذای آماده خوردی؟

_خانمم که پاش شکسته چیکار کنم..

نگاهی بهش کردم و گفتم: من میگم تو درست کن..

شروع کرد به درست کردن غذا... فقط میخندیدم.. پارسا هر چیزی رو میاورد جلو تا

من بو کنم.. نمیتونست تشخیص بده..

ناهار رو گذاشت روی گاز تا آماده شه و خودش اومد کنارم.. منم کتاب امتحان بعدیم تو دستم بود و داشتم میخوندم..

پارسا کنارم نشست وگفت: مامان اینا دلشون برات خیلی تنگ شده.

با یادآوری چهره بشاش و چشای عسلی هستی خانم لبخندی زدم و گفتم: منم همینطور.

_بریم تهران؟

با تعجب گفتم: تو امتحانا

؟

_تو که ماشاا... زرنگی... یک امتحان اسون.. اصلا درسشو خودم باهات کار

میکنم.. طفلکیا گناه دارن.

نگاهی بهش انداختم و گفتم: حالا ببینیم..

_پس برای اخر هفته بلیت میگیرم.. 2 یا 3 روزه میریم... 5شنبه امتحان داری؟

_نه.

_شنبه چي؟

_نه ولي امتحان 1 شنبمون خيلي سخته.

پارسا روي موهامو بوسه زدوگفت:براي تو که سخت و اسون نداره..

خواست بلند بشه که گفتم:تو مگه کار و دانشگاه نداري؟

_شرکت چند روزي تعطيله از هفته ديگه 2شنبه دوباره آغاز به کار ميکنيم..دانشگاهم

صبح کلاس داشتم ..عصرم 4تا 8 دارم.

دوباره اومد بلند بشه که با یک لحن کشداري گفتم:پارسا.

دوباره نشست و زل زد تو چشم و گفت:اگه بخوای هي صدام کني غدامون ميسوزه

ها.

لبخندي زدم و بي خيال حرفي که ميخواستم بزنم گفتم:باشه..پس برو که نسوزه.

لبخندي زدم و بي خيال حرفي که ميخواستم بزنم گفتم:باشه..پس برو که

نسوزه....پارسا رفت داخل اشپزخونه ومنم غرق درس شدم..نفهميدم په قد رگذشت

که پارسا صدام کرد..

_تيام..ناهار.

عصامو برداشتم و لنگون لنگون رفتم به اشپزخونه.روي اُپن غذا رو چينده بود همراه

سالاد و ماست و خود غذا .

نشستم روي تئدلي و گفتم:به به عروس خانم چه کرده.

پارساخنديد و گفت:بکشم.

_پام شکسته ..دستم که شکسته..ولي حالا چون اصرار ميکني.

پارسا دوباره خنديد و غذا ريخت و گفت:همينجوري منو وديونه کردي..

خودمو به اون راه زدم که مثلا صداشو نشنيدم و شروع کردم به خوردن غذا و

گفتم:چه کردي..ديگه وقتشه عروست کنم.

پارسا اينبار نخنديد و خيره شد تو چشم و گفت:من تورو هيچ وقت از دست نميدم.

غذا که تموم شد..پارسا به اصرار گفت برم روي تخت دراز بکشم چون روي مبل

سختم بود..خودشم رفت داخل هال و شروع کرد به درس خوندن..ازلاي در نگاهی به

پارسا کردم که واقعا غرق درس بود.گفتم:پسر خرخون ندیده بوديم که ديديدم.

پارسا صدامو نشنيد چون حتي سروش بالا نياورد...منم که خيلي خوابم ميمومد ..پتو

رو تا زیر چونم بالا کشيدم و خوابيدم

نمیدونم ساعت چند بود که با صدای بسته شدن در بلند شدم... هوا هنوز روشن بود.. یک ورقه کنارم بود برش داشتم
 تیام جان..
 کلاسم الان شروع میشه..
 ساعت 8 میام..
 خوابیده بودی دلم نیومد بیدارت کنم..
 میتونی تا ساعت 8 باشی که من بیام..
 میتونی هم..
 بهتره باشی..
 پارسا(به نظرت کی دیگه به غیر من برات نامه میزاره)
 با خوندن جمله آخرش خندیدم و از جام بلند شدم... و رفتم به دستشویی و صورتم رو شستم....
 نمازمو خوندم و نشستم پای درس.. ساعت حدود 6 بود که زنگ خونه به صدا دراومد.. با تصور اینکه شاید کلاس پارسا کنسل شده و اون برگشته خونه رفتم دم در... درو باز کردم و لبخندم و روحیم و همه چیم از بین رفت و خشک به ملینا خیره شدم و گفتم: سلام
 _پارسا هست؟
 _کاریش دارین؟
 ملینا عصبی گفت: هست یا نه؟
 _نه ولی اگه کاری از دست من برمیاد.. میتونم..
 حرفمو قطع کرد و گفت: ببین دختره... به پارسا بگو.. 3 بسته سیگاری که ازم گرفتی رو بیاد پس بده.. بهش بگو دیشب مهربونی کردم که بهت دادم.. بهش بگو حالش خراب شد دیگه پیش من نیاد...
 با همون پای شکسته تکیم از دیوار جدا شد و سر خوردم روی زمین... ملینا خشمناک نگاهم کرد و گفت: بهش بگو من امروز برمیگرم تهران.. ساعت 10 شب پرواز دارم.. یا پوله اون 3 تا رویاد بده.. یا خودشونو.
 اینو گفت و درو محکم بست. اشک هجوم برد به چشمم..
 پارسا... سیگار... سیگار ملینا... پارسا... بهار... شب... سیگار...
 چه کلمات وحشتناکی توی ذهنم وول میخوردن

پارسا...بهار...شب...شام...سیگار..ملینا..3بسته سیگار...حال بد پارسا...شب...بهار که خواهرش به هرزگیش اعتراف کرد..

سرمو گرفتم و خواستم جیغ بکشم..این کارا یعنی چی پارسا...
سرمو گرفتم و خواستم جیغ بکشم..این کارا یعنی چی پارسا...با خودم گفتم:اروم
تیام...انگار چیزی نشده..اگه چیزی شده بودپارسا بهت میگفت..
کتابمو برداشتم و رفتم داخل هال و یک ظرف میوه برداشتم و مشغول شدم..سعی
میکردم فکر کنم اتفاقی نیوفتاده.
با صدای در سرمو دوباره داخل کتاب ..پارسا بلند گفت:سلام.
زیر چشמי نگاهش کردم..اروم تیام
_سلام.

_چه خبر؟

_هیچی.

پارسا جزوچند هاشو روی میز انداخت و به اتاق رفت..چند دقیقه گذشت و ازش
صدایی نیومد.
_پارسا.
_بله.

_میرسونیم یا با تاکسی برم؟

_حالا بودی!

لحنش از 100 تا خودت برو بدتر بود.

_نه دیگه فقط زنگ بزنی ماشین بیاد.

پارسا چیزی نگفت و زنگ زد.

کمکم کرد سوار ماشین بشم...

_++

صبح های امتحان فقط همو میدیدم..4شنبه بود و منتظر بودم پارسا حرفی از بلیت
بزنه.با اینکه از دستش بابت سیگار دلخور بودم ولی منتظر یک فرصت که ازش
بپرسم..واقعا اون سیگار کشیده؟
صبح حرفی نزد و من به این حساب گذاشتم شاید هنوز بلیت نگرفته ولی ظهر/.

_سلام

_سلام..امتحانو خوب دادی؟
 _اره اسون بود..
 حرفی نزد و راه افتاد نزدیک خونه مابود که گفتم:پارسا..
 _هوم
 _هوم نه بله.
 نگاهی بهم کرد و گفت:"بله.
 _نگی چه پروامو؟
 _باشه چیه؟
 _تهران چی شد؟
 پارسا نگاهی به من کرد و محکم به پیشونیش زد و گفت:وای پاک یادم رفت...هفته
 دیگه که پاتم باز کنی.
 _من عجله ای ندارم..
 _مامان اینا منتظر بودم..
 جلوی در خونمون ایستاد کلافه بود ..گفتم:پارسا.
 چرخید و خیره شد بهم:بله.
 _من تو دست و پاتم؟
 _چی؟
 _من مزاحتمم...من زیادیم.
 پارسا بدون اینکه بخنده یا اخم بکنه گفت:تو اینطور فکر میکنی.
 _اره..صبحا با فرهاد میرم نیازی نیست تو بیای..به کارای دانشگاه برسی و شرکت
 بهتره.
 _ناراحت کردم.
 _نه ..فعلا
 از ماشین پیاده شدم و لنگون لنگون به خونه رفتم..
 امتحانا خیلی سخت بود..از اون روز به بعد صبحا بابا میبرد مدرسه یا با فرهاد..با
 پارسا نه حرفی زده بودم نه همو دیده بودیم..
 4شنبه بود و عصر با فرهاد رفتیم و گچ پام رو باز کردم..داشتیم از مطب میومدیم
 بیرون که گوشی فرهاد زنگ زد.
 فرهاد نگاهی به گوشیش کرد و گفت:پارساست.

_جواب بده.
 گوشي رو به سمت من گرفت و گفت:خب بيا تو جواب بده.
 _نه با تو کار داره.
 فرهاد وصل کرد.
 _بله

 _ممنون رفته بوديم مطب براي باز کردن پاي تيام.

 _اره امروز بود.

 _ديگه نميخواستيم مزاحمت بشيم.

 _اره اينجاست گوشي.
 _اره اينجاست گوشي.
 خشک و بي روح گفتم:بله
 _سلام تيام خانم خوبي؟
 _سلام..خوبم..
 _ديگه تنها تنها گچ پاتو باز ميکني.
 _کاري داشتني؟
 _براي فردا ساعت 10 صبح بليت گرفتم..مياي؟
 خيلي خوشحال شدم از اينکه ميخوام برم مسافرت..
 _حالا فکرامو بکنم.
 _تيامي...ناز نکن ديگه...پس صبح ميام دنبالت باشه؟
 _حالا ببينم..
 _پس خبر بده..
 _باشه.
 _کاري نداري؟
 _نه..
 _خداحافظو

قطع کردم و گوشي رو به فرهاد دادم..

فرهاد با پرايد بابا اومده بود سوار ماشين شديم و سرمو تكيه دادم به شیشه.

فرهاد: تيام چيزي شده؟

اي كاش ميگفتم: اره برادرم... من موندم در شك... اينكه پارسا سيگار ميكشه؟.. اينكه اونو و بهار فقط به خاطر كار باهم حرف زدن... اينكه پارسا به من راست ميگه.. اينكه پارسا منو دوست داره... و هزار تا چيزه ديگه.. اينكه پارسا ميخواه منو طلاق بده يا اون حرفمو به عنوان يك شوخي فرض كرده..

ولي تمام حرفهايم خلاصه شد در: نه هيچي....

اومدم بحثو عوض كنم.

_ خب چه خبر از مرواريد خانم؟

_ هيچي خودت كه ميدوني هفته ديگه بله برون و ميخوايم عقدم بكنيم.

خنديدم و واقعا خوشحال شدم و گفتم: مباركه.. به جمع مرغها خوش اومدي.

_ ولي تيام..... تا قبل از عروسي شما ما عروسي نميگيريم.

چرخيدم و خيره شدم به فرهاد

_ چي ميگي فرهاد؟ تو كه ميدوني.

_ يعني ميخواي بگي پارسا رو دوست نداري؟

سرمو انداختم پايين و مشغول بازي با انگشتم شدم.. فرهاد گفت: هروقت پارسا امدگيشو داره عروسي بگيريد.

تقريباً فرياد زدم: چي داري ميگي.. من ميخوام درس بخونم.. اونطوري بايد برم مدارس بزرگسالان.

_ چه عيبي داره؟

_ 17 سال مثل همه زندگي كردم حالا برم بزرگسالان.

_ به خاطر عشقتون.

عشقي كه داشت تبديل به شك ميشد.. اي كاش پارسا برام همه چي رو روشن ميكرد و منو داخل اين سردرگمي نميذاشت.

رسيديم دم خونه هنوز تو راه رفتم مشكل داشتم ولي بهتر از اون 1 هفته و خورده اي بودكه با يك عصا بايد راه ميرفتم.. داخل خونه شدم.. مامان نشسته بود روي مبل و داشت مجله ميخوند.. خاله زيبا هم كه هر روز تقريباً خونه ما بود.

_ سلام

مامان نگاهي به من کرد و طبق عادت همیشه که سلام نمیکرد گفت: پاتو باز کردی؟
 اروم پامو اوردم بالا و گفتم: اره ایناهاش.
 مامان لبخند تلخی زد و گفت: برو چمدونتو جمع کن مادر.
 با تعجب گفتم: چرا؟
 _پارسا که بهت گفته.. برای تهران.
 _مگه به شماهم گفته؟
 _اول از ما اجازه گرفت..
 رفتم داخل اتاقم درو بستم مامان یک ساک برام گذاشته بود روی تخت.. چي باید
 میداشتم.. چند دست لباس گذاشتم و همه ي کتاباي امتحانايي که مونده بود.. وقتي
 کارم تموم شد .. مامان برای ناهار صدام کرد.
 همه سر سفره نشسته بودند.
 مامان: سینا کارت چي شد؟
 _هیچی با کمک پارسا یک مغازه اي گرفتم و میخوام مثل سعید فرش فروشي راه
 بندازم..
 روبه بابا گفتم: با کمک پارسا؟
 _اره.. بیشتر کمک مالي رو اون کرد!
 لبخندي از این همه وفاداریش زدم که خاله زیبا گفت: من میخوام برم شهرستان
 مامان گفت: چي میگی زیبا؟
 _خونه عمه زهرا اون شهرستانه تا اخر عمر که نمیتونم پیش شما باشم.
 مامان گفت: من خواهرتم زیبا.
 زیبا: من تصمیمو گرفتم.
 بعد از ناهار هر کي بر سر کاري رفت... منم رفتم پای درس.. اون روز کلا کتابو 1 دور
 کردم.. با تگون هاي شدیدی که میخوردم چشموباز کردم و با دیدن فرهاد یک جیغ
 کوچیک زدم
 فرهاد: چیه چرا جیغ میزنی؟
 _مثل اجل معلق بالا سرم واستادي که چي؟
 _پاشو پارسا منتظرته.
 _پاشو پارسا منتظرته.

یکی از چشامو به زور باز کردم و نگاهی به فرهاد انداختم و دوباره فرو رفتم زیر پتو و گفتم: خوابم میاد.

پتو با یک حرکت از روم برداشته شد و من با عصبانیت گفتم: پتومو بده
فرهاد.... فرهاد خوابم میاد.... سرده.. بده.

سرم داخل بالشت شده بود و وسط بالشت رفته بود داخل و دو طرفش از کنار صورتم زده بود بیرون.. موهام ریخته بود روی صورتم... خودمو تو بغلم جمع کردم و گفتم: پتومو بده..

صدای پارسا اومد که: پاشو خانم خوابالو.. اینقدر غر نزن.
کامل چرخیدم به سمت پارسا و گفتم: فکر کردم فرهاده....
_سلامتونم که خوردین.

موی سرم رو از جلوی صورتم کنار زدم و سرجام کامل نشستم و گفتم: سلام.
پارسا با یک خنده بازمو گرفت و بلندم کرد و گفت: برو صورتتو بشور.. بدو..
کلا خواب از سرم پرید و رفتم به سمت دستشویی..
با دیدن چهره ی خودم در آینه وحشت کردم.. موهای مشکی بلندم از دو طرف به صورت نا مرتب دور صورتم ریخته شده بود. و صورتم هم سفیدسفید زیر چشام پف کرده بود.. شبیه خون اشام ها شده بودم.. صورتم را شستم و بیرون اومدم ... و به مامان اینا سلام کردم..

مامان گفت: تیام... بیا صبحونت رو بخور.. پارسا جان منتظرن..
پارسا که روی مبل کنار فرهاد بابا نشسته بود گفت: من خودم عجله ای ندارم ولی پرواز میپره.

رفتم نشستم پای سفره و چند لقمه ای خوردم و تا خواستم لیوان چایی رو بردارم.. مامان دستمو کشید و بلندم کرد و به اتاق بردم.. با ناله گفتم: مامان هنوز پام درد میکنه!

مامان یک مانتو قهوه ای که حالت چرم داشت و خیلی به نظر گرون و زیبا میومد رو بهم داد و گفت: اینو تنیت کن.
_این از کجا؟

_خیلی وقت پیش برات خریده بودم.. امیدوارم تنگ نشده باشه..

_مامان من میخوام سوار هواپیما بشم.

_اشکالی نداره که بدو تنت کن.

به اصرار مامان زیرش یک تی شرت نو پوشیدم و بعد این لباس رو تنم کردم..کیپ تنم بود یعنی نمیتونستم جُم بخورم..

جینمم پام کردم و یک شال زغالی روی سرم انداختم..

داشتم از اتاق میرفتم بیرون که مامان گفت:کجا؟

_دارم میرم دیگه..

_همینجوری؟

نگاهی به خودم کردم و گفتم:مگه چشه؟

مامان منو نشوند روی تخت و با یک کیف برگشت...کیف لوازم آرایشی.....مامان

مداد رو برداشت و گفت:میخوام برات خط چشم بکشم..یاد بگیر که اونجا هم برای خودت بکشی.

_مامان مگه میخوام برم عروسی؟

_میخوای بری خونه مادر شوهر..

خط چشم رو کشید..ابروهام رو مرتب کرد و گفت که در یک وقت خوب میریم آرایشگاه که تمیزش کنه...خط چشم چشامو درشت و مشکی تر میکرد...با یک ریمل هم مژه هام زیباتر شدن..

مامان برام رژزد و خواست خط لبم بکشه که مخالفت کردم..به چهرم توی اینه نگاه

کردم..خیلی فرق کرده بودم...خیلی بهتر شده بودم...خیلی زیبا شده بودم..

در اتاق رو باز کردم ..پارسا به سمتم چرخید و خیره شد تو چشام...جز جز صورتم را با دقت نگاه میکرد...از جا پرید و گفت:بریم که دیر شد..فقط زنگ بزنی به اژانس.

فرهاد از اتاق اومد بیرون و گفت:میرسونمتون.

خودشو خیلی خوشگل کرده بود و تیپ زده بود..اخی داداشم..

مامان چپ چپ نگاهش کرد و گفت:خوبه خوبه؟کجا؟

فرهاد گفت:گفته بودم که .

بابا هم از جا بلند شد و روبه مامان گفت:با مروارید میره دیگه..

از مامان خداحافظی کردیم و مامان یک عالمه منو بوسید و سفارش کرد بهم.سوار پراید شدیم...

فرهاد:بشینین بدوین که دیر شد.

من:فرهاد جان حالا در که نمیره.

فرهاد از اینه به من نگاهی کرد و گفت:رو هوا میدزدنش.

جلوي فرودگاه پياده شديم...پارسا دست منو و گرفت و با دست ديگه ساک رو ..از
فرهاد خداحافظي کرديم و ووارد فرودگاه شديم..

پارسا زير گوشم زمزمه کرد:خوشگل بودي و من نميدونستم.

مُشتي اروم حواله بازوش کردم و گفتم:چشم بصيرت ميخواد..

سوار هواپيما شديم...من کنار پنجره نشستم و پارسا وسط و کنارش يک مرد
ديگه..يادم نمياد اخيرين باري که هواپيما سوار شدم کي بود...شايد خيلي زمان
پيش..

از پنجره به بيرون خيره بودم..ذوق و شوق اشکاري داشتم..شکلات ها رو پخش
کردم...چه مزه اي...

کمر بند رو بستيم...يک دفعه هواپيما به حرکت افتاد...دستم به دسته ي صندلي
چسبيده بود..کمي ترسيده بودم...هواپيما ازجاش کنده شد...دست پارسا روي دستم
قرار گرفت..دلم کنده شد ناگهاني و به اسمون رفت...ديگه طاقت از پنجره بيرون نگاه
کردنم نداشتم...چشامو بستم ولي حالمو بدتر ميکرد..دست پارسا رو فشردم....پارسا
زير گوشم زمزمه کرد:حالت خوبه؟

چيزي نگفتم..پارسا سرشو آورد جلوي صورتم و گفت:تيام...حالت خوبه؟

بازم چيزي نگفتم فقط سرمو به علامت اره تگون دادم ..

وقتي هواپيما صاف شد...نگاهمو از پنجره به بيرون دوختم..

ميخواستم درباره ي...سيگار...جاسيگاري پُر...بهار..ملينا..وهمه چي با پارسا صحبت
کنم..ولي به نظرم اومد بهتره اين سفر چند روزه رو به خودمون زهر نکنم..سرمو روي
شونه ي پارسا گذاشتم..يک حس ارامش منتقل شد..ولي اگه پارساي من سيگاري
باشه چي؟

از اول از پسرا و مردايي که سيگار ميکشيدن منتفر بودم..

نه پارسا سيگاري نبود..حتي در مواقع عصبانيت...چشامو بستم تازه داشت گرم

ميشد که صداي پارسا مثل يک اهنگ ملايم تو گوشم پيچيد:تيام

بدون اينکه سرمو از روي شونه محکمش بردارم گفتم:بله.

_هنوزم ميخواي ازم جدا بشي؟

نه..معلومه که نه..مگه من بميرم که از تو جدا بشم...

سرمو بازهم از روي شونش برنداشتم و گفتم:تو چي؟

_سوال رو با سوال جواب نميدن..

__راستشو بگم یا دروغ؟

__راست..میخوام همیشه ازت راست بشنوم.

__من دلم نمیخواه دلامون از هم جدا شه..وگرنه کنار هم بودن یا نبودنمون مهم نیست..من میخوام دلامون کنار هم باشه..فکرامون...خیالامون..هم?? چیمون.
__من دلم نمیخواه دلامون از هم جدا شه..وگرنه کنار هم بودن یا نبودنمون مهم نیست..من میخوام دلامون کنار هم باشه..فکرامون...خیالامون..هم?? چیمون.

پارسا گفت:تیام...

وقتی اینطوری تیام صدام میکرد روحم تا مرز خوشبختی پرواز میکرد و وقتی چهره ملینا ظاهر میشد سقوط میکرد..

__بله.

__دوسم داری؟

چرا من..چرا من اول به این عشق اعتراف کنم..چرا من اول بگویم که عاشقانه دوستت دارم..

__اینبار نوبت توئه که بگی..

__صورتشو آورد جلوی صورتم..سرمو از روی شونش برداشتم و زل زدم به اون ظرف عسل.

__من..از ته ته قلبم و دلم...دوستت دارم تیام.

خدایا منو و محو کن از این جهان هستی...خدایا منو و این همه خوشبختی..
پارسا ادامه داد:دختری مثل تو واقعا ندیده بودم...بیشتر موقع ها تو عصبانیت خودتو کنترل میکردی...ساده بودی..مهربون بودی...بعضی کارات بچگونه بود

ولی..من..دوستت دارم..حالا تو

صورتتم رو با دستام پوشوندم و گفتم:چه سخت شد.

پارسا خندید و دستامو از روی صورتم برداشت و تو دستاش گرفت و گفت:چشات خیلی خوشگل شده...ولی من صورت سادتو بیشتر دوست دارم..

لبخند کوچولویی زد که پارسا گفت:چرا قرمز شدی؟

چشامو بستم و گفتم:میزاری اعتراف کنم!

پارسا خندید و گفت:هوم

با چشای بسته گفتم:منم دوستت دارم..

پارسا تا اومد عکس العملی از خودش نشون بده صدای مهماندار اومد:
_ اقا میزتون رو بکشید..

ناهار نبود یک چیزی مثل صبحونه بود.. بدون حرف خوردیم و بعدش اعلام کردن
کمربندهارو ببندیم..
پارسا گفت: تیام.

_ بله

_ قول میدی تا آخرش پیشم باشی
_ این قول هارو معمولا اقا پسرا میدن نه دخترا..
_ روی من حساب کن.
_ روی منم حساب کن
_ هر دو مون خندیدم ..

+++

زنگ در رو زدیم.. پارسا ساک را روی زمین گذاشت و گفت: مثل اینکه نیستن.
_ حالا چیکار کنیم؟

_ منم کلید خونه خودمو نیاوردم.. یادم رفت
به دیوار تکیه دادم و گفتم: ای بابا.
پارسا بازومو کشید و اوردم کنا رو گفت: لباس کثیف میشه بیا اینور.
_ یک زنگ بزنی بهشون
گوشی شو درآورد و شماره گرفت..
_ الو

....

_ سلام مامان کجایی شما؟

...-

_ دمِ خونتون

.....-

_ خونه خاله چیکار میکنید شما که میدونستید ما میایم...

....-

_ بیایم خونه خاله؟

پارسا نگاهی به من کرد و گفت: خيله خب.. 10 دقیقه دیگه..

من که نگام به خیابون بود نگاهش کردم و گفتم: چي شد؟
 _بریم خونه خاله هما.
 _خونه خالت؟ بریم اونجا براي چي؟
 _من الان به مامان گفتم میایم اونجا بیا بریم.
 عصبانی گفتم: تو نباید به من میگفتی
 پارسا نفسشو بیرون فرستاد و به سمت خیابون میرفت .. ولی من از جام تگون
 نخوردم.. پارسا برگشت و عصبی نگام کرد و گفت: بیا بریم.. حالا من چیکار کنم.
 _من نیام خونه خالت
 پارسا اومد سمت من.. ساکو انداخت روی زمین.. کوچه خلوت بود.. خیره شد تو
 چشم و گفت: اون وقت چرا؟
 _حوصله خونه خالت رو ندارم.. حوصله اون سپیده روانی رو ندارم.. حتی حوصله
 مامانت اینا رو هم ندارم..
 پارسا چونمو گرفت توی دستش و گفت: حوصله منم حتما نداری؟
 _پارسا من میخوام استراحت کنم.. نمیخوام پیام مهمونی... نمیخوام برای چند دقیقه
 دیگه هم نقش یک دختر خوب رو بازی کنم.
 _پس تو نقش بازی میکنی و این مهربونی تو خونست نیست.
 پارسا گفت: تیام...
 وقتی اینطوری تیام صدام میکرد روحم تا مرز خوشبختی پرواز میکرد و وقتی چهره
 ملینا ظاهر میشد سقوط میکرد..
 _بله.
 _دوسم داری؟
 چرا من.. چرا من اول به این عشق اعتراف کنم.. چرا من اول بگویم که عاشقانه
 دوستت دارم..
 _اینبار نوبت توئه که بگی..
 _صورتشو آورد جلوی صورتم.. سرمو از روی شونش برداشتم و زل زدم به اون ظرف
 غسل.
 _من.. از ته ته قلبم و دلم... دوست دارم تیام.
 خدایا منو و محو کن از این جهان هستی... خدایا منو و این همه خوشبختی..

پارسا ادامه داد: دختری مثل تو واقعا ندیده بودم... بیشتر موقع ها تو عصبانیت خودتو کنترل میکردی... ساده بودی.. مهربون بودی... بعضی کارات بچگونه بود ولی.. من.. دوست دارم.. حالا تو صورتم رو با دستام پوشوندم و گفتم: چه سخت شد.

پارسا خندید و دستامو از روی صورتم برداشت و تو دستاش گرفت و گفت: چشات خیلی خوشگل شده... ولی من صورت سادتو بیشتر دوست دارم..

لبخند کوچولویی زد که پارسا گفت: چرا قرمز شدی؟

چشامو بستم و گفتم: میزاري اعتراف کنم!

پارسا خندید و گفت: هوم

با چشای بسته گفتم: منم دوستت دارم..

پارسا تا اومد عکس العملی از خودش نشون بده صدای مهماندار اومد:

_ اقا میزتون رو بکشید..

ناهار نبود یک چیزی مثل صبحونه بود.. بدون حرف خوردیم و بعدش اعلام کردن کمربندهارو ببندیم..

پارسا گفت: تیام.

_ بله

_ قول میدی تا آخرش پیشم باشی

_ این قول هارو معمولا اقا پسرا میدن نه دختر..

_ روی من حساب کن.

_ روی منم حساب کن

هردومون خندیدم ..

+++

زنگ در رو زدیم.. پارسا ساک را روی زمین گذاشت و گفت: مثل اینکه نیستن.

_ حالا چیکار کنیم؟

_ منم کلید خونه خودمو نیاوردم.. یادم رفت

به دیوار تکیه دادم و گفتم: ای بابا.

پارسا بازومو کشید و اوردم کتا رو گفت: لباس کثیف میشه بیا اینور.

_ یک زنگ بزن بهشون

گوشی شو درآورد و شماره گرفت..

_الو

....

_سلام مامان کجایین شما؟

..._

_دم خونتون

....._

_خونه خاله چیکار میکنید شما که میدونستید ما میایم...

...._

_بیایم خونه خاله؟

پارسا نگاهی به من کرد و گفت:خیله خب..10 دقیقه دیگه..

من که نگام به خیابون بود نگاهش کردم و گفتم:چی شد؟

_بریم خونه خاله هما.

_خونه خالت؟بریم اونجا برای چی؟

_من الان به مامان گفتم میایم اونجا بیا بریم.

عصبانی گفتم:تو نباید به من میگفتی

پارسا نفسشو بیرون فرستاد و به سمت خیابون میرفت ..ولی من از جام تگون

نخوردم..پارسا برگشت و عصبی نگام کرد و گفت:بیا بریم..حالا من چیکار کنم.

_من نمیام خونه خالت

پارسا اومد سمت من..ساکو انداخت روی زمین..کوچه خلوت بود..خیره شد تو

چشام و گفت:اون وقت چرا؟

_حوصله خونه خالت رو ندارم..حوصله اون سپیده روانی رو ندارم..حتی حوصله

مامانت اینا رو هم ندارم..

پارسا چونمو گرفت توی دستش و گفت:حوصله منم حتما نداری؟

_پارسا من میخوام استراحت کنم..نمیخوام پیام مهمونی...نمیخوام برای چند دقیقه

دیگه هم نقش یک دختر خوب رو بازی کنم.

_پس تو نقش بازی میکنی و این مهربونی تو خونت نیست.

_چرا هست..تو خون و رگ و کل وجودمه ولی بعضی موقع ها حوصله خودمم

ندارم...

پارسا حرفامو نمیفهمید و داد زد:باید بامن بیای خونه خاله فهمیدی؟

ساکم که روی زمین افتاده بود رو برداشتم و گفتم: من حرف زور نمیفهمم.
 بازومو کشید و گفت: بامن میای.
 چنگ انداخته بود به دستم.. الان لباسم پاره میشد.. دستم رو داشت فشار میداد
 ...دردم اومده بود.
 _ولم کن.
 انگشتاشو تو انگشتام قفل کرد وگفت: با من میای.
 و منو کشید.. ناخناش تو دستم فرو میشد... حالم داشت از خودم بهم میخورد از اینکه
 تا چند دقیقه پیش داشتیم از عشق و عاشقی حرف میزدیم.. حالا به خاطر خستگی
 سر هم فریاد میزدیم...
 پارسا دستشو برای تاکسی تگون داد و با ایستادن یک ماشین تقریباً منو و هل داد
 داخل و خودش نشست کنارم .. دستش هنوز توی دستم بود.. دستم میسوخت.. بازوم
 میسوخت.. گلوم میسوخت.. خدا رو شکر هنوز مقاومت میکردم و نمیذاشتم اشک
 های مزاحم بریزن.
 با صدای پارسا که به راننده گفت: همینجا.
 ماشین ایستاد و من دوباره کشیده شدم بیرون.. به خاطر لاغریم بود یا به خاطر
 ضعیفیم نمیدونم فقط میدونم حالم از وضعیتم داشت بهم میخورد..
 خنوشون رو میشناختم.. پارسا زنگ رو زد .. دست پارسا کمی شل شد ولی باز ناخناشو
 فرو کرد.. اروم گفتم: ولم کن روانی.
 در باز شد و ماهم داخل شدیم.. پارسا یا صدامو نشنید یا خودشو به نشنیدن
 زد.. هستی خانم دوان دوان از ساختمان خارج شد و به سمت ما اومد...
 لبخند میزد و اشک تو چشاش بود... منو تو اغوش گرفت و گفت: تیام دخترم.. خانمم
 خوبی؟ وای عزیزم..
 دستم هنوز توی دست پارسا بود.. فکر میکردم خون تو دستم ساکنه.. خواستم بکشم
 بیرون که بازم ولم نکرد
 هستی جون رو بوسیدم و گفتم: سلام هستی جون.. شما خوبید؟
 هستی خانم اشکاشو که روی صورتش جاری بودن رو پاک کرد و گفت: الان خوب
 شدم دخترم... بیا بریم تو.. بیا به قریونت بشم من..
 خواستم قدمی همراه هستی خانم جلو برم که کشیده شدم عقب.... دیونه.
 پارسا: سلام عرض شد مادرگرام.

هستي خانم چپ چپ پارسا رو نگاه کرد و گفت: من با تويکي حرفي ندارم... قرار بود هفته پيش بيان.

پارسا براي بوسيدن هستي خانم جلو اومد و گفت: ببخشيد ماماني.
هستي خانم خودشو عقب نکشيد و لپ پرسشو بوسيد و گفت: پسره ي شيطون..
هردوشون خنديدن.. ولي من احساس ميکردم کف دستم خوني شده.. وحشي.
دنبال هستي خانم راه افتاديم... اقاشايان دم در ايستاده بود.. پدرانۀ بوسيدم.. کنار اون مردی بود که نميشناختمش.. قد بلند با چشم هايي مشکي... فرم صورتش شبیه اقا شايان بود.

_سلام.. پژمان هستم.

_ا.. پس اين پژمانه.

با تموم دردي که توي دستم بود گفتم: سلام.. خيلي خوشحالم از ديدنتون.
کنار اوهم یک زن که احتمال ميدادم فريباً زن داداش پارسا باشه.
لبخند زيبايي روي صورتش بود و شونه هاي پرسش رو گرفته بود..
_سلام فريباً خانم.

_سلام تيام جان.. واي که من چه قدر براي ديدن تو مشتاق بودم.. خوبي شما؟
_خيلي ممنونم مرسى.

فريباً یک شال ابي کمرنگ روي سرش انداخته بود و ارايش تکميلی کرده بوده. چه قيافه خواستني داشت.. کنار اون ها هم .. خاله هما... سپيده و سامان...
با همه سلام و احوال پرسى کردم و ساکمون را داخل هال گذاشتيم و رفتيم روي مبل ها نشستيم.. رو یک مبل 3 نفره با پارسا نشستيم و اون طرفم فريباً خانم.. بالاخره پارسا دستمو ول کرد.. سوزش شدیدی کف دستم بود.. نگاهي بهش کردم.. جاي ناخناش بود و زخم ايجاد کرده بود.. همون موقع هما خانم با یک سيني چاي جلو اومد.. تا اومدم بردارم که فريباً از کنارم با صدای بلند گفت: واه تيام جان دستت خونی!

همه به سمتم چرخيدن و من به کف دستم خيره شدم.. از جاي رد ناخناي پارسا داشت خون ميومد... هستي خانم: واي.. چي شده عزيز؟ و از جا بلند دش..
منم بلند شدم و گفتم: هيچي.. فقط دستشويي کجاست که من بشورم..
سامان از جا بلند شد و گفت: بيابن بهتون نشون بدم..

پای پارسا رو از دستي محکم لگد کردم. و خشمگین نگاهش کردم.. سامان بهم نشون داد. رفتم داخل و دستمو گرفتم زیر شیر آب.... خونش بند نمود.. در رو باز کردم. سامان هنوز اونجا بود.
گفتم: میشه یک دستمال بیارید.
_بله بله حتما.

و بدو رفت و همراه جعبه دستمال برگشت و جعبه را به سمت من گرفت.. یکی برداشتم و روی زخم دستم گرفتم.
فربیا هم ناگهان همانجا ظاهر شد با چند تا چسب زخم و گفت: بیا عزیزم.. بیا زخمتو ببندم.
_خیلی ببخشید..

چسب زخم ها رو چسبوند و گفت: چرا اینطوری شد؟
_همینجوری
_مگه میشه تیام جان.. به من بگو.
_اخه دلیل خاصی نداره..
فربیا که دید هستي جون داره میاد گفت: امیدوارم.
هستي جون کنارم نشست و گفت: چي شده؟
گفتم: یک زخم ساده است..
هستي جون: یک زخم ساده رو اینقدر بستین.. پاشو اینجا خوب نیست نشستي مادر..
..پاشو دخترم.
بلند شدم و به هال رفتیم و دوباره کنار اون رواني نشستم.

اقا شایان گفت: چیزی شد دخترم؟
_نه.. فقط یکم خون اومد.
پارسا دستمو گرفت توي دستش و ناگه اي انداخت و گفت: به خاطر فشار من بود.
اروم با یک لبخند مصنوعي به بقیه زیر گوش پارسا گفتم: نه از اسمون یک ادم وحشي اومده دستم رو اینطوری کرده.
_من نمیخواستم اینطوری بشه.
_عمم بودم مثل وحشي هادستمو فشار میداد..
فربیا اومد دوباره کنارم و گفت: خب تیام خانم چه خبرا... شنیدم محصل هستيد.

_بله..2تا از امتحان امون مونده.
 _انشا... به خوبی میدید.
 _امیدوارم.. شما چی؟
 _من که دارم حقوق میخونم..البته باشوهر وبچه واین جور چیزایکم سخته.
 _سرکارم میرین؟
 _نه خیلی دوست دارم..ولی هم زمانی ندارم..هم پژمان میگه نیازی نیست...
 هستی خانم همون موقع همراه بایک صندلی میاد..صندلی رو میزاره و میخواد روش
 بشینه که فریبا بلند میشه و میگه: اینجا بشینین مامان..
 _نه فریبا جان راحت باش.
 _تعارف کن که ندارم مامان بیاین اینجا
 هستی خانم روی مبل نشست و گفت: خب تیام جان..زری خانم خوب بودن؟
 _بله سلام رسوندن.
 _اقا سینا خوب بود؟
 _بله...
 _فرهاد جان چطور؟ از پارسا شنیدم که ایشونم داره سر و سامون میگیره.
 _بله..با دختر عموم مروارید..یادتون که هست؟
 _اره..دختر خیلی خوشگلی بود....عزیز خانم چطوره؟
 _ایشونم خوبه....پونه جون کجاست؟
 _بچم دانشگاه کلاس داشت وقتی فهمید شما میخواین بیاین اینقدر ذوق زده شد که
 نگو..حالا شب میاد..
 یک لحظه سرمو چرخوندم سمت جمع که چشمم به پارسا و سپیده خورد...اینبار
 نباید فقط از دور حرص میخوردم..باید جلومیرفتم...با گفتن ببخشید رومو به سمت
 اونا برگردوندم...
 سپیده نگاهی سرد به من انداخت و گفت: میگفتی پارسا!
 این یعنی این دختر رو ول کنه و به بحثمون ادامه بده.
 پارسا گفت: اها...دیگه همین فعلا این گوشی ها رو بورسه..البته قیمتاش بالاست.
 سپیده: قیمتش برام مهم نیست..فقط خوب باشه!
 پارسا گفت: پس همونا که بهت گفتم.
 پارسا نگاهی به من کرد و گفت: دست عروسکم چطوره؟

اڤا پارسا من بااین حرفا خر نمیشم..

بدون توجه به پارسا روبه سپیده گفتم: میخوای گوشی بخری سپیده جون؟

_اره.. گوشیم مدلش قدیمی شده.

پارسا که از اینکه بهش بی توجه بودم چشاش اندازه کاسه شده بود.. همون موقع صدا خاله هما اومد:

ناهار امادست.

همه بلند شدیم وبه سر میز رفتیم... من کنارپارسا و کنارم فریبا.. چه قدر فریبا رودوست داشتم.

چه قدرمهربون بود .. سرناهارهمش بهم چیزی تعارف میکرد.. پارساهم همش بهم چیزیز تعارف میکرد ولی من بهش اهمیت نمیدادم.. ناهار که خورده شدهما خانم اصرار کردبمونیم.. ولی هستی خانم خستگس مارو بهونه کرد..

بعد از خداحافظی طولاتی با انها.. سوار ماشین اقا شایان شدیم و به خانه رفتیم.

وارد خانه که شدیم.. منتظر دیدن یک قصر بودم.. با ان همه ثروت انها دیدن همچین خانه ای خیلی عجیب بود.. یک حیاط مستطیل که فقط جا پارک 2 ماشین داشت و یک باغچه مستطیل شکل کنار دیوار.. از ماشین که پیاده شدیم.. ساکم را برداشتم که پارسا از دستم گرفت و گفت: بده من دستت زخم شده.

اروم گفتم

_زخم نشده زخمیش کردی.

اقاشایان کلید انداخت و وارد شدیم.. یک راهرو نسبتا بزرگ بود که به امتداد ان که میرسیدی دست راست به سمت اتاق ها و روبه پذیرایی و آشپزخانه بود.. هستی خانم گفت:

_بچه ها شما برید تو اتاق استراحت کنید.

پارسا زود گفت: چشم.

و دست منو اروم گرفت و گفت: بیا تیام جان

ای کوفت تیام جان.

در چوبی اتاقشو باز کرد.. یک اتاق بزرگ، یک تخت 2 نفره که پتویی شکلاتی روش بود.. دیوار اتاقش با کاغذ دیواری رنگ قهوه ای گرفته بود.. یک کمد لباس هم توی دیوار و یک در دیگه که نمیدونم چی بود.. یک کاناپه هم گوشه ی اتاق بود.

پارسا ساکم را گذاشت و درو بست. ساکم را برداشتم و بردم گوشه ای از اتاق. شالم را دراوردم و مشغول تا کردن شدم که پارسا گفت:

_بابت دستت متاسفم..داشتی لجبازی میکری

برگشتم و عصبانی نگاهش کردم ولی دهنم باز نشد و چیزی نگفتم.

_فکر نمیکردم اینطوری بشه..ببخشید تیام...خواه

هنوز(ش)را نگفته بود که بلند شدم. دکمه های مانتویم باز بود ولی در نیاورده

بودمش..جلو رفتم و زل زدم تو چشاش و گفتم:از یک پسر سیگاری مثل تو بعید نیست.

داد زد:سیگاری؟

_بله..اون روز ملینا خانم گفتن که رفتی ازش سیگار بگیری..

_برای بهار بود.

جلوتر رفتم و یقه ی لباسشو گرفتم و گفتم:برای هردوتون بود..مطمئنی با سیگار

درباره ی کار حرف میزدین؟تو...با اون دختره اشغال...تنها یا 3تا بسته سیگار...چیکار

میکردین..ها؟خودت به من میگي دروغ نگم اون وقت ...

یک قطره اشک روی گونم ریخت..پارسا به دیوار تکیه داده بود..یقه پیراهن مردونش

رو کشیدم و گفتم:یک چیزی بگو..از من میخوای راجع به عشق بگم..اون وقت شب

با یک دخترته هرزه تنها میمونی و سیگار میکشی و هزارکار دیگه.

دهنم برای گفتن کلمه بعدی باز نشده بود که مزه خون و داغی گونم رو حس کردم.

به چشم های به خون نشسته پارسا خیره شدمصورتتم هنوز میسوخت..

پشت انگشتای کشیدم پارسا بود..فقط کمی باید سرم را بالا تر میگرفتم..

خیره شدم داخل چشمای عسلیش...چه عسل تلخی.

داشتم به سمت در میرفتم که گفت:تو اتاق هم هست.

و به دري اشاره کرد..اروم به اون سمت رفتم..در را باز کردم...درو محکم بستم...از

صداش خودم ترسیدم.شیر اب رو باز کردم و دستم رو زیرش گرفتم و به عکس خودم

داخل اینه خیره شدم..به خاطر کار نکرده کتک خوردم..به خاطر گفتن واقعیت..

توقع هر چیزی رو داشتم غیر اینکار..خون از کنار لبم جاری شد...در عرض

3ساعت..هم دستم رو زخم کرد هم کنار لبم....

شیر اب باز بود..سرمو زیرش گرفتم..سرد بود...چه سرمایي..

صورت‌م را زیرشستم و از دستشویی خارج شدم.. قطرات آب روی صورت‌م لیز می‌خوردن...

اول نگاهی به پارسا که روی تخت دراز کشیده بود و تنش برهنه بود کردم.. چه هیکلی... چشاشو بسته بود و دستشو به صورت قائم روی پیشونیش گذاشته بود.. به سمت ساکم رفتم و مانتوم رو دراوردم و گذاشتم روی ساک... هنوز بی هیچ هدفی روی زمین نشسته بودم که پارسا گفت:

_تیم

نگاهش نکردم و اروم گفتم: بله.

_یک لحظه میای..

چیزی نگفتم و از جا بلند شدم و رفتم کنار تخت ایستادم و زل زدم تو چشاش.. البته خیلی هم چشامو کنترل می‌کردم تا روی بدن خوش فرمش نره..

اروم گفتم: بله.

مچ دستم رو گرفت و منو کنار تخت نشوند.. بدنم با بدنش تماس پیدا کرد.. نگاهمو به فرش دوختم و گفتم: چیه!؟

دستمو ول کرد

_میزاری توضیح بدم.

برگشتم به سمتش و خواستم چیزی بگم که دستاشو دور صورت‌م قاب کرد و گفت: بزار دیگه.

هم خندم گرفته بود هم عصبی بودم.. دستاشو از دور صورت‌م جدا کردم و گفتم: بگو.

_من توی عمر با عزتم... تا حالا 1نخ سیگار هم نکشیدم.. اون شب بهار حالش خراب بود به بهونه کار اونده بود خونم.. نمیدنم ادرسمو از کجا آورده بود... به خدا نمیدونم

تیم...

من کشید توی بغلش.

سرمو گذاشتم روس سینه برهنش.. قفسه سینه‌ش بالا و پایین میرفت...

ادامه داد: باور کن... باور کن.. من تو دوران مجردیم از اینکارا نمی‌کردم که حالا بکنم.. تو حالا ماله منی.. می‌خواستم بهت بگم.. فرصت نشد.. به خدا اگه رفتم از ملینا سیگار بگیرم برای اون دختره بود.. اون مست بود حالش خراب بود.. خیلی خراب..

سرمو اوردم بالا و خیره شدم تو چشاش.. سرشو یکم جلو تر آورد.. خواستم برم عقب ولی بین بازوانش گیر افتاده بودم.... بین اغوشش.

پارسا گفت: هر چه قدر خواستی بزنم.. ولی ببخشمم تیام...
سرد نگاهش میکردم.. نه نشونه ی از عشق نه از عصبانیت شاید داشتم خام حرفاش
میشدم...

پارسا دستشو پشت گردنم برد و سرمو چسبوند به سرش و گفت: من اگه تو نخوای
هیچ وقت ازت جدا نمیشم.. تازه فهمیدم انتخاب مامان چه قدر درسته..
سرمو جدا کردم .. زل زدن تو چشاشو بیشتر دوست داشتم و گفتم: پارسا..
چشاش شیطون شد و گفت: جانم.

_تو سپیده رو بیشتر از من دوست داری؟..
پارسا اینبار منو کامل تو بغلش کشید و گفت: وقتی میگم بچه ای ناراحت نشو... من
تو رو دوست ندارم عاشقتم..

اینو گفت و بوسه ای به نوک بینیم زد..
لبخند کم جونی زد و دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو خوابوند کنارش..
اروم گفتم: پارسا.. پام
_اوه ببخشید...

بهش پشت کردم و اون از پشت بغلم کرد.. سرشو توی گودی شونم گذاشت و
گفت: خیلی دوست دارم تیام.

خندیدم و چیزی نگفتم.. صداش گوشم رو قلقلک میداد..
اروم گفت: تا حالا بغلت کرده بودم؟
اروم گفتم: نه.

زیر چونم رو بوسید و دستاشو بیشتر دور کمرم فشرد.. چه درد خوشایندی.
حالا هیچ شک و شبه ای در زندگیم نیست.. میدونستم پارسا سیگاری
نیست.. میدونستم ملینا دیگه مشهد نیست... میدونم بهار یک معتاد هرزه
است... فقط یک چیز برام زیاد روشن نیست اونم اینکه شیدا چرا به ما که دوستاشیم
نگفت...

24 دی بود... هفته دیگه بله برون فرهاد بود.. همه خونه ی مروارید اینا جمع
میشدیم و خطبه میخوندیم.. البته صبحش میرفتیم حرم... دقیقا 4شنبه هفته
دیگه... چشامو بستم...

یکم تکون خوردم که پارسا گفت: چه قدر وُول میخوری عزیزم.

دستم از پشت بردم و بردم توی موهایش... نفس های گرم پارسا به دستم میخورد.. به دست زخم شدم.. به دستی که تا دقایق پیش روی خون لبم بود.. نباید میزد.. عقل من این عکس العمل رو مسخره میدونست... عجیب میدونست.. خیلی خسته بودم.. خودمو سپردم به دست رویاها و خواب.

_تیم... تیم پاشو
 غلتي زدم و پتو رو تا گردنم کشیدم بالا..
 احساس کردم نشست روی تخت و مشغول تگون دادنم شد.
 _تیم. پاشو پونه 3ساعته پشت در منتظره توه.
 یکی از چشامو به زور باز کردم و به پارسا خیره شدم..
 پارسا مردونه لبخند زد و گفت: ساعت 7 ها... پاشو.. نمازتم که قضا شد..
 سر جام نیم خیز شدم راست میگفت نمازم قضا شده بود.
 _چرا زودتر بیدارم نکردی..
 پارسا از لبه ی تخت بلند شد و گفت:
 _توالان بیدار نمیشی چه برسه به ساعت 5.
 پتو رو کنار دادم و گفتم: گفتی کی اومده؟
 _گوشت سنگین شده ها! پونه اومده.. خودشو تو هال هلاک کرد پاشو
 بلند شدم و داخل اینه دستشویی صورتم رو چک کردم..
 همه چی خوب بود.. فقط لبم و کنارش باد کرده بودند.
 صورتم شستم و وضو گرفتم و بیرون اومدم.. گوشه ی اتاق نماز شبم رو خوندم و
 موهامو شونه زدم و دم اسبی بالای سرم بستم.. اینجوری خیلی بهم میومد.. یک لباس
 خوب هم پوشیدم و از اتاق خارج شدم..
 کسی داخل هال نبود.. دوباره به اتاق برگشتم.. پارسا با گوشیش مشغول بود... یکم
 نگاهش کردم ولی نفهمید.

_پارسا.

سرشو آورد بالا و گفت: بله؟

_پونه که تو هال نیست؟

_احتمالا تو اتاقشه.

_اتاقش کجاست؟

با دست به سمت راست اشاره کرد و گفت: اینجا.

چپ چپ نگاهش کردم به سمت اتاق پونه رفتم

قسمت 33

صدای اهنگ میومد. تقه ای به در زدم و بعد از چند لحظه سکوت، صدای پونه اومد که گفت: «بیاتو»

در را کمی باز کردم و داخلش سرک کشیدم. پونه روی تختی که دقیقا مقابل در بود نشسته بود.

بادیدن من سریع از جاش بلند شد و به سمت من اومد و گفت: سلام تیام... خوبی عزیزم؟ چه قدر خوشحالم از دیدنت و اومدنت.

و شروع کرد به بوسیدنم، لبخندی زدم و شونشو گرفتم و یکم عقب بودم و گفتم: وای بزار ببینمت دختر!

موهای مشکی فر مشکی اش رو بالای سرش با کلیپس بسته بود. چشم های مشکی درشتش رو خط چشم کشیده بود و ابروهاشو که حالت کمون توی صورتش داشت رو قهوه ای کرده بود.

نگاهی بهم کرد و گفت: چه خوشگل شدی... دلم برات خیلی تنگ شده بود.

خندیدم و گفتم: برای من یا داداشت؟

پارسا ارزش دلتنگ شدن داره اخه؟

تو دلم گفتم: پارسا ارزش همه چی رو داره.

پونه دستمو کشید و منو نشوند روی گوشه تخت. چشمم به گیتاری که روی تخت بود خورد و گفتم: گیتار میزنی؟

پونه دستی روی تارهای گیتار کشید که صدایی تولید کرد و گفت: اوهوم

من هم خیلی دوست داشتم بزنم ولی بلد نیستم.

پونه دستشو برداشت و گفت: کاری نداره که... حتما خودم بعدا بهت یاد میدم.. خب چه خبرا؟

شما چه خبرا؟ نمیخواهی عروس بشی خوشگل خانم..

پونه لبخندی زد و چند تار موی فرشو دور انگشتش پیچید و گفت: نه.. هیچ وقت.

اروم گفتم: برای چی؟

پونه زل زد تو چشام و گفت: یکی با زندگیم کاری کرد که هر لحظه ارزوی مرگم و

مرگش رو میکنم.

پونه مکثی کرد و ادامه داد:

_تیم من هیچ خواهی نداشتی و فکر میکردم با ازدواج پژمان یا پارسا زناشون مثل خواهرام میشن... ولی فریبا با اینکه همسینم ولی خیلی شوهری و پژمان رو ول نمیکنیم... من و اون اصلاً رابطه خوبی باهم نداریم. فقط برای حفظ ظاهر و اینکه پژمان ناراحت نشه باهم حرف میزنیم.... تو هم که... مشهدی و هیچ وقت نیستی که باهم درد و دل کنیم.

پونه سرشو روی شونم گذاشت و گفت: من خیلی تنهام.
اروم گفتم: پونه.. من تورودارم.. تو منو.. میتونی روی من مثل خواهر نداشتت حساب کنی... هر چی ته دلت رو بگو.
پونه سرشو بالا آورد و منو نگاه کرد و دوستامو گرفت.. دستاشو یک فشار اروم دادم و گفتم: بگو/

پونه سرشو انداخت پایین و گفت:

4 سال پیش وقتی 16 سالم بود با داداش دوستم تو دبیرستان دوست شدم.. اون یک پسر ایده آل بود... قد بلند.. زیبا.. مهربون و پولدار.. ماهم پولدار بودیم ولی اونا خر پول... اسمش بردیا بود.. من عاشقش بودم و میپرستیدمش.. هر وقت میشد میرفتم میدیدمش.. وقتی کسی خونمون نبود... وقتی ماما اینا مهمونی بودند... 2 سال باهم دوست بودیم و هیچ اتفاقی بینمون نیوفتاد.. اون اصرار میکرد به لب دادن و این جور چیزا ولی من فقط بغلش میکردم.. اون به من میگفت که من یک ادم تعصبی ام در صورتی که من اینطوری نبودم.. من عذاب وجدان میگرفتم... اونقدر دم گوشم اینو خوند که اخر کارمون از لب دادن گذاشت.

هنوز کلمه بعدی از دهن پونه بیرون نیومده بود که در اتاق وحشیانه باز شد و پارسا داخل اومد... من با تعجب و پونه با ترس نگاه میکرد.. پارسا جلو اومد و عصبانی کوبید توی گوش پونه. پونه از درد روی تخت افتاد.
گفتم: چی شده؟

و خواستم بلند بشم که پارسا محکم توی قفسه سینم کوبید و منو نشوند سرجام.. و روبه پونه گفت: تو اون همه سال دوست پسر داشتی؟ اون همه سالی که منو و بابا اینا برات تلاش میکردیم..؟ تو اون همه سال با یک پسره احمق تر از خودت لاو میترکوندی؟

اینو گفت و یکی دیگه بر پشت پونه زد.. پون رفت پشت من و باناله گفت: غلط کردم... باور کن غلط کردم..

پارسا دستشو برای دوباره زدن بالا آورد که من جلوی پونه ایستادم و گفتم: نزن. پارسا با داد گفت: برو کنار بینم میخوام تکلیفشو مشخص کنم.

_تو فقط 5 سال ازش بزرگتری چی میگی؟ اگه کسی بخواد تکلیفشو مشخص کنه باباشه.

پونه با حالت زار زدن گفت "بابا بفهمه که منو میکشه.

پارسا با داد گفت: قبلش اگه من نکشمت..

پارسا صداشو کمی پایین آورد و گفت: دیگه باهم چیکار میکردین؟

منم نشستم کنار پونه و اون سرشو یکم بالا آورد و گفت: هیچکار.

پارسا گفت: راستشو بگو.

_فقط همین بوسه.

پارسا گفت: لب دادن بوسه است؟ منو تیام که اینهمه مدت باهم بودیم یک بار این کار رو نکردیم که تو آشغال کردی!

چه دلیلی داشت اینو به پونه بگه.. چه دلیلی داشت پونه از روابط ما خبر دار بشه.... پونه طوری نگام کرد که حال من از زندگیم بهم خورد.

پارسا دوباره خواست توی صورت پونه بکوبونه که من بلند شدم تا دستش رو بگیرم ولی سرعت عمل اون بیشتر بود و دست بزرگش روی صورتم فرود اومد...

سوزش.... داغی... خشم.. حسایی که من داشتم در اون لحظه.

پارسا در طول یک روز تونسته بود دستم رو زخمی کنه.. و دوبار توی گوشم بزنه.. دستم رو روی جایی که زده بود گذاشتم.

پارسا که هنوز تو شک بود گفت: وای چی شد؟

و منو توی بغلش گرفت... همونطور صاف توی بغلش بودم سرم روی سینهش بود. دستم روی گونم.. و اون دست دیگم پایین.. پارسا روبه پونه گفت: الان میام به حساب تو میرسم.. باید همه چی رو برای من کامل توضیح بدی و همونطور که من تو بغلش بودم دستش رو روی کمرم گذاشت و به اتاق پارسا باز گشتیم.. همین که وارد شدیم.. اولین قطره اشک از چشمم اومد.

خودمو ازش جدا کردم و رفتم لبه ی تخت.. سرم را روی زانو هام گذاشتم و خواستم از دردی که داشتم جیغ بزنم..

پارسا اومد کنارم روی تخت نشست خودمو کنار کشیدم.
 پارسا اروم و با لحن مهربونی گفت: ببخشید .
 نگاهش نکردم.. ببخشید گفتن اون نمیتوست درد من رو خوب بکنه..
 پارسا خودشو نزدیک تر کرد و گفت: نباید جلوم میومدی؟
 _امروز 3 بار عصبانی شدي و هر 3 بار منو زدي!
 _به خدا نمیخواستم جلوي پونه تورو بزnm.
 _فقط چون جلوي پونه بودیم.
 پارسا دستشو برد پشت گردنم و سرمو توي سينش فرود آورد و گفت: اگه قول بدم
 ديگه اين کار رو تکرار نکنم.
 سرمو اوردم بالا و خيره شدم تو چشاش و گفتم: چرا به اون گفتي که ما تا حالا همو
 بوس نکردیم؟
 _حواسم نبود عصبانی بودم...
 _همیشه تو اوج عصبانیت همه چیزاي خصوصي تو میگی.
 _نه.
 اينو گفت و بوسه اي به موهام زد... و با یک لحن مهربونی گفت: برم پیش پونه.
 _اگه نمیزنیش برو.. اخه دستت خیلی سنگینه.
 پارسا بلند شد و گفت: بیرون نیا... باشه؟ اگه مامان اینا صدات کردن مثلا خوابی.
 _چرا؟
 _چرا؟
 _میخوام سورپرایزشون کنم
 _سورپرایز براي چي؟
 _براشون کادو خریدم.
 سرمو تگون دادم. پارسا دستشو روی دست گیره گذاشت.
 _پارسا.
 چرخید و گفت: بله.
 _فقط باهم حرف بزنی؟
 خندید و گفت: باشه

یکی از کتابامو برداشتم و روی تخت دراز کشیدم و مشغول درس خواندن شدم...نمیدونم این مامانش اینا چرا اینقدر میخوابیدن..ساعت نزدیک 9 بود که پارسا اومد پیشم..یعنی 2ساعت داشت با پونه حرف میزد.
درو باز کرد و گفت:خسته شدی؟
_نه.

اومد کنار تخت نشست و گفت:بازم برای زدن متاسفم
و خم شد و گونم رو بوسید..بازم همون نسیم خنک معروف توی دلم پیچید..پارسا بهم قول داد که دیگه دست روم بلند نکنه..درکش سخت بود که این قدر راحت منو زد.

پارسا:باورت میشد تو عمرم تا حالا هیچ زنی رو نزده بودم.

_که با اومدن من این تجربه رو کسب کردی

_راستی تو برای مهمونی فرهاد نمیخوای لباس بخری

_یک بله برون خودمونیه..

_به هر حال باید یک لباس خوشگل بپوشی....زنی من باید بدرخشه....

لبخندمو قورت دادم..پارسا گفت:مامان اینا رفتن بیرون ..تو هم این جا نشین بیا

بیرون یک چیزی بخور..پونه هم حالش الان بهتره.

_چی بهش گفتی؟

_اولش دعواش کردم و بعد چیزایی گفتم که بتونه پسر رو فراموش کنه.

_پارسا

_بله.

بله گفتنش از صد تا جانم گفتن برام بهتر بود.

_اگه تو بفهمی من قبلا دوست پسر داشتم بازم اول دعوا میکنی برام حرف میزنی؟

_نه.

_چیکار میکنی.

_تیام....به شخصیت خوب تو نمیخوره اینطوری باشه.

_دخترای خوبم میتونن دوست داشته باشن..ربطی به این نداره...خیلی از دوستی ها

به ازدواج ختم شده.

پارسا:اره...خیلی هاش ولی به اینجا ختم نشده. بعدش با 1دونه بچه یا بدون بچه مجبور شدن از هم طلاق بگیرن. خیلی از دختر هاخوبن و گول پسرا رو میخورن و بر عکس.

_من دوست پسر نداشتم که داری نصیحتم میکنی.

_نصیحت نیست عزیزم..داریم باهم صحبت میکنیم.

_حالا تو فکر کن اگه من داشتم چیکار میکردی

پارسا کتاب رو از دستم کشید و انداخت اونور و بهم حمله کرد..غلطي زدم ولی بغلم کرد و گفت:اونقدر بهت عشق میورزیدم که فکر اون پسره از ذهنت بره .

و بوسه ای به گونم زد..تو خوشی غرق شدم..وای پارسا.

صدای بسته شدن در اومد و بعد صدای هستی خانم

_بچه ها...کجایی؟چرا خونه اینقدر تاریکه.

پارسا از روم بلند شد و گفت:پاشو بریم

و دست کرد داخل ساکش و دوتا جعبه کوچیک دراود..منم رژي زدم و لباسامو عوض کردم و خارج شدیم..

هستی خانم با دیدنم گفت:صد ماشاا... چه عروسی دارم.

از خجالت یا خوشحالی قرمز شدم

نشستیم روی مبل های کرمی که انجا بود...اقا شایان هم خرید هایی که دستش بود رو داخل اشپزخونه برد و پارسا کنار من روی مبل نشست.

اقا شایان کتشو دراورد و گذاشت روی لبه ی مبل و نشست و بلند گفت:پونه بابا...بیا دخترم.

به یک ثانیه نرسید که پونه از اتاقش خارج شد به باباش سلام کرد و اومد کنارم

نشست و دستمو گرفت تو دستش.

دستش یخ زده بود

هستی خانم داخل اشپزخونه رفت و بهعد از چند دقیقه همراه با اسپند اومد ودور

سرما میگردوند و گفت:بزار بچرخونم عروسم چشم نخوره.

پارسا گفت:مامان شما که خرافاتی نبودی

هستی خانم وقتی داشت اسپند را بالای سر من میگرداند عمیق بهم خیره بود و

ناگهان اسپند را به دست پونه داد و گفت:اِبت چي شده؟

دستم روی گوشه لبم که زخمی شده بود گذاشتم و گفتم:هیچی.

_هیچی زخمی شده؟
 سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم... هستی خانم گفت: صبح که اومدی اینجوری نبود...
 و کمی سکوت کرد که اقا شایان بلند گفت: پارسا.
 پارسا تند گفت: بله بابا.
 اقا شایان: چرا اینجوری شده صورتش؟
 گفتم: به پارسا ربطی نداره درو که باز کردم خورد تو صورتم.
 هستی خانم کنجکاوانه گفت: کدوم در؟
 _درِ درِ دستشویی.
 هستی خانم لبخند تلخی زد و اسپند رو از پونه گرفت و گفت: مواصب باش دخترم _چشم..
 هستی خانم اسپند رو بالای سر همه چرخوند.. پارسا اروم زیر گوشم گفت: ممنون.
 لبخندی زدم که هستی خانم نشست سر جاش و گفت: خب ما رو بله برون دعوت نمیکنی؟
 _ای وای. مامانم بهم گفته بود یادم رفت.. حتما باید بیاین... یک بلیت بگیرین.
 _شوخی کردم.
 _ولی مامان خیلی اصرار کرد و گفت: حتما بیاین وگرنه ناراحت میشه.
 هستی خانم نگاهی به اقا شایان کرد و گفت: بریم شایان؟
 شایان: هر چی خانم امر کنه...
 صحبت به همه جا کشیده شد و بعدش هستی خانم زنگ زد از بیرون غذا بیارن و بخوریم...
 پارسا کادو رو به هستی خانم و اقا شایان داد و اونا هم خیلی خوشحال شدن.. و یک عالمه تشکر کردن
 بعدش هر کی به اتاقش رفت.. پارسا گفت: ممنون تیامی.
 خندیدم و گوشه ی تخت نشستم. ولی پارسا دراز کشید و دستاشو از پشت دور کمرم حلقه کرد و منو از پشت کشید تو بغلش و اروم زیر گوشم گفت: تیام
 من بلد نبودم مثل اون (بله) ای بگم که قلبش را به اتش بکشد.
 _جانم.
 موهام روی صورتش بود و لباس دقیقاً پشت گردنم.

اون روز که بامامان اینا تلفنی حرف میزدن هم امروز میگفتن که بهتره عروسی رو زودتر بگیریم

سریع از جا پریدم و گفتم:چی؟

پارسا تو چشم خیره شد و گفت:عروسی بگیریم نکنه تو از ازدواج با من منصرف شدی؟

الان؟ الان خیلی زوده...برای من برای تو...قرار ما بود بعد کنکور.

الان الان که نگفتم حالا در تعطیلات عید..

کاملا اخم کرده بودم و گفتم:حرفش من زن من تا وقتی نتایج کنکورم نیاد عروسی نمیگیرم.

پارسا گفت:تا کی باید صبر کنم..الان تقریبا 2 ماه از نامزدیمون گذشته؟

دستمو توی هوای تکیون میدادم:

این خیلی کمه..همه 3 یا 4 سال تو عقد میمون حداقل 1 سال..حالا تو میخوای من

تو سن 17 سالگی عروسی کنم..این سن خیلی کمیه برای یک دختر..خیلی کم.

پارسا دستشو روی شقیقه هاش گذاشت و گفت:حالا چی میشه عروسی بگیریم

وبریم سر خونه زندگیمون و تو درس بخونی؟

عقدمون اسمت نرفت توی شناسنامه ولی برای عروسی حتما باید بره..اینطوری

سال دیگه که مهم ترین ساله دبیرستان خوب ثبت نام نمیکنن...تنها این مشکل

نیست و هزار تا مشکل دیگه هم هست.

تو دانش آموز خوبی هستی...اونا مگه عقلشون رو از دست دادن که تو رو از دست بدن.

پارسا تو درک نمیکنی من الان نمیتونم ازدواج کنم

مگه ما میخوایم فردای عروسیمون بچه دار بشیم که میگی نمیتونیم ازدواج کنیم.

از تو بعید نیست.

پارسا با صدای بلند گفت:پس خانم به من اعتماد نداره.

دستمو کشید و منو خوابوند روی تخت...و خودش مثل مار روم چنبره زد و گفت: من

همین الان میتونم اون چیزی که ازش میترسی رو سرت بیارم..

نفسم بالا نمیومد..اونقدر حالم بد بود و از هر حرکت پارسا میترسیدم که رنگ

چشاشو نمیتونستم تشخیص بدم..

با صدای بلندی گفت: میخوای دیگه یک دختر 17 ساله نباشی؟
 صداشو پایین آورد و سرش رو جلو آورد و گفت: میخوای یک زن 17 ساله باشی؟
 دستم رو روی قفسه سینه‌ش گذاشتم و خواستم هلش بدم عقب که مقاومت کرد و سرش رو جلو تر آورد..
 اروم گفتم: پارسا.
 اشکم داشت درمیومد....
 پارسا نه تنها از روم بلند نمیشد بلکه فاصلش رو کم و کم تر میکرد که دیگه تقریباً بهم چسبیده بودیم..
 اب دهنم رو به سختی قورت دادم و گفتم: آگه دوسم داری بهم دست نزن.
 پارسا یکدفعگی از روم بلند شد و به سمت در اتاق رفت و اونو قفل کرد و برق رو خاموش کرد و اومد لبه ی تخت نشست و بی توجه به من با فاصله دراز کشید..
 پتو رو کشیدم روم... میخواستم حق هق نکنم ولی نمیشد..
 پارسا اروم گفت: تیام.. من هیچ کاری با تو نداشتم.. اونقدر دوست دارم که کاری بهت نداشته باشم.. نه به خاطر اینکه یک دبیرستانی هستی.. نه به خاطر اینکه کم سنی بلکه چون دوست دارم و نمیخوام کاری انجام بدم که دوست نداشته باشی.
 اروم غلط زدم به سمتش و نگاهش کردم.. پارسا اروم گفت: خواستم بهت بگم.. میتونم بهت دست درازی کنم ولی نمیکنم.
 خفه گفتم: سرم منت میذاری... مرد بودن تو روبرو رخ می‌کشی یا زن بودنم رو؟
 پارسا دستامو که یخ کرده بود از زیر پتو گرفت.. دستای او داغ بود داغ داغ
 اروم گفت: این که دنیامی رو به رخت میکشم.. که خودت حسودی کنی به خودت
 اروم گفت: این که دنیامی رو به رخت میکشم.. که خودت حسودی کنی به خودت.
 پارسای من کاشکی همون اولش میگفتی که این فقط یک مانور بود تا من نترسم.. تا من لحظه ای رنگ چشاتو از یادنبرم.. تا قبلم نریزه و تا هزار تا حس دیگه که نمیدونستم چیه..
 .. پارسا فشار ارومی به دستم داد و گفت: خوابیدی؟
 خوابیده بودم و بیدار بیدار بودم.. فقط چشم بسته بود... ولی چیزی نگفتم.. حرفی نزدم و گذاشتم فکر کنه خوابیدم.. اروم دستمو بوسید و گفت: شب به خیر و روشو کرد اونطرف... دیگه هیچی نگفت ...

صبح با صدای دخترانه ای بیدار شدم.
 _عروسم اینقده خوابالو... پاشو دخیل خوب
 و بعد نوازشی رو روی صورتم حس کردم. چشم رو باز کردم که نگاهم افتاد روی پونه.
 _سلام.
 پونه سریع گفت: سلام... ساعت خواب.
 پتو رو کنار دادم... و نشستم سر جان و خوابا لو پونه رو نگاه میکردم... به شوئم زد و
 گفت: چشاتو واسم خمار نکن.
 پونه هم اول صبحی دیوانه شده بود... از جا بلند شدم و به دستشویی رفتم و صورتم
 رو شستم... و همونطور که خشکش میکردم گفتم: مامانت اینا کوشن؟
 _بابا رفت بیرون... مامان هم تو اشپزخونه است..
 _پارسا کجاست؟
 _اونم رفته بیرون...
 نگاهي به خودم توي اینه کردم و گفتم: کجا؟؟
 _نمیدونم... خیلی اخلاقش از دیروز با من خوبه که حالا بازپرسیشم بکنم.
 بُرسم رو از داخل کیفم برداشتم و مشغول شونه کردن موهام شدم...
 پونه گفت: موها ت نریزه که پارسا بدش میاد..
 باتعجب به پونه نگاه کردم و گفتم: بدش میاد؟ از چی بدش میاد
 _اینکه مو روی زمین ریخته باشه.
 _موهای من ریزش نداره.
 _میدونم عزیزم ولی یک تارِ موهم بیوفته بدش میاد
 اروم گفتم: چه وسواسی.
 صدای هستی خانم از داخل اشپزخونه میومد که میگفت: دخترا صبحونه.
 پونه بلند شد و گفت: اومدیم و از اتاق خارج شد.
 یک تی شرت سفید که روش گنده عکس یک قلب کشیده بود و داخلش با یک خط
 ناخوانایی نوشته بود (لاو) پوشیدم و از اتاق خارج شدم... یک میز مفصل صبحونه در
 اشپزخونه بود..
 _سلام صبح بخیر.
 هستی خانم چرخي زد و گفت: سلام دخترم صبح به خیر... خوب خوابیدی؟
 _بله ممنون.

_بشین بخور..دیشب که زیاد شام نخوردي

_چرا باور کنيد داشتيم ميترکيدم...

نشستيم سرِمسز و مشغول خوردن شديم که هستي خانم گفت:تيام جان!

_جان

_دخترم، من به پارسا گفتم. به تو هم ميگم، بهتره عروسيتون رو زودتر بگيريد. نميخوام

با خودت فکر کني که چه مادر شوهر ي داري هست که تو زندگيم دخالت ميکنه. ولي

عزيزم من ميخوام زودتر عروسي تون رو ببينيم.

ياد حرفهاي پارسا درباره مريضي هستي جون افتادم. دقيقا يادم نيست چي گفت

فقط يادمه گفت زياد نميتونه زنده بمونه.

پونه گفت:مامان براي چي داري گريه ميکني؟چي شده؟

سرمو اوردم بالا و به چشم هاي قرمز شدش نگاه کردم..انگار پونه از مسئله خبري

نداشت. هستي خانم گفت:نه دخترم چيزي نيست.

و از جا بلند شد و گفت:من الا ميام.

پونه دستمو گرفت و گفت:چي شده؟

_بهتره از خود هستي جون بپرسی.

طرز رفتار و حرف زدن من نشون نميداد که من از پونه 3سال کوچکترم و بالعکس

نشان ميداد من از اون بزرگترم..ديگه حرفي از عروسي نشد بعد از خوردن

صبحانه. يک گپ خودموني زديم و هستي جون يکم از خاطرات کوچيکي پارسا و

پونه گفت..اينکه پونه عاشق ارايشگري بوده و هميشه مدل موها رو روي سر پارسا

امتحان ميکرده و پارسا هم براي تلافي تموم عروسکاي پونه رو خراب ميکرده.اينکه

پارسا و پونه کم کتک نخوردن از دست پژمان..اينقدر خنديدم که دل درد گرفتم..چند

ساعتي درس خوندم و همراه هستي جون ناهار درست کرديم و ميز چيندیم.

تا اومدن اون ها دوباره درس خوندم و با شنيدم صداي ماشين از اتاق خارج

شدم. هستي خانم دم در ايستاده بود و منم براي اينکه نقش يک خانم خوب روبازي

کنم.رفتم دم در..اقا شايد وارد شد خريد ها رو از دستش گرفتم و گوشه اي گذاشت

بعدش پارسا اومد...عرق روي پيشونيش نشسته بود و دستاش پر بود...و يک خنده

کوچولو روي لباس چه قدر اون لحظه خواستني شده بود..چشماي عسليش برق

ميزدن.

_سلام

_به سلام..تیام خانم...

دستم برای گرفتن پلاستیک ها جلو بردم و گفتم:بزار کمکن کنم.

پارسا بدو بدو به سمت اشپزخونه رفت و گفت:نه نه سنگینه.

اومدم برگردم پیش پونه که :

_سلام زن عمو

برگشتم...پریسا...اخمام غیر ارادی رفت تو هم.

بعد از اینکه از بغل هستی جون دراومد.

_سلام پریسا جان

سلامی نکرد فقط سرش رو برام تگون داد.

بعدش هم برادرش امیر وارد شد..اون باز کمی مودب تر بود و سلامی کرد..اون ها

برای عوض کردن لباس ها رفتن..منم که مثلا الان زن خوبی بودم گل کرده بود رفتم

داخل اتاقی که پارسا داشت لباساشو عوض میکرد..تقه ای به در زدم.

_بفرمایید

درو باز کردم..طفلک فکر کرده بود کیه که روشو انطرف کرده بود و لباس میپوشید.

_منم.

پارسا برگشت و پیراهنش رو که مشغول باز کردن دکمه هاش بود رو در آورد و یک

لباس تو خونه پوشید.

نشستم لبه تخت و گفتم:کجا بودی ؟

_با بابا رفتیم بیرون یکم خرید کنیم برای خونه..

خواستم بگم که پریسا اینا هم از توی خریدتون خریدین ولی شاید این سوال سراغاز

یک دعوا بود.تیام یک روز با صلح زندگی کن.

پارسا توی اینه دستی به موهاش کشید و گفت:شما چیکار کردین از صبح؟

_هیچی صبحونه خوردیم..درس خوندم..با هستی جون اینا حرف زدیم و ناهار

درست کردیم.

_پس چه ناهاری باشه امروز من از همین الان گشمنه.

لبخندی زدم و گفتم:چرا صبح منو بیدار نکردی؟

_سلاعت 6 و 7 رفتیم گفتم شاید بخوای استراحت کنی.

ساعت 6 و 7 کدوم فروشگاهی بازه اخیه. پارسا که اینو از نگاهم خونده بود
گفت: اولش رفتیم چند تا اداره و شرکت بابا کار داشت بعد رفتیم خرید. اونجا هم
پریسا اینا رو دیدیم. بابا هم تعارفشون کرد که بیان خونه ی ما..
صدای هستی جون از بیرون میومد.
_پارسا.. کجایی؟ بیا بیرون کارت دارم..
پارسا نگاهی به من کرد و با یک لحن خنده داری گفت: خوبه من اومدم و گرینه همه
ی کارای فنی شون میموند...
خندم گرفته بود.
پارسا از اتاق خارج شد ولی هنوز 1 قدم بیرون نرفته بود که برگشت و به من نگاه کرد
و گفت: تعارف نکنید شما هم بیاین بیرون
دنبال سر پارسا از اتاق خارج شدم. پونه و پریسا روی مبل نشسته بودند و مشغول
حرف زدن بودن. پارسا رفت به آشپزخونه و منم رفتم پیش دخترا.
پونه روبه من گفت: تیام جون.. من چاق شدم؟
نگاهی به هیکل پونه کردم و گفتم: نه تو تکنون نخوردي
پونه نگاهی بد به پریسا کرد و گفت: دیدي پریسا خانم من کجام چاق شده اخیه.
پریسا گفت: پهلو دراوردی پونه
و بعد نگاهی به من کرد و گفت: شما هم یک کوچولو تپیل شدی!
با تعجب به خودم اشاره کردم و گفتم: من؟
پریسا گفت: بله شما بهتره رژیم بگیری... من یک دکترخوب سراغ دارم.. ولی نه تو که
مشهدی .
و ریز ریز خندید.. چیزی نگفتم.. و به روبه رو خیره شدم.. بعد از چند ثانیه سکوت وقتی
پریسا خواست دوباره صحبت رو شروع کنه از جام بلند شدم و گفتم: منم میرم به
هستی جون کمک کنم..
انگار لامپشون سوخته بود و مشغول عوض کردنش بودن. پارسا رفته بود بالای یک
صندلی و داشت تعویض میکرد.
امیر صندلی رو نگه داشته بود و هستی خانم با دست به پارسا فرمان میداد که دقیقاً
چیکار کنه.
امیر یک لحظه دستش رو برداشت و پارسا هم حواسش نمیدونم پرت چي شد. تند
گفتم: نیوفتی پارسا.

پارسا برگشت و به من نگاهی کرد و گفت: حواسم هست. بعد از اینکار ها همه به سر میز رفتیم. پارسا کنار من و پونه روبه روی من و پریسا روبه روی پارسا.. اخه ادم قحطی بود که تو بیای جلوی پارسا. من دیگه به پارسا مطمئن شده بودم و میدونستم اگه با پریسا یا سپیده یا هر کس دیگه ای گرم بگیره اخر اخرش خودم مال خودشم. -تیم همون ظرف سالاد رو میدی... ظرف سالاد مقابل پونه بود... خم شدم که برش دارم که دستی زودتر از من ان را برداشت و ان هم دست پریسا بود... پریسا که انگار اصلا دست منو ندیده که به ان سمت رفته. ظرف را به سمت پارسا گرفت و گفت: بیا پارسا جان. جان؟ این (جان) اخرش دیگه چه صیغه ای بود که اضافه شده بود.. پارسا ظرف رو گرفت و گفت: ممنون -خواهش میکنم... خانمت ندادم دادم.. نگاهی به پریسا انداختم و خواستم چیزی بگم ولی باز هم سکوت.. برای اینکه هستی خانم فکر نکنه که چه عروس حاضر جوابی داره... قاشقم را اروم توی ظرف گذاشتم و خیره شدم به ظرفم.. به ظرفم که هنوز نصفه بود... میخواستم از اون جمع دوری کنم.. لحظه ای تنها باشم. فقط چند ثانیه. صدای اقا شایان که مخاطبش پونه بود من رو به خودم آورد -پونه باباهمون پارچ نوشابه رو از داخل یخچال میاری. پونه خواست بلند بشه که من سریع ت ربلند شدم و گفتم: من میارم و به اشپزخانه رفتم. در یخچال رو باز رکدم و پارچ نوشابه رو برداشتم... چند تا نفس عمیق کشیدم.. برای ارامشم یک صلوات توی دلم فرستادم و به حال رفتم و پارچ رو روی میز گذاشتم. پریسا: طول دادی تیم جون. -داشتم دنبالش میگشتم. -پارچ داخل یخچاله تو کجا دنبالش میگشتی تو جا کفشی؟ خنده تمسخر آمیزی زدم و باهم چیزی نگفتم و به غدام مشغول شدم بعد از خوردن غذا ظرف ها رو داخل ماشین ظرف شویی چینیدیم همراه با پونه و دوباره به حال برگشتیم... امیر رو به پریسا گفت: بهتره بریم خونه پریسا.

پریسا چشم و ابرویی بالا انداخت و گفت: الان زوده.. زن عمو فکر میکنه ما فقط اومده بودیم ناهار بخوریم.

پونه از خدا خواسته گفت: نه پریسا باور کن ما ناراحت نمیشیم اگه کار دارید برین. پونه گفت: دو روز اومدم پسرعموم رو ببینیم اگه گذاشتین و به پارسا خیره شد. اون موقع واقعا به خون پریسا تشنه شده بودم.

فرداشنبه ساعت 5 بعد از ظهر بلیت داشتیم. تا عصری که پریسا اینا ول کن ما نبودند و بعدش رفتند

هستی جون بعد از بدرقه انها وقتی به داخل میومد گفت: شایان، چه قدر این بچه های برادرت قر و فر دارن

پونه: اره بابا خیلی هم رواعصابن و سریش

و نگاهی به من کرد که مثلا منم باهاش موافقت کنم ولی من چیزی نگفتم..

اقا شایان گفت: زشته پونه.

هستی جون نشست روی مبل و گفت: حالا باز امیر خوبه این پریسا که برای ادم... استغفرا...

این رو گفت و بلند شد و به اشپزخونه رفت و گفت: شایان بیا شبِ اخیری بچه ها رو ببریم بیرون یک هوایی به سر و کلشون بخوره.

_من که از خدامه فقط زنگ بزن که پژمان اینا هم بیان.

هستی جون تلفن رو از روی عسلی کنار میز برداشت و گفت: چشم الان. و مشغول شماره گرفتن شد..

پونه با اعتراض گفت: اخیه بابا اونا بیان که چی.... هیچکدومشون به دل ادم نمیچسبن... فرد که یک پسر بچه شیطونه و اعصاب نمیداره.. فریبا و پژمانم که چسبیدن به هم.

پارسا گفت: نکنه پونه خانوم ماهم دوروز دیگه بریم سر زندگیمون همین حرفا رو میزنی؟

پونه با خنده گفت: نه بابا شما فرق دارید.

پارسا: چه فرقی؟

پونه نگاهی به من کرد و گفت: هردوتون به دل میشینین مخصوصا تیمام.

همون موقع هستی خانم وارد هال شد و گفت: الان میان پاشین حاضر شین.

به اتاق ها رفتیم و حاضر شدیم..یک مانتوی معمولی پوشیدم که هستی جون اینا ندیده بودن ولی پارسا دیده بود..به یاد حرفهای مادر و دلِ خودم یک خط چشم و رژم زدم که به صورتم رنگ بده..به نظرم خیلی بهم میومد ولی پارسا معتقد بود که بدون ارایش خوشگلترم..

پارسا یک پیرهن اسپرت سفید جذب پوشید و 2دکمه اولش رو باز گذاشت...کیفم رو برداشتم و داشتیم از اتاق خارج میشدیم که پارسا گفت:تیام چرخیدم به سمتش و گفتم:بله.

یکم جلو اومد و گفت:خيلي ممنون به خاطر رفتار امشب...نمیدونستم اینقده خانومي.

لبخند کوچیکی زدم و گفتم:راست میگي.

با انگشتش نوک بینیم رو فشار داد و گفت:دروغم کجا بود! _پارسا

_جــــــــــــــــان..

اي به فدای جان گفتن تو..

_تو خیلی از من سرتري؟

پارسا نگاهی به تیپ و قیافه من و بعد به خودش کرد و گفت:کي این دروغ بزرگ به تو گفته؟

_پریسا میگه تو خیلی از من بهتري از همه لحاظ..تازه میگه من چاقم شدم..

پارسا با جمله اخري زد زیر خنده و گفت:اگه تو چاقی پس اون بُشکه است..ول کن این حرفا رو بیا بریم..

از اتاق خارج شدیم..

پونه شال صورتی بی حالی انداخته بود و موهایی فرشو از زیر شالش روی شونه هاش گذاشته بوده..یک مانتو سبز کمرنگ که کمرش با یک کمر بند سیاه سفت شده بود و بلندیش تا رونس بود پوشیده بود

و مشغول تجدید ارایش زیادش داخل اینه کوچیکی که دستش بود .

پارسا گفت:این چه طرزشه دیگه؟

پونه سرشو بالا آورد و گفت:بامني؟

_بله باشمام..پاشو موهاتو ببند يعني چي اونطوري ريختي دورت.

_خوبه که پارسا گیر نده.

_یعنی چی خوبه؟ میگم پاشو یک چیز درست تن و سرت کن.
 پونه با غر غر بلند شد و گفت:خوبه
 پارسا عصبی نگاهش کرد و گفت:گفتم عوض کن.
 پونه به اتاقش رفت.
 چرخیدم به سمت پارسا و گفتم:چرا اینقدر به این طفل معصوم گیر میدی.
 _گیر نیست که باید حواسم بهش باشه.
 _یعنی یک روزم ممکنه به من گیر بدی؟
 پارسا خیره تو چشم هیچی نگفت که صدای هستی خانم گفت:بچه ها پژمان اومد بدوین.
 منتظر جواب سوالم بود که پارسا دستمو کشید و گفت:بیا بریم..
 اونها دم در بودند.باهمشون سلام و احوال پرسیدیم و سوار ماشین ها شدیم و
 پیش به سوی یک رستوران خوب
 بعد از خوردن یک شام خوشمزه و مفصل راهی خونه شدیم.از فریبا اینا خداحافظی
 کردیم ..یک خداحافظی گرم با طعم گریه فریبا.
 وقتی در را باز کردیم.پونه شال مشکی که به اصرار پارسا سرش کرده بود رو روی مبل
 انداخت و گفت:تاحالا اسنقدر مضحک نشده بودم.
 اینو گفت و به اتاق رفت.
 هستی جون گفت:نمیدونم با این پونه چیکار کنم.از پَسش برنميام.
 پارسا:خودم درستش میکنم
 و خواست به اتاق پونه بره که بازو شو کشیدم عقب و گفتم:پارسا این روز اخري رو
 ولش کن.امروز و فردا به حرفت گوش میکنه.وقتی بریم جز یک خاطره بد چیزی
 یادش نمیمونه.
 پارسا نگاهی به هستی خانم کرد که ملتسمانه به این اشپزخونه تکیه داده بود.پارسا
 یا باید منو انتخاب میکرد و نمیرفت یا مادرش رو و ومیرفت.
 نگاهی به من کرد و گفت:توبرو منم الان میام.

و بازو شو از میان دستم کشید بیرون. نگاهی به هستی خانم کردم. زنی که برایم
مهربان بود ولی حالا لبخند صلح امیزی میزد. باورم نمیشد این همون زنی باشه که
چند شب پیش برام اسپند دود کرده بود.
به هر حال مادر شوهر است.. پسرشو دوست داره. با سرعت به سمت اتاق رفتن. درو
بستم و به پشتش تکیه دادم و نشستم و خودمو توی بغلم جمع کردم و سرمو
انداختم پایین

اینجا اومدنمون دعوای روز اولمون.. اولین کتک زندگیم از دست پارسا و عروسی زود
هنگام و حتی همین الان همش به خاطر هستی خانم بود. هستی خانمی که دیگه
هستی جون نبود. کتابمو از گوشه ی تخت برداشتم و مشغول خوندن شدم. شاید
اینطوری فکرم ازاد تر میشد. تقریباً به وسطای کتاب رسیده بودم که دستگیره در به
ارامی فشرده شد ولی چون من پشتش بودم در باز نشد. خودمو بیشتر به در فشردم
تا باز نشه.

صدای اروم هستی امد که گفت: تیام جان.
از جا بلند شدم. لباسامو مرتب کردم و در رو باز کردم و گفتم: بله.
لبخند کمرنگی زد و به دستم اشاره کرد و گفت: درس میخوندی؟
_بله!

_عزیزم پارسا که داره با پونه حرف میزنه گفت همونجا میخوابه اگه میشه همون
بالشت و پتوش رو بده.

چی؟ پارسا نمیخواست به اتاق برگرده یعنی اینقدر ازم خسته شده بود.. اینقدر غیر
قابل تحمل شده بودم.. تنها پتویی که روی تخت بود و بالشت رو به هستی خانم
دادم و درو بستم و دوباره پشتش نشستم. سردی در به من منتقل شد.
ماه دی بود و خونه کلا سرد .

کتاب رو داخل دستام گرفتم و خوندم و بعد کتاب امتحان بعدی اونقدر خونده بودم
که حالم از هرچی درس خوندن بود داشت بهم میخورد. نمیدونم ساعت چند بود که
بلند شدم و از ساعتی که بالای تخت بود نگاه کردم 3 و نیم.

گوشه ی تخت نشستم و چشم دوختم به دیوار. سردم شده بود ولی پتویی نبود. در
یکدفعگی باز شد اونم ساعت 3 و نیم. پارسا بود نگاهی به من کرد و گفت: هنوز
بیداری؟

و جلو اومد و لبه ي تخت با فاصله کمي نشست و گفت: چرا نخواييدي؟
خودمو داخل اغوشش انداختم. گرم بود هم سینه اش هم بازوانش زیر لب زمزمه کردم: خیلی سرده.

پارسا سرشو به طرف لبم مایل کرد و گفت: چي سردته؟
سرمو تگون دادم.. منو بیشتر توي بغلش فشرد .. بزار هر چي دوست داره فکر کنه. بزار فکر کنه از دستي خودمو داخل بغلش انداختم بزار فکر کنه که سري بهونه اشته .. هر چي دوست داره فکر کنه. وقتي یکم گرم شدم سرمو اوردم بالا و زل زدم تو چشاش و گفتم: چرا اونجا نخواييدي؟
_ حرف زدن با پونه بهونه بود ... مامان باهام کار داشت... و اون خواست که شب تو هال بخوابم.

خودمو از پارسا جدا کردم و گفتم: بردار.
پارسا با تعجب گفت: چي؟
_ هموني که براي برداشتنش داخل اتاق اومدي.
_ من روي مبل خوابم نبرد اومدم سرجام بخوابم.
_ پس توبيا روي تخت بخواب من ميرم روي مبل.
و از جام بلند شدم و اومدم برم که پارسا مچ دستمو کشيد و گفت: کجا؟
_ ميرم روي مبل بخوابم.. نگران نباش بالشت و پتوتو ميارم.
پارسا روبه روم ايستاد و گفت: اين مسخره بازيا چيه؟
سرمو انداختم پايين و براي اثبات افکار داخل مغزم گفتم: مامانت چي گفت؟
_ درباره پونه بود و دانشگاه.
_ خب چي گفت؟

_ گفت بهتره تعطيلات ميان ترم و روزايي که چند روز تعطيلم رو بيايم تهران.
_ همينه
_ چي همينه؟
_ مامانت ميخواد ما رو از هم جدا کنه... ميخواد تو با من نباشي .. اون از من خسته شده.

پارسا خواست بغلم کنه که خودمو عقب کشيدم و گفتم: غير از اينه؟
پارسا خيره تو چشام گفت: اون خودش تورو انتخاب کرده.

_شاید الان ازم خسته شده..شاید از من بدش میاد..ندیدی چه طوری با فریبا حرفت
 میزد اون وقت بامن...!
 نگاهم رو دوختم به فرش زیر تخت. پارسا اومد حرفی بزنه که سرم رو بالا اوردم و
 گفتم:باشه پارسا خان به خاطر مادرت، به خاطر خودت ..میزارم ازم دوری کنی.
 پارسا دستشو زیر چونم برد و صورتم رو بالا آورد و گفت:چرا بچه بازی درمیاری؟
 _اره من بچم..من خیلی بچم..کار بچگانه ای کردم که باتو ازدواج کردم.
 نشستم لبه ی تخت و دستمو جلوی چشم گرفتم تا قطره ی اشکی که در حال اومدن
 بود نریزه ..حداقل جلوی پارسا نریزه.
 منتظر بودم پارسا عکس العملی نشون بده که برق اتاق خاموش روشن شد و بعد
 صدای هستی خانم پیچید:
 _چرا اینقدر سر و صدا میکنید؟
 پارسا:چیزی نیست مامان.
 هستی خانم:تیام.
 سرمو اوردم بالا و خیره شدم به هستی خانم.
 جلو اومد و گفت:چی شده دخترم؟
 پارسا که از حرکت غیر قابل پیش بینی من میترسید جلوی مامانش رو گرفت و
 گفت:هیچی مامان..برو بخواب
 هستی خانم جلوتر اومد و گفت:چیزی شده تیام جان؟چرا گریه میکنی؟
 با اصرارهای پارسا هستی خانم بیرون رفت.پارسا کنار من نشست

یک نفس عمیق کشید و بعد گفت:(تیام،درباره ی هر کسی..هر فکری دوست داری
 بکن،هر یک از اعضای خونوادم،دوستام و هر کسی که به من مربوط میشه ولی
 درباره ی مامانم نباید فکر اشتباه بکنی.فکر میکردم تا الان شناخته باشیش که اون
 یک زنِ مهربونه.مامان من یک مادر ساده نیست اون فرشته است درک کن!این
 زیاده خواهی کسی که تا چند وقت دیگه زنده نیست میخواد اوقاتشو با پسرش
 بگذرونه...این زیاده خواهی که میخواد مطمئن باشه دخترش ایندش تامینه و به
 منجلاب کشیده نمیشه..مامانم خیلی گناه داره تیام،..اینکه تو این سن و سال از یک
 بیماری رنج ببری...اون ارزش بود که عروسی پونه رو ببری...عروسی تک دخترشو..ولی
 نمیشه..فرصت نمیشه..اون میخواست که نوشو ببینه..فرد پسره اون میخواد دختر

ببینه..نوه دختر شو..اون شب و روز گریه میکنه برای سرنوشتش..اون وقت تو
اینطوری حسودی میکنی...فکر میکردم تو با بقیه دخترا فرق داری)

سرمو اوردم بالا و نگاهم قفل شد با نگاه عسلی پارسا...با نگاهی غمگین پارسا..اروم
گفتم:ببخشید.

_ببخشید تو چیزی رو حل نمیکنه ..اخه عزیز من بهتره اینقدر بچگونه فکر نکنی.

از اینکه پارسا اون وقت صبح برام توضیح میداد خوشحال بودم...

بلند شد و از اتاق رفت بیرون پتو و بالشت رو آورد..در کمد هم باز کرد و یک پتو
دیگه درآورد وگفت:بهتره بخوابی.

من زیر پتویی که پارسا داده بود و اون زیر پتویی که خودش برداشته بود خوابیدیم.

با احساس خوردن چیزی توی کمرم چشامو باز کردم..زانو پارسا بود که داشت فرو
میشد تو کمرم..سریع سر جان نیم خیز شدم و بعد بلند شدم..چه بد میخوابه این
بشر....حموم رفتم..موهامو شونه کردم و لباسامو عوض کردم و از اتاق خارج
شدم..هستی خانم روی مبل نشسته بود و در حال خوندن چیزی بود باید از دلش
درمیاوردم.

_سلام مامان هستی.

سرشو بالا آورد و به من نگاه کرد و گفت:سلام .

نشستم کنارش و گفتم:میتونم بهتون بگم ماما هستی؟

اروم سرم بوسید و گفت:معلومه .

نگاهی به جلد کتاب کردم و گفتم:چی میخونید؟

_یک رمان قدیمی مالِ دورانِ جونی...خیلی دوست داشتم یک بار دیگه بخونمش.

لبخندی زدم و گفتم:دیشب یک خواب بد دیدم..ناراحت بودم..یک وقت شما فکر بد نکنید.

_نه عزیزم..الان خوبه که خوبی....

و بعد نگاهی به کتاب انداخت و سریع بستش و گفت:بیا بریم یک چیزی بخوریم دخترم.

و مچ دستم و گرفت و بلندم کرد و وارد اشپزخونه شدیم میز رو چینده بود.. باهم دیگه صبحونه خوردیم گاهی اون حرف میزد. گاهی من.. اون میگفت و من میگفتم... تا اینکه بحث رسید به بیماری.

_تیم جون.

سرمو بالا اوردم و خیره شدم توچشایی که پارسا ازش ارث برده بود و گفتم: جان؟

_میخوام درباره ی بیماریم باهات صحبت کنم.

دستمو تو هم قلاب کردم و گذاشتم روی پام و گفتم: بفرمایید.

_احتمالا پارسا بهت گفته که من یک مشکل قلبی دارم و هر نوع شُکی برام سَمه.. ولی دکترا بهم امیدوارن.. همین چند روز پیش قبل اینکه شما بیاین نتایج رو پیش دکترم بردم..

یک قلب از چاییش خورد .

ادامه داد: دکتره که دید خیلی راحت و صریح گفت فقط 4 ماه دیگه زنده ام.

هستی خانم دستشو بالا آورد و با انگشتاش مشغول شمردن شد

_بهمن...اسفند....فرودین...اریب?? شت...
 سرمو انداختم پایین که گفت:میخواستم پارسا این 4 ماه پیشم باشه...ولی فکرامو که
 کردم دیدم این بدتره....میخواستم عروسیتون رو زودتر بگیرید که بازم تو موافق
 نیستی....من هزار چیزه دیگه میخواستم که نشد...
 _هستی جون گاهی دکترها هم اشتباه میکنند.
 _5تا دکتر باهم اشتباه میکنند؟
 _بهره خودتون رو نبازید.
 _دیگه از این حرفها گذشته..امیدوارم با پارسا زندگی خوبی داشته باشید...امیدوارم
 خوشبخت بشین...امیدوارم من رو به خاطر این ازدواج زوری که مجبورتون کردم
 ببخشید.
 بلند شدم و رفتم کنارش روی زمین زانو زدم و دستش و گرفتم و گفتم:هستی
 جون..من اگه 100 بار دیگه متولد شم..انتخابی که شما برام کردید رو انتخاب
 میکنم...
 سرمو روی زانوش گذاشتم و گفتم:شما نباید برید.
 _کار خداست...منم نمیخوام از زندگی و بچه هام جدا بشم.
 _دلتون میخواد این 4 ماه رو پارسا تهران بمونه.
 هستی خانم که انگار امادگی جواب این سوال رو داشت گفت:نه..نه اینطوری از
 دانشگاهش عقب میوفته...میخوام تو درس پیشرفت کنه.
 همون موقع صدای پونه اومد داخل اشپزخونه...
 _مامان.
 و بعد خمیازه ای کشید.
 هستی جون گفت:بله...من اینجام..
 قدم هاش نزدیک تر شد و با تعجب گفت:تیام!
 سرم را اوردم بالا و نگاهش کردم بعد بلند شدم..پونه گفت:گریه کردی؟
 سرمو به علامت نه تکون دادم و خواستم به اتاق برگردم که هستی جون دستمو
 کشید و گفت:تیام جان.
 برگشتم و گفتم:بله.
 _من ازت یک خواسته دارم
 _شما جون بخواین.

_همین الان به پونه بگو قضیه رو.
 پونه با تعجب گفت:چی رو مامان.
 هستی خانم گفت:این آخرین خواسته من از توست تیام جان.
 _من بگم؟..اخه چرا من؟
 _چون خودم جون گفتنش رو ندارم..
 پونه دست من ومي کشید و به اتاقش میبرد و میگفت:چی رو میخوای بهم بگی؟تو
 رو خدا زودتر بگو..راجع به چی؟بگو دیگه.
 در اتاقش رو باز کرد و رفتیم داخل..نشستم لبه ی تختش ...یکم فکر کردم..یک
 مقدمه چینی کردم و با چشای بسته همه چی رو بهش گفتم..همین که حرفام تموم
 شد از اتاق رفتم بیرون..شاید تنها بودن براش خوب بود.

با دیدن تابلو اعلانات که پرواز مشهد رو اعلان میکرد .پارسا از جا بلند شد و منم
 همراهش بلند شدم..هستی خانم رو بوسیدم و به خودم فشردمش حالا که فکر
 میکردم چه قدر دوستش داشتم...پونه نیومده بود فرودگاه هنوز شک زده بود..هنوز
 وقت برای گریه کردنم نداشت..اگه میتونستم میموندم کنارش تا بهش کمک کنم ولی
 نمیشد..
 اقا شایان فقط یک خداحافظی ساده کرد..قول دادن برای بله برون فرهاد که 4 شنبه
 بود بیان.
 سوار هواپیما شدیم..از اینکه پارسا الان کنار من بود و کنار خونوادش نبود احساس
 بدی داشتم..یک جور عذاب وجدان بیخودی..هیچ کدوممون حالمون خوب
 نبود..حتی اگه من موافقت میکردم که عروسی بگیریم..بدترین مهمونی بود که
 داشتم چون هر لحظه که یادم میومد این مهمونی برای چی یک حس بد سراغم
 میومد.وقتی پرواز نشست...وقتی باهم پیاده شدیم وقتی فقط مثل دوتا ادم غریبه
 کنار هم راه میرفتیم..وقتی پارسا دستشوبرای گرفتن ماشین تگون داد و من مثل یک
 مجسمه کنارش ایستادم.وقتی پارسا جلو نشست و من عقب.وقتی پارسا من رو
 جلوی خونمون پیاده کرد ..اونم ساعت 8بعداز ظهر و من بدون یک خداحافظی از
 ماشین خارج شدم و راهی خونه...
 زنگ در را اروم زدم

_بله.

_تیاام.

در باز شد و من وارد شدم..چه قدر هوا گرفته بود..چه بغض بدی داخل گلوم بود..مامان مقابل پله ها ایستاده بود کفشام را دراوردم برای سلام کردن پیش دستی نکردم..خود مامان سلام کرد:

_سلام

جوابش واجب بود

_سلام.

مامان ساک رو از دستم گرفت و گفت:خوبی ؟

سرمو به علامت نه تکون دادم و بدون زدن حرف اضافی ساک رو از دست مامان گرفتم و به اتاقم رفتم..

نشستم لبه ی تخت و سرمو گذاشتم روی زانوهایم و تا جایی که میتونستم اشک بی صدا ریختم....در زده شد و بعد سایه ای افتاد داخل و بعدش فرهاد وارد شد.

_سلام اباجی گلم..چطوری خواهی؟

نگاهش نکردم..سلامم نکردم..اصلا حوصلشو نداشتم.

_جواب نمیدی؟نکنه با پارسا دعوات شده؟

سرد نگاهش کردم و سردتر گفتم:میشه تنهام بزاری؟

به حرفم اعتنایی نکرد و جلو اومد و نشست کنارم و گفت:چیزی شده تیاام؟

بازم چیزی نگفتم..دستم گرفت و گفت:تیاام....چی شده؟

سرمو به علامت هیچی تکون دادم که فرهاد از جا بلند شد و گفت:تو حرف نمیزنی میرم به پارسا زنگ بزنم.

تند سرم رو بالا اوردم و گفتم:نه زنگ زن.

نگاهی بهم کرد و گفت:درباره ی پارساست؟

بازم سرمو به علامت نه تکون دادم.

_پس چرا داری گریه میکنی؟یکدفعگی میای میری تو اتاق و گریه میکنی؟تیاام...

نگاهی بهش کردم و گفتم:درباره ی پارسا نیست..اونکاری نکرده نگران نباشین...

فرهاد دستی لای موهایش کرد و نشست کنارم و گفت:مامان اینطور فکر نمیکنه..حالا

بگو چی شده؟

_مامانش تا چند ماه دیگه ..

_کشتی منو تو..چند ماه دیگه چی؟

_تا چند ماه دیگه زنده نیست!

صورتمو با دستام پوشوندم که فرهاد خیلی عادی گفت:خب!تو چرا به عزا نشست
بچه های اون باید گریه کنن نه تو.

_تو یعنی یکم ناراحت نشدی؟

_ادمیزاد دیر یا زود میمیره دیگه.

سرد نگاهش کردم و گفتم:متاسفم برات...

فرهاد بلند شد و گفت:منو باش که چه فکرای باخودم می کردم...

فرهاد رفت..اون هیچ احساسی نداشت...اگه هستی جون بمیره...حال پارسا بد
میشه...حال همه بد میشه..پارسا باید بره تهران پیش بقیه خوادش...اگه هستی
جون نباشه یک تیکه بزرگ از قلب پارسا کنده میشه..اگه هستی جون نباشه..هستی
جون که مثل مامان خودمه..اگه ما الانم عروسی بگیریم بعد از رفتن اون همه چی
بهمون زهر میشه...روی تخت دراز کشیدم و چشامو بستم...

نگاهی به تونیک قرمز رنگ چسبی که تا روی رونم بود و استین هاش سه ربع بود
کردم و کنارش یک شلوار مشکی جذب..مامان گفت بهتره لباس مجلسی برای
نامزدی بپوشم و امشب زیاد چیزه خاصی نپوشم..ارایشگاه رفته بودم و پشت موهام
رو برام مدل داده بود..حسابی خوشگل شده بودم..خونه عمو اینا بودیم چون مجلس
اونجا بود..ساعت 4بعد از ظهر بودم/و هنوز مجلس که مثل یک مهمونی بود شروع
نشده بود..لباسام رو پوشیدم..ارایش کردم و حسابی خوشگل شده بودم...مروارید
هنوز ارایشگاه بود..فرهاد و مهدی توی خونه میچرخیدند و کارها رو انجام
میدادند..عزیز به خاطر پادرد گوشه ای نشسته بود و بقیه رو نگاه میکرد..بعضی از
فامیل های پری خانم اینا هم اومده بودند...پری خانم همش اینور و اونور
میرفت..مامانم کار میکرد..امشب تموم دعواها رو کنار گذاشته بودند و باهم خوب
بودند..منم هرکاری از دستم بر میومد انجام میدادم..

مهدی و فرهاد مشغول جا به جا کردن میز هاشدن..فرهاد با یک دست میز رو گرفته
بود و بادست دیگش داشت دنبال گوشیش که تو جیبش مشغول زنگ خوردن بود
میگشت..منم گوشه ای ایستاده بودم و به کارای اون میخندیدم .
مهدی گفت:تیام خانم به جای خندیدن بیا کمک.

نگاهي به مهدي کردم و گفتم: من؟
_په نه په من بيا ديگه.

فرهاد هنوز درگیر بود جلو رفتم و زیر لب گفتم: اخی من با این لباسا.
فرهاد میز رو به دست من سپرد. ولي میز اونقدر سنگین بود که یکدفعگی دستم به سمت پایین مایل شد و خم شدم روی زمین.
مهدي: تو که از اون شُل تري.
_ ا خوب سنگینه..

میز رو وقتی تونستم بگیرم مهدي گفت: خب مجبوري لباس اونقدر تنگ بپوشي که نتوني راه بري.

نگاهي به مهدي کردم و گفتم: میز رو ول میکنم رو پات ها؟ حواست باشه.
مهدي یک لبخند بي روح زد و گفت: تیام منو نترسون قلبم ضعیفه.
_ سن ننه بزرگ منو داري میخوای قلبت ضعیف نباشه.

مهدي نگاهش سرد و همون لبخندي که داشت هم محو شد.. میز را به طرفم هل داد.. فکر کنم زیاده روی کرده بودم در حرف زدن.. میز رو روی زمین گذاشتیم که گفتم: منظوري نداشتم!

مهدي یک نگاه به من کرد و چیزی نگفت.. یکم جلو رفتم و از نزدیک بهش خیره شدم و گفتم: ناراحت که نشدي؟

سرشو آورد بالا یک لبخند شیطان روی لباش بود...
گفتم: چیه؟

دستشو برای گرفتم بالا آورد که جیغی کشیدم و از دستش فرار کردم و رفتم به طرف عزیز و نشستم کنارش و دست عزیز رو گذاشتم روی پام.

مهدي گفت: تا آخر عمرت که اونجا نمیمونی... سرمو به علامت اره تگون دادم که مهدي جلو اومد منم از پیش عزیز بلند شدم و رفتم به سمت اشپزخونه که زنگ ایفون به صدا دراومد... مهدي نگاهي به ایفون و بعد به من کرد و گفت: الان میام...
وقتی رفت اونجا منم داشتم میرفتم داخل اشپزخونه که مهدي گفت: خب سن من زیاده پس اره؟

نگاهي بهش کردم و دوباره با یک جیغ خفیف سمت در دوییدم که در یکدفعه باز شد و من در جا افتادم بغل..... بغل کی افتادم.

خودمو کشیدم بیرون و نگاهی به پارسا که داخل بغلش افتاده بودم کردم و گفتم: سلام.

هنوز جوابمو نداده بود و عصبی نگاهم میکرد که صدای هستی خانم اومد: سلام تیام جان.

از جلوی پارسا کنارم اومدم و هستی خانم رو بغل کردم. بعد از سلام و احوال پرسی با هستی خانم دستشون رو گرفتم و گفتم: بیاین بریم اتاق رو نشونتون بدم. که پارسا دستمو گرفت و گفت: شما بیا خودشون پیدا میکنن. هستی جون گفت: اره دخترم.

پارسا گفت: یک دقیقه میای بیرون؟ مهدی هم که یک ساعت مثل وزغ به ما زل زده بود گفت: تیام.. مشکلی پیش اومده؟ نگاهی به چشم های عصبی پارسا کردم و گفتم: نه... نه چیزی نیست. استرس گرفته بودم از حرکت بعدی پارسا میترسیدم.. از اینکه بخواد دعوا کنم ولی من که کاری نکرده بودم..

پارسا نگاهی به مهدی کرد و گفت: کاری دارین؟ مهدی بی توجه به پارسا خیره شد به من و گفتم: چیزی شد صدام کن. میخواستم هلش بدم بگم خيله خب تو برو فقط.

پارسا منو کشید توی حیاط نگاهی به لباسام کرد و گفت: قشنگه. سرم پایین بود... پارسا گفت: نمیدونستم سلیقت اینقدر خوبه.... سرمو اوردم بالا و گفتم: پارسا ما فقط داشتیم باهم حرف میزدیم.. _کسی دیگه ای هم هست داخل خونه؟

_اره مامان و پری خانم و

_نه منظورم پسره.

_فقط مهدی و فرهادم رفت.

_تیام نمیخوام بهت چیزی بگم.. ولی من از این پسره زیاد خوشم نمیاد.. میتونی درک کنی منو؟

سرم و تکیه دادمو گفتم: اره.

_نمیخوام الان سرت داد بکشم و بگم مگه چیکار میکردین که یک دفعگی پریدی بغل من و چرا باهم اینقدر صمیمی هستین. _خب بزار بگم.

_نه نه ..نمیخوام ازت توضیح تیام چون من به تو اعتماد دارم و نمیخوام فکر کنی من بهت شک دارم و اینجور چیزا.

دوباره سرم رو از این همه مهربونیش انداختم بالا و گفتم:نمیای داخل خونه؟

_فعلا که مجلس زنونه است..شب که مردا اومدن میام..

خیره شدم تو چشای رنگ عسلش و گفتم:باشه.

دستشو آورد بالا و گفت:فعلا .

و داشت به سمت در میرفت که دوییدم سمتش و گفتم:پارسا.

چرخید به سمتم و گفت:هوم؟

سریع یک بوسه به گونش زدم و گفتم:خیلی دوست دارم.

_ما بیشتر .

خندیدم و رفت...منم رفتم داخل.

مروارید اومد و مجلس شروع شد..همه خوشحال بودند و میرقصیدن صبح داخل حرم عقدشون کرده بودیم.

قسمت 35

مروارید اومد و مجلس شروع شد..همه خوشحال بودند و میرقصیدن .

صبح داخل حرم عقدشون کرده بودیم.

مروارید یک پیراهن زمردی که کوتاهیش تا روی زانواش بود و دارای دو بند نازک و یک یقه هفت داشت پوشیده بود روی لباسشم سنگ هایی هنرنگ زمرد بود کار شده بود البته سرویس جواهرش زمرد بود و موهاش هم نسکافه ای کرده بود.

سایه ای سبزی که به پشت چشای عسلیش زده بود چشمش درخشان کرده بود.زیادی خوشگل شده بود..فرهادم که یک کت و شلوار زغال سنگی پوشیده بود...داداشم که از خجالت عرق کرده بود،نمردیم و خجالت فرهاد هم دیدیم.

مجلس زنانه تا ساعت 8 بود و بعدش مردها اومدن .باداخل اومدن مردها که نفر اولشون بابا بود همه از جا بلند شدند.چه قدر بابا در نوبه ی خودش زیبا شده بود..موهای سفیدش را که مرتب کرده بود و کت و شلوار مشکی اش خیلی بهش میومد.عمو سعید که دیگه خارجی ترین لباساش را پوشیده بود..از زن عمو پری کسی با کلاس تر داخل مجلس نبود...لباسای اون و نگاه اتشین مامان به لباساش من و حرص میداد.

باومدن مردا یک شال روی سرم انداختم و گوشه ای ایستادم. بابا بعد از سلام و احوال پرسی با مهمون ها به کنار من اومد و گفت: میبینیم که دختر بابا امشب خیلی خوشگل شده!

نگاهی از سر خجالت به بابا کردم و چیزی نگفتم.

بابا گفت: بیرون سرده ... خیلی سرده.

گفتم: خب!

_ بیرون سرده.. پارسا هم هنوز بیرون ایستاده همراه پدرش.

_ ! برای چی؟

_ میگو داخل شلوغه بهتره تو بری تعارفشون کنی.

_ وقتی به حرف شما گوش نکردن به حرف من گوش کنن؟

بابا دستشو پشت کمرم گذاشت و اروم به سمت جلو هلم داد و گفت: بهتره بگی بیان داخل.

_ چشم

از سالن رفتم بیرون. داخل حیاط زیادی شلوغ بود. پارسا و اقا شایان رو که گوشه ی ایستاده بودند و مشغول حرف زدن بودن رو دیدم. شالم رو جلوتر کشیدم و رفتم جلو. چه قدر پارسا خوشگل و جذاب و خلاصه همه چی تموم شده بود. کت و شلوار مشکی رنگش و کروات ستش و پیراهن زیرش و کفاش و همه چیش و همه چیش زیبا و شیک بود... انقدر حواسم به پارسا بود که اصلا لباس اقا شایان رو ندیدم. _ سلام اقا شایان.

اقا شایان سرش را به طرف من چرخوند و گفت: سلام دخترم خوبی؟

_ خیلی ممنون... سلام اقا پارسا.

پارسا لبخند شیطنت امیزی زد و گفت: سلام خسته نباشی.

دوباره نگاهم را به اقا شایان دوختم و گفتم: بفرمایید داخل خواهش میکنم.

اقا شایان: من بیرون راحت ترم دخترم.

_ بابا و مامان و عمو و خلاصه همه اصرار میکنند که بیاین داخل..

_ تعارف ندارم که دخترم.

دستم را به سمت خودم گرفتم و گفتم: به خاطر من.

نگاهی به پارسا کرد و گفت: بهتره بریم تو پارسا.

لبخندی زد و دنبال من وارد خونه شدند.

پدرش که رفت کنار هستی خانم و پارسا کنار من گوشه ای ایستاد..

پارسا اروم گفت: کی میخوان عروسی بگیرن؟

_اونطور که مامان اینا میگفتن تابستون..

_تابستون؟ یکم زود نیست؟

چرخیدم و خیره شدم داخل چشمای پارسا و گفتم: زود؟ نه زود نیست.

پارسا با لحن مسخره ای گفت: مثلاً بهتر نیست بزارن 2 یا 3 سال دیگه .. حداقل 1 سال دیگه.

_ادای من رو درمیاری ؟

_نه من کی باشم ادای شما رو دربیارم.. دارم جدی حرف میزنم.

_وقتی مشکلی ندارن و از همه لحاظ امدن برای چی نگیرن.

_فرهاد کار داره؟ فرهاد سربازی رفته؟ فرهاد خونه داره؟ فرهاد سرمایه داره برای زندگی.

با تعجب گفتم: این حرفا چیه پارسا!

_سواله!

_خب مروارید فرهاد را باهمین شرایط قبول کرده.

_تو هم بودی قبول میکردی؟

_اره.. یعنی نه.. یعنی نمیدونم.

_تو حاضر بودی با پسری که نه کار داره نه تکلیف ایندش معلوم نیست ازدواج کنی و زود عروسی بگیري ولي من که از هر لحاظ امدن نمیخواي عروسي کني.

اخم کوچکی کردم و گفتم: حرفات واقعا بی معنیه.

و نگاهم و ازش گرفتم و به جمع نگاه کردم به پچ پچ های مامان دم گوش فرهاد.

عصبی بودم و پامو محکم تند تند روی پارکت میکوبیدم که صدایی مردانه از کنارم اومد.

_به به تیام خانم.

چرخیدم و نگاهم به بهروز که با فاصله ی کمی از من ایستاده بود خیره شدم و با من

من گفتم: سَـ... سلام.

_خوبی؟

_ممنون... شما هنوز برنگشتین؟

_بعد از چند سال اومدم مشهد کجا بخوام برم اخه.

_اهان.

_چه خبر؟ پات که خوب شده؟
 نگاهم بی اراده به سمت پاهام رفت و بدون اینکه دوباره به بهروز نگاه کنم گفتم:اره
 خدارو شکر.
 نگاهم بی اراده به سمت پاهام رفت و بدون اینکه دوباره به بهروز نگاه کنم گفتم:اره
 خدارو شکر.
 اصلا حوصله ی حرف زدن با بهروز را نداشتم. ببخشیدی گفتم و ازش جدا شدم و به
 کنار مروارید اینا رفتم و اون رو با پارسا تنها گذاشتم. طفلک پارسا، بهروز از 100 تا خاله
 زنک و راج بدتر بود. البته این پرحرفیش هم مال دخترا بود.
 مروارید با خجالت نشسته بود و دستشو روی دست فرهاد گذاشته بود و لبخند
 میزد.. جلو رفتم و روی مبل کناریش نشستم و گفتم:چه قرمز شده.
 مروارید سرش را بالا آورد و به من خیره شد و گفت:چی؟
 _میگم چه خجالتیم میکشه این عروس ما.
 _وای تیام سر عروسم چیکار کنم؟ خیلی سخته.
 _سخت چی دختر جان الان باید باهمه بگی و بخندی و سعی کنی خودتو تو دل من
 که خواهر شوهرتم جا کنی.
 _یعنی جا ندارم؟
 مشت ی اروم حواله بازوش کردم و گفتم:چه عروس پرویی.
 _تیام تو و اقا پارسا زودتر مجلستون رو بگیرن تا نوبت ما بشه.
 دیگه همینم مونده بود مروارید بگه..
 کمی فکرام را روی هم گذاشتم.. میخواستم تو همون لحظه تصمیم گیری کنم... من
 پارسا را دوست داشتم.. هستی خانمم دوست داشتم.. از زندگی ایندم با پارسا هم
 نمیترسیدم... من درس خون بودم و هر جا که باشم میتونم درس بخونم و نتیجه
 قابل قبول بگیرم... من باید به خاطر خودم و پارسا و همه و همه عروسی میکردم
 _اتفاقا ما عروسیمون عیده.
 _چی؟
 _وای گوشتات مشکل داره، میگم ما عروسیمون عیده.
 _جون من؟
 _جون تو.
 لبخندی زد وبا هیجانی که توی لحنش معلوم بود گفت:مرسی مرسی تیام مرسی.

چرا تشکر میکنی.

فرهاد که صحبتش با پسری که کنارش بود تموم شد و گفت: چي شد که زن ما را اینقدر خوشحال کردی؟

مروارید با ذوق گفت: تيام اين ايد عروسي ميگيرن!

فرهاد از تعجب بالا رفت و گفت: چه بي خبر!

گفتم: اره ديگه يکدفعگي شد.

فرهاد خندید و گفت: ما که تصميمون براي تابستون قطعيه

انشا...!

بايد اين خبر را به پارسا ميگفتم تا سوتي نديم. بهتر بود بهش فکر نکنم من براي خوشحالي اون ها اين تصميم رو گرفته بودم.

از جام بلند شدم و رفتم کنار پارسا که با بهروز گرم صحبت بودند البته معلوم بود که هيچ کدومشون علاقه اي به حرف زدن باهم نداشتن... با نزديک رفتن من لبخندي روي صورت بهروز نقش بست و گفت: جان؟

پارسا که نه چيزي گفت نه لبخندي نه اخمي خشک يک نگاه بهم کرد .

ايا بايد بهروز را ضايع ميکردم؟ اما با اين نگاهی که پارسا بهم کرد بيشتري دلم خواست

پارسا ر ضايع کنم ولي من فعلا با پارسا کار داشتم حالا وقت زياد بود.

با پارسا کار داشتم... يک لحظه.

لبخند بهروز بيچاره ماسيد و پارسا باهمون لحن خشکش گفت: خب بگو

اي بابا هي من نميخواهم اين بهروز را ضايع کنم اينما مگه ميزارن.

خصوصيه.

اين را گفتم و گوشه کتش را کشيدم .

پارسا کتش را از دستم جلوي بهروز بيرون کشيد و باهم به سمت ديگري رفتيم... اين

رفتارش ديگه غير قابل تحمل بود ولي بازم دهنم را بستم و اعتراضی نکردم.

چيه؟

من موافقم که عروسي را عيد بگيريم.

اولش همونطور مات نگاهم کرد و بعد گفت: ميدونستم قبول ميکني.

ناراحت گفتم: يعني خوشحال نشدي؟

آخرش که بايد قبول ميکردي

دیگه واقعا نمیدونستم چي بگم..دیگه تحملم تموم شده بود این چه وضع حرف زدن بود.

_پارسا نمیخواهی به هستی جون بگی اون حتما خوشحال میشه!
 با این حرف لبخندی زدم که پارسا گفت: من قبلا به اونا اکی داده بودم.
 _بدون اینکه موافقت من رو بدونی.
 _میشه با من یکی به دو نکنی.
 دیگه نداشت حرفی بزنم و رفت به سمت پدرش.
 دیگه نداشت حرفی بزنم و رفت به سمت پدرش.
 چرا اینطوری کرد..این رفتارش یعنی چی؟ شاید به خاطر مریضی هستی جون
 بود..خب شاید واقعا پارسا حق داشت.
 تا بعد از شام من پارسا رو ندیدم..

بعدش هم هنگام خداحافظی دیدمش. همراه هستی خانم و اقا شایان..مثل یک مرد معمولی که هیچ نسبتی با من نداره ازم خداحافظی کرد..پارسا دلم را شکوندی

3 هفته از اون ماجرا گذشت اواخر بهمن بود کارنامم را دادن 19 و 38 شده بودم. به نظرم برای من عالی بود. این 3 هفته پارسا را ندیده بودم...تا اینکه همینطور روز 5 شنبه داشتم داخل خونه درس میخوندم و کسی نبود که تلفن زنگ خورد..سریع از جا پریدم و رفتم با دیدن شماره پارسا ذوق زده شدم و بعداز کشیدن یک نفس و عمیق گوشی را برداشتم.
 _سلام.

_سلام پیام خانم .

_خوبی؟

_شما چطوری؟

اینکه مهربون شده بود ...من همینو میخوام نرنی کانال دیگه پارسا.

_مرسی من خوبم..

سکوتی بینمون برقرار شد گفتم: کاری داشتی؟

_بله ..راستش میخواستم ببینم شما حالت خوبه!

_اذیت نکن دیگه.

_باشه ، فردا شب میخواستم دعوتتون کنم خونمون.

_منو؟

_نه فرهاد رو خب تو رو ديگه.

تو دلم کلي ذوق کردم ولي گفتم: حالا ببينم.

_حالا ببينم نداريم..نياي ميام ميبنمت.

_خب اونجا چه خبره؟

_دل تنگي دليل ميخواد!

_باشه حالا بهش فکر ميکنم.

_بايد بهش عمل کني نه فکر..خب من کار دارم تا فردا.

_خداحافظ

_فعلا

تلفن را قطع کردم..چرا من يکدفعگي ذوق کردم مگه دفعه اولم بود باهاش حرف ميزدم..ولي بعد از اين همه مدت اين خيلي خوب بود..کتابمو پرت کردم اونطرف و رفتم سر کمد لباسام..خب چي بپوشم...نگاهي به لباسام کردم..يک لباس پوشيده يا؟ نگاهي به لباسام کردم، هيچ کدومشون خوب نبود.اصلا چرا حساسيت نشون ميدادم، مثل همون دويا سه دفعه قبل بايد لباس ميپوشيدم ديگه. يک تي شرت يقه کج(تقريباً قايقی) سفيد ساده ديدم.ته کمد بود عجيب بود که يادم نميومد چه زماني و چه کسي برام خيره.خلاصه از سادگيش خوشم اومد و دنبال شلوار

شتم.خيلي کم شلوار داشتم.1شلوار لي و 1شلوار مشکي جذب چسب..کل کمد را زير رو روکردم تا يک شلوار سفيد ديدم چه قدر ازش خوشم ميومد ولي فکر ميکنم برام کوچيک شده باشه..صندل هام هم گذاشتم روي لباسام و نگاهي به خودم داخل اينم کردم..پارسا گفت صورت ساده ي من را بيشتر دوست داره.همين صورت معمولي که هيچ نقطه زيبا و خيره کننده اي نداره..همين چشماي مشکي که نه ابي هستن نه سبز نه عسلي..نه اونقدر درشت هستن که نصف صورتم را بگيرن..نه سگ دارن که هر ادمي را جذب کند.

همين لبابي که نه قلوه اي هستن..نه برجسته..همين صورتي که اونقدر سفيد نيست که خيره کننده باشه.

پارسا از همين ابروهاي متوسط برنداشته ي من خوشش اومده بود..همين ابروهايي که دير يا زود بايد برش ميداشتم.

با صدای بابا و مامان چشمم را از آینه شکستم گرفتم .
 بابا گفت: دختر بابا داره درس میخونه که کتاباش این وسطه؟
 سریع از جا بلند شدم و به هال رفتم و گفتم: ا اومدین؟
 بابا گفت: سلامتم که خوردی؟
 _ا خ ببخشید سلام.
 مامان گفت: کتابت را چرا پخش و پلا کردی؟
 کتاب را برداشتم و گفتم: از دستم افتاد.
 مامان ابروهایش از تعجب بالا رفت و گفت: مگه تو چلاقی دختر.
 _ا مامان.
 بابا به سمت اتاقش رفت گفتم: خب تلفن زنگ زد حواسم پرت شد.
 مامان مشغول درآوردن لباساش شد و گفت: حتما پارسا بوده.
 _از کجا فهمیدین؟
 _غیر از اون کی میتونه حواست را پرت کنه.
 خنده ای از سرخجالت کردم و با اتاقم به اتاقم رفتم.
 با این نمره کارنامم یک جور احساس غرور میکردم.. و فکر میکردم خیلی بلام، یک
 جوایبی به خودم مطمئن شده بودم. تاشب درس خوندم و شب قرار بود مروارید و
 فرهاد برای شام بیان خونمون، مامان گفته بود که پارسا هم دعوت کنم ولی من برای
 اینکه مروارید معذب نشه این کار را نکردم
 قسمت 36

ساعت 9 شب بود که زنگ خونه به صدا دراومد و بعدش صدای شاد و سرزنده
 فرهاد..

_سلام بر اهل منزل

از اتاق خارج شدم و گفتم: نگفتم زن بگیری خونوات را از یاد ببری

و با لبخندی مروارید را در اغوش گرفتم و گفتم: چطوری زن داداش؟

مروارید خندید و گفت: سلام.

جواب سلام من را مامان که با خوشحالی داشت میومد داد و گفت: سلام به روی ماهت دخترم... خوش اومدی قربونت برم بیا داخل.

فرهاد گفت: مامان پسر تون چی؟

مامان بدون محل به فرهاد گفت: وقتی عروس به این خوبی دارم دیگه توئه خرس گنده را میخوام چیکار

و دست مروارید را گرفت و روی مبل نشاند.

نشستم کنار مروارید و فرهاد. فرهاد با خنده گفت: هی.. یادش به خیر تو این عرج و قربی داشتیم.

چه قدر محترم بودیم.. همین دختره تیام.. هی جلومون دولا راست میشد.

— برادر عزیز توهم زدی.

فرهاد نگاهی به مروارید کرد و گفت: منو این همه خوشبختی محاله.. وقتی اینهمه همه چیز هوبه توهم میزنم دیگه.

مروارید ریز ریز میخندید.

روبه مروارید گفتم: مرواریدد، ما اینو دادیم دست تو که درستش کنی... اینکه دیوانه شده.

مروارید اروم گفت: کار سختیه...

فرهاد صداش را شنید و گفت: مروارید فکر نمی‌کردم که تو با اون هم با اون جادوگر باشی.. دفعه آخرت باشه با تيام حرف میزنی.
چشام از تعجب گرد شد و با لحن کشداری گفتم: فرهاد
فرهاد و مروارید زدن زیر خنده و همون موقع مامان من را صدا کرد. به اشپزخونه رفتم و سینی چای را اوردم.
بعد از تعارف کردن به انها، به اتاق بابا رفتم که بینم برای چی بابا بیرون نمیاد.
در را زدم و وارد شدم.
_ اجازه هست؟

بابا سرش را از کیفش بیرون کشید و گفت: بله بفرمایید.
_ چرا نمیاید بیرون زشته ها.

_ الان میام دارم دنبال گردنبندی میگردم که خریدم.
نشستم گوشه تخت و گفتم: گردنبد؟ برای کی؟

_ مروارید... تازه عروسه گفتم یک چیزی خریده باشیم.. اولین باره اومده خونمون.
_ اولین بار نیست بابا که.. مروارید همش اینجاست.

_اولین بار هست که به عنوان عروس در این خونه حاضر میشه.
_خدا شانس بده..پس چرا خونواده پارسا اینکارا رو نکردند؟
_بابا همراه گردنبد بلند شد و گفت:اینها پیداش کردم.
_و بدون اینکه جواب سوال من را بده از اتاق خارج شد.
_نشستم روی تخت..واقعا چرا؟چرا به این فکر نکرده بودم که همه به تازه عروسا کادو میدن ولی من؟یعنی من براشون مهم نبودم...پس چرا حداقل یک بار به من کادو ندادند.

_ازرده خاطر از اتاق خارج شدم و رفتم بیرون.
_فرهاد که روانشناسی خونده بود گفت:چیه دره می؟
_هیچی.
_حالا ناراحت نباش میتونی دو کلمه با مروارید حرف بزنی
_لبخند تلخی زدم..
_شام آورده شد و با شوخی های فرهاد خورده شد.
_نمیدونم چرا ولی همه ی هیجانی که برای فردا داشتم رفت.فرهاد شب خونه عمو اینا میخوابید...

_وای مامان ساعت 5 شد.
_دیر نیست که دختر زود باش.
_موهای خیسم را با سشوار خوش کردم..حتما باید برای خودم یک اتو مو میخریدم..موهام که خشک شد را با یک کلیپس شل بستم ،لباسام را تنم کردم ورژم را داخل کیفم گذاشتم..مامان اصرار کرد ارایش کنم ولی پارسا همینطوری دوست داشت.
_از خونه خارج شدم و سوار اتوبوس..انگار بار اولم بود که میخواستم پارسا را ببینم..
_زنگ خونس را فشردم.
_1ثانیه و دو ثانیه.
_و در باز شد..و من وارد شدم..قلبم تند تند میزد نمیدونم چه هیجانی برای دیدن پارسا داشتم..برای دیدن پارسا بعد از 3هفته.
_داخل اسانسور رزرا به لبام زدم... و کلیپس موهام را باز کردم.
(طبقه دوم)

با شنیدن صدای نسبتا ملیح این خانوم پیاده شدم..در نیمه باز بود.
 اروم در را فشردم و وارد خونه شدم..همه جا تاریک بود اروم گفتم:پارسا.
 ولی صدایی نشنیدم.لباسام را عوض کردم و وارد خونه شدم.
 با شنیدن صدای نسبتا ملیح این خانوم پیاده شدم..در نیمه باز بود.
 اروم در را فشردم و وارد خونه شدم..همه جا تاریک بود اروم گفتم:پارسا.
 ولی صدایی نشنیدم.وارد خونه شدم..همه جا تاریک بود اروم قدم میزدم ولی انگار
 واقعا هیچ کس نبود.دوباره اروم گفتم:پارسا.
 که دیدم دوتا دست توی تاریکی 2تا شمع را روشن کردند ..واقعا تاریک بود..با
 روشن شدن شمع ها پشتش دوتا چشم عسلی هم برق میزد با خنده گفتم:اونجایی؟
 و خواستم دست به کلید ببرم که گفت:بیا جلو
 خندیدم و رفتم جلو و اروم گفتم:سلام.
 یک میز بزرگ بود با نزدیک شدنم تونستم خوب میز را ببینم..یک میز بزرگ شام و
 میوه و خلاصه همه چی.حواسم به میز بود که اول دستای پارسا دور کمرم حلقه ش و
 بعد برق روشن شد و پارسا از پشت من را بوسید وگفت:تولدت مبارک
 و خودش را ازم جدا کرد.
 چرخیدم به سمتش و گفتم:چی؟
 _تولدت مبارک عزیزم.
 خندیدم و دستم را جلوی دهنم گرفتم و به میز نگاه کردم..یک کیک بزرگ خوشگل
 وسط میز بود باورم نمیشد..یکدفعگی از داخل اتاق کناری همه بیرون اومدن انگار
 قایم شده بودن.مامان و بابا و عمه سمیرا و شوهرش.خاله زیبا ،عمو و زن عمو و
 مهدی و مروارید و فرهاد و عزیز ،همه بودن با خوشحالی همشون خوندن :تولدت
 مبارک.
 هم تعجب کرده بودم هم شگفت زده شده بودم..
 گفتم:من باروم نمیشه.
 فرهاد با خنده جلوی صورتم بشکن زد و گفت:واقعیه..
 دوتا پلک پشت سرهم زدم و پارسا با برداشتن کنترل صدای ضبط را زیاد کرد و
 گفت:خب تا اخر که نمیخواین همینطوری باشین.
 و دست مرا گرفت و پشت میز نشوند وگفت:خب من اینجا یکم تقلب کردم و سال
 تولدت را از زری خانم پرسیدم.

فرهاد با خنده گفت: به افتخارش.

و همه با خنده برای مامان دست زدند..

پارسا گفت: تولد 18 سالگی... تیام من وارد 18 سالش تموم میشه و وارد 19 میشه.. حالا میتونیم بهش بگیم 18 ساله.

فرهاد گفت: اون هشتش اضافه است پارسا جان اگه برش داری ممنون میشم اخمی همراه با خنده کردم و گفتم: فرهاد

لبخندی زد. شمع ها جلوم گذاشته شد. خیره شدم بهشون... به کیک بزرگ مقابلم. لبام را برای فوت کردنش غنچه کردم. که صدای بلند مهدی او مد: ارزو یادت رفت. نگاهی بهش کردم و گفتم: اره..

چشام را بستم و تو دلم ارزو کردم که پارسا تا آخر برای من باشه.. ارزو کردم حال هستی خانم خوب بشه و ارزو کردم که زندگیم بهم نخوره.

فرهاد گفت: ای بابا خواهر توچه قدر ارزو داری فوت کن بره دیگه.

چشام و باز کردم و نگاهی همراه با خنده و عشق به چشمای شیطون پارسا کردم و با یک با بازدم شمع ها را خاموش کردم.

فرهاد و بقیه شروع کردن به دست زدن.. همه تبریک میگفتن.. و من لبخند میزدم... و تشکر میکردم.

لباس هام را عوض کرده بودم. اگه به من میگفتن که مهمونی اونطوری حتما یک لباس بهتر میپوشیدم و ارایش میکردم.

نوبت کادو هاشد.

مامان اولین کسی بود که کادو میداد همراه بابا برام گوشواره خریده بودند.. برلیان.. خیلی ازش تشکر کردم نباید اینقدر زحمت میکشیدن..

فرهاد و مروارید هم با هم دیگه یک ساعت با بند چرم کادو دادند.

پارسا با خنده گفت: این حساب نیست.. فرهاد باید هم به عنوان برادر و هم به عنوان نامزد دختر عمو کادو بده.

فرهاد هم در جواب گفت: من که اصلا یادم نبود همینم مروارید خریدم.

چشم غره ای حواله فرهاد که دروغ میگفت کردم و از مروارید تشکر کردم. عزیز و عمو اینا برام لباس آورده بودند. عمه سمیرا یک وسیله تزئینی.

پارسا که فکر میکرد کادو ها تموم شده جلو اومد و گفت: حالا میرسیم به کادو من.. امیدوارم خوشش بیاد

فرهاد گفت: باز کن دیگه.
 نگاهی به پارسا کردم و گفتم: باز کنم؟
 پارسا لبخندی زد و گفت: اره زود باش
 و با شوق مشغول نگاه کردن من شد.
 کاغذ کادو را از دور جعبه باز کردم و با دیدن چیزی که دستم بود میخواستم از
 خوشحالی جیغ بکشم..
 همه دهنشون باز مونده بود این کم کمش با این گرونی 2 یا 3 میلیون بود.
 روبه پارسا گفتم: تو چیکار کردی؟
 فرهاد گفت: پارسا جان میدونستی خیلی دوست دارم و تولدم نزدیکه.
 با این حرف همه خندیدن.
 من خیلی ذوق کرده بودم به خاطر کادوم.. به خاطر چیزی سال ها نداشتمش و حالا
 خوش را داشتم..
 یکی از بهترین موبایل ها...
 من خیلی ذوق کرده بودم به خاطر کادوم.. به خاطر چیزی سال ها نداشتمش و حالا
 خوش را داشتم. میخواستم پارسا را بغل کنم و بهش بگم چقدر دوستش دارم ولی
 دهانم را بستم و چیزی نگفتم... بعد از خوردن شام. بابا اینا هنگام رفتن روبه من
 گفتند: ماداریم میریم حاضر شو بیا.
 پاسا سریع جلو اومد و گفت: میشه تیام امشب اینجا بمونه.
 متعجب پارسا را نگاه کردم.
 بابا اروم گفت: فردا مدرسه داره!
 خودم هم ا زخدام بود که انجا بمانم و به مدرسه نروم.. پیش پارسا بمانم و نروم.
 پارسا گفت: اگه خودش راضی باشه یک روز که به جایی برنمیخوره.
 بابا نگاهی به من کرد و گفت: میمونی؟
 من که از خدام بود ولی از خجالت سر پایین انداختم و گفتم: نمیدونم.
 فرهاد که همزمان هم با مهدی حرف میزد هم حرفهای مارا میشنید گفت: نمیدونم
 یعنی اره.
 پارسا لبخند محوی زد که بابا دست پارسا را گرفت و گفت: یک دقیقه بیا پسر.

و اورا به اتاق برد. بابا چه کاری میتوانست با پارسا داشته باشد. نگاهی پر تعجب به مامان کردم و گفتم: بابا چیکارش داشت؟ مامان گفت: درباره امشب.

_امشب؟

مامان سعی داشت با اشاره چشم به من بفهماند ولی من گفتم: امشب چی؟ _که زیاده خواهی و زیاده روی نکنه و اینجور چیزا. _مامان من و پارسا 3 روز تهران بودیم بابا هیچی نگفت حالا امشب؟ یکم زشت نیست؟

مامان گفت: بابات هر شبی که قرار بود تو با پارسا باشی بهش تذکر میداد. گفتم: بابا به من شک داشت یا پارسا؟

_هیچ کدوم دختر اینقدر غر نزن

با لحن کشداری گفتم: ما امان.

بابا از اتاق خارج شد صورت پارسا درهم بود ولی لبخند نمایشی میزد بعد از تشکر از همه و خدا حافظی

پارسا نشست پشت صندلی و گفت: یک طوری با ادم حرف میزنن انگار. _بابت موبایل ممنون.

پارسا زیر لب چیزی نگفت و به گلدان روی میز خیره بود..

پارسا زیر لب گفت: کاش میزاشتم بری.

شنیدم چی گفت ولی باز هم گفتم: چی؟

پارسا عصبی نگاهم کرد و گفت: برو بین اگه هنوز نرفتن برو

منم نشستم پشت صندلی و گفتم: چرا؟

پارسا خواست چیزی بگوید ولی بجایش پوفی کشید.

_بابام چی گفت؟

پارسا عصبی نفسش را بیرون پرتاب کرد و گفت: قبل از عروسی کار دست خودتون ندین.

بدون فکر گفتم: یعنی چی؟

پارسا چپ چپ نگاهم کرد.. کمی فکر کردم و منظور را فهمیدم.. با تته پته گفتم: خب بابادیگه.

پارسا دوباره نگاهم کرد و چیزی نگفت.

نگاهی به دور و بر کردم و گفتم: بهتره اینجاها رو تمیز کنیم نه؟
 پارسا شانه ای بالا انداخت، بلند شدم و گفتم: پاشو پاشو.. راستی مرسی پارسا امشب
 بهترین تولد عمرم بود.
 پارسا خندید و باهم مشغول تمیز کردن شدیم. پارسا گفت: تيام... تو از ته دلت براي
 عروسي راضي هستي؟
 _اره چطور؟
 _همينطوري.
 _تو چي؟ اما دگيشو داري؟
 _اره اره... کسي شمارت را نگرفت..
 _نگرفت ولي گفتن بهشون زنگ بزnm تا شمارم بيوفته.
 پارسا چيزي که دستش بود را سر جايش گذاشت و گفت: کي؟
 _فرهاد
 _خب.
 _مروايد و عمه سميرا.
 _خب.
 کمي فکر کردم و گفتم: مهدي!
 _چي؟ مهدي؟
 _اره خب.
 _چرا به اون دادی؟
 _خب پسر عمومه نبايد ميدادم.
 پارسا نگاهم کرد و گفت: بهش زنگ و اس نميدي
 چشم وريز کردم و گفتم: چرا؟
 _چند بار بگم از اون پسر خوشم نمياد.
 رفتم دقيقا جلوي پارسا ايستادم و خيره شدم داخل يک ظرف عسل و گفتم: بگو به
 من اعتماد نداري.
 پارسا سرش را به سمت پايين آورد و گفت: به اون پسر اعتماد ندارم.
 خنديدم و ظرف هارا به اشپزخانه بردم

بعد از جمع کردن همه چي، پارسا داخل هال ايستاد و با حالت مسخره اي گفت: ميخواستم امشب خوش بگذره ولي پدرتون اجازه ندادن... بهتره بري تو اتاق بخوابي و منم تو هال بخوابم

و با قيافه اي ناراحت روي مبل دراز کشيد. منم چرخيدم به سمت اتاق ولي راه نرفتم.... و دوباره برگشتم به سمت پارسا، بالاي سرش ايستادم و نگاهي بهش کردم. مثل اين پسر بچه تخس ها بود، موهاش روي صورتش ريخته بود. با كف دستم موهاي روي صورتش را کنار زدم و خم شدم روي صورتش ولي باهم فاصله داشتيم. يك لبخند نشست گوشه لبش.

_واي نميدونستم پسر اينقدر لوس باشن.

پارسا چشاشو باز کرد و گفت: واقعا بهت خوش گذشت؟

سرمو به علامت اره تگون دادم. صاف ايستادم و گفتم: پارسا بخاطر همه چي ممنون.

با استرس به شماره اي که به گوشيم زنگ زده بود خيره شدم. شماره مهدي بود اونم ساعت 12 شب... چند دقيقه بعد ازش اس ام اس اومد.

(تيام، مهدي ام جواب بده)

ديوونه ميدونم مهدي دقيقا به خاطر اينکه مهدي هستي نميخوام جواب بدم.

اونقدر زنگ زد که مجبور شدم جواب بدم.

_الو

_سلام تيام خانم.

_کاري داشتني؟

_قبلا جواب سلام ميدادي.

_خب سلام.

_حالت خوبه؟

_من از ساعت 6 صبح بيدارم کارت چيه؟

_اخلاق گنده اون پسره روت تاثير گذاشته.

با عصبانيت گفتم: درست حرف بزن.

_روش غيرتم داري.

_مهدي کار نداري قطع ميکنم.

_نه نه صبر کن.

سکوت کردم که گفت: میخوام ببینمت.

— برای چی؟

— کارت دارم.

اصلا دوست نداشتم با مهدی حرف بزنم، مخصوصا اینکه پارسا دوست نداشتم باهاش حرف بزنم.

— الان بگو

— فردا بعد مدرسه میام دنبالت.

— مهدی بی.

— جانم.

از لحنش حالم بهم خورد و گفتم: حالا ببینم.

— خدارو شکر پس میای. میبینمت. بای عزیزم.

اه اه این چه طرز حرف زدن.. حالم بهم خورد و گوشی رو قطع کردم و روی تختم دراز کشیدم 12 اسفند بود. قرار بود از پس فردا که امتحانای میان ترم پارسا تموم میشد برای خرید بریم بیرون.

با صدای اس ام اس خفتم و گوشی خوشگلم را برداشتم بادیدن شماره پارسا ذوق زده اس ام اس را برداشتم.

(سلام فردا ساعت 4 میای بریم بیرون برای خرید؟. کلاس ندارم)

چه قدر خوب بود که ازم میپرسید مثل این مهدی دیونه دستور نمیداد..

ولی من با مهدی قرار داشتم، اون یک پسر سمج بود. براش نوشتم.

(خیلی دوست داشتم ولی نمیتونم)

بلافاصله پس از رسیدن پیام گوشیم زنگ خورد. شماره پارسا بود

با اینکه ساعت 12 بود، با اینکه اعصابم از دست مهدی خورد بود با اینکه از ساعت 6

بیدار بودم ولی پر انرژی جواب دادم.

— سلام خوبی؟

— سلام

سکوت کردیم، هر دو مون میدونستیم چی میخوایم بگیم.

گفتم: الو قطع کردی؟

— نه نه.. راستش پیام کجا میخوای بری؟

— چیزه.. با کسی قرار دارم.

_اهان.

یکطوري از سر ناراحتي گفتم که دلم اتیش گرفت و گفتم: بامهدي.

میخواستم درستش کنم زدم خرابش کردم.

پارسا با صدای بلندی گفت: چیییییی؟

صدایش غرق تعجب و عصبانیت بود. چیزی نگفتم که دم گوشم داد زد: دوباره بگوچی گفتی؟

_شنیدی که!

_دوباره میخوام بشنوم.

چرا عصبانیش داشت به منم منتقل میشد.

_با مهدی قرار دارم.

_!... با اجازه ی کی؟

من مگه باید از پارسا اجازه بگیرم... برای چی؟ چون نامزدته خره... خب باشه بابام که نیست... محرمته که هست، اسمش تو شناسم که نیست با صدایی که نمیدونستم از کجام دراومد گفتم: من دیگه بزرگ شدم

با داد گفتم: خودت تنهایی به این نتیجه رسیدی؟

_اره.. خوبه خودت تولد 18 سالگیم را گرفتی.

_تیام چیکارت داره؟

_نمیدونم ظهر بعد مدرسه گفتم میاد دنبالم.

نفس عمیق و پرحرصی کشید و گفت: موبایلتو ببر حرفات که تموم شد زنگ بزنی بیام دنبالت.

چی داشت میگفت.. موبایل میبرد مدرسه.. خیلی از بچه ها میومردن... شیدا خیلی میاورد... باران هم یکبار آورد.

باشه ای گفتم. همین که گفتم باشه بدون خدا حافظی قطع کرد... قطع کن به درک. سر من داد میزد.

باران زیر چشמי حواسش به من بود که داشتم فرمول های روی تخته رو مینوشتم.. چند وقتی بود که بخاطر نیومدن شیدا غزل بغل دستیم جاش را با باران عوض کرده بود.. نگاهش کردم و گفتم: چیزی شده؟

سرش را به علامت نه تګون داد..روي صورتش مګټ ګردم و څیره شدم روي
صورتش...ناراحت بود..بغض ګرده بود،بیخیال فرمول هاشدم و ګفتم:چیزی شده
باران...چیه چرا ناراحتی؟
سرشو به علامت نه تګون داد.زنگ اخر بود..دستشو از زیر میز فشردم و ګفتم:میګم
چی شده؟

دماغشو کشید بالا وزیر لب ګفت:حالا بعدا.
_من که تا بعدا بشه میمیرم.
افشار که در حال نوشتن فرمول بود چرخید به سمت ما و ګفت:خانم شکیا.
_بله بله
_بلند شید.

چه پرو..دلم نمیخواه بلند شم.با اکراه بلند شدم و زیر چشمی نگاهش میګردم که
ګفت:بحث سر چی بود؟
اومدم حرفی بزنم که باران بلند شد و ګفت:داشتم یک فرمول ازش میپرسیدم.
افشار چشم ابي با داد ګفت:شما شکییایی؟
باران ببخشید ګفت و نشست.
منم ګفتم:ببخشید..
_تکرار نشه؟

بدون نگاه بهش نشستم سر جام...هر چه میگذشت ازش بیشتر بدم میومد...بعد از
ګرفتن یک امتحان کلاسی وقت ازاد به همه داد...سوګل اون روز غایب بود..چرخیدم
به سمتش و ګفتم:باران چیزی شده؟
به چند ثانیه نگذشت که چند قطره اشک روي صورتش قل خورد..اروم ګفتم:باران.
دستمو ګرفت...سرد بود...خشک بود..با بغض و صدای آرامی ګفت:حس میکنم من
و حسام...من و حسام.

با بهت ګفتم:تو و حسام چی؟
_من و حسام زیاده روي ګردیم
تقریبا بلند فریاد زدم:چیییییییییییی؟
افشار با خودکارش روي میز زد و ګفت:خانما...اروم تر.
افشار هنوز داشت غرغر میګرد...دست باران بیشتر سرد شد..حس ګردم داره
میلرزه..اروم دستش را فشردم و ګفتم:باران چی شده؟

5_شنبه هفته پیش...گفت یک سر برم خنوشون..خنوشون تنها بود بعدشم در خوردن شیرینی زیاده روی کردیم.
کمی بهش خیره بودم که یکدفعگی زد زیر خنده.
محکم با کتاب روی سرش زدم و با فریاد گفتم:چی؟یک ساعته منو سرکار گذاشتی خدا نکشت باران.
باران از خنده ریسه میرفت.افشار تا اومد دهندشو برای غرغر باز کنه که زنگ خورد.
گفتم:باران خیلی بیشعوری!
باران دستشو روی سینش گذاشت و کمی خم شد و گفت:لطف عالی متعالی از جا بلند شدم و وسایلم را جمع میکردم..باران سرش را جلو آورد و گفت:راستی تیام._هوم؟
_میدونی سوگل امروز کجاست؟
سرم را بالا اورم و خیره شدم داخل چشماش و گفتم:کجاست؟
_نمیدونم.
نگاهی به صورت خنگ مانند باران کردم و زدم زیر خنده..دیوانه ای بود برای خودش.
کوله ام رو پشت شونم انداختم و به دم در رفتم...
_خانم شکبیا
چرخیدم به سمت صدا..صدای مهدی بود ، عینک مگسپیش روی چشماش بود،لبخندژکوندي زدو گفت:سلام.
با همون صدای سرد و بی روحم گفتم:سلام.
_بفرمایید به سمت ماشین.
کنارش به راه افتادم سعی میکردم باهم قدم نشدیم ولی نمیشد.
سوار ماشین شدیم خواست حرکت کنه که زود گفتم:مهدی!
مهدی چرخید و باهمون لبخند مسخرش گفت:جانم!
اییی حالم را بهم نزن.
_میشه همینجا حرفتو بگی؟
مهدی عینک را از روی چشمهایش روی موهایش گذاشت و گفت:یک ناهاربخوریم.
خواستم اعتراضی بکنم که ماشین را به حرکت انداخت.ضبط را روشن کرد و با یک سرعت متعادل میروند.نگاهم به خیابون بود به خیابونای خلوت بود.اصلا علاقه ای

نداشتم با لباس مدرسه برم ناهار بخورم. جلوي یک رستوران نسبتاً شیک ایستاد. باهم پیاده شدیم، مهدی یک میز دونفره رو در یک جای دنج رزو کرده بود. گفتم: به فکر همه چی هستی ها. خندید و گفت: بیشتر تو. میخواستم بگم مواصب باش تو و فکرت رو له نکنم، مهدی منو را جلوي من گذاشت و گفت: چی میخوری؟ _فرقی نداره من برای خوردن نیومدم. مهدی منو را از دستم گرفت و گفت: جوجه میخوری؟ اینهمه منو بیرون آورده حالا میخواد جوجه بده.. یاد اولین باری که با پارسا اومدیم بیرون، اون ماهیچه گرفت.. اخی پارسا _ماهیچه میخورم. پارسا همیشه ماهیچه و شیشلیک و غذاهای گرون سفارش میداد.. مهدی لبخندی زد و گفت: باشه هرچی تو بخوای، نوشابه چی؟ _مشکی پارسا میدونست من مشکی دوست دارم.. اخی مهدی بعد از دادن سفارش گفت: خب راستش تیام.. نگاه کن تو و پارسا هنوز نامزدید و مجلس نگرفتید پس هیچ کس غیر خونواده ها نمیدونن.. درسته فامیل ولی فامیل دورن.. خب بهتر از پارسا هم برات ریخته.. کسی که واقعا دوست داشته باشه. پارسا دوسم داشت اون اعتراف کرده بود. _پارسا دوسم داره. _توهم دوستش داری؟ _معلومه مامیخوایم عروسی کنیم. مهدی دستاش را جلو آورد و روی دستام گذاشت. خواستم دستام را پس بکشم که دستاشو سفت کرد. سکوت کرد خواستم چیزی بگم که دست کرد داخل کیفش و پاکتی رو دراود و انداخت روی میز. _این چیه؟ _عکس های پارسا خان همراه معشوقشون. دست بردم تا بردارم که مهدی بلند گفت: دست نزن.

همون موقع گوشیم زنگ خورد. دست کردم داخل کیفم. مهدی گفت: گوشی بردي مدرسه؟

سرموتکون دادم و دیدم پارساست. مهدی خودشو کمی روی گوشیم خم کرد تا ببینه کیه.

_جواب نده

_چرا؟

_اگه میخوای واقعیت رو بدونی!

گوشی رو گذاشتم روی میز.. برای خودش زنگ میخورد تا قطع شد.. دوباره زنگ خورد و زنگ خورد. گوشیم را خاموش کردم و انداختم داخل کیفم.

غذا رو آوردند و چیندند.

_مهدی میشه نشونم بدي من هیچی نمیتونم اینجوری بخورم.

_صبر داشته باش.

کیفم را برداشتم و بلندشدم و گفتم: من برای چی باید باهات ناهار بخورم.

_بشین گفتم.

و کیفم را کشید... با غدام بازی بازی میکردم تا غذاش تموم شد. پاکت را به سمت هُل داد.

خواستم بردارم که گفت: فقط تیام.

سرم را بالا اوردم و نگاهش کردم

_یادت بره که این عکس رو من بهت دادم.. درضمن بدون اگه پارسا رو از دست بدي من هستم.

نگاه ازش گرفتم و در پاکت را باز کردم. عکس ها برعکس بودند. برش گردوندم و چشم دوختم به چیزی که میدیدم ولی نباید باور میکردم.

همین میز بود همینجا بود.. پارسا جای مهدی نشسته بود ولی... جای من.. جای من من نبودم.... سعی کردم گریم نگیره.. اروم باشم و به چیزی که باورم نمیشد خیره باشم... بهاره.....

قسمت 38

یک قطره اشک از چشمم ریخت.. حالم داشت از هوا بهم میخورد.. روبه روی هم نشسته بودند و همراه با لبخند سیگار میکشیدند.. دوتایی... بهار زیبا بود.. از من

خوشگل تر بود..از من مهربون تر بود که پارسا عاشقش شده بود..بهار سیگار میکشید و پارسا هم.

نفس کم اوردم.

مهدی گفت:همین یکی نیست..بازم هست.

مگه من توان داشتم که عکس بعدی رو ببینم..میتونستم آینده رو برای خودم پیش بینی کنم...من در 17سالگی به زور ازدواج کنم و درست چند روز قبل عروسیم بفهمم شوهرم دوستم نداره...شاید داشته باشه اما کمتر از بهار..شاید بهار خوش هیکل تر بود..شاید بهار بهتر بود..چشای پارسا برق میزد...میخندید. حتما امروز که گفتم باهاش نیام با بهار رفته..به عکس خیره بودم حس کردم چیزی کنار دستم داره گرم میکنه..یک فنجان چایی...به مهدی نگاه کردم..

_بخورگرم میشی..

قلب و دلم سوخته بود..گرم بودم.

عکس بعدی..این دیگه رستوران نبود..خیابون بود..یک خیابون خلوت..یک هوای بارونی همون روزی که من به پارسا زنگ زدم و گفتم بیا بریم راه بریم ولی اون گفت کار داره.....زیر یک چتر در فاصله خیلی کم راه میرفتند...میخندیدند و سیگار دود میکردند..اینبار فقط بهار..قطره اشک بعدی حساب کتاب اشکام از دستم در رفته بود..عکس بعدی حالم را گرفت..حالم بد شد...عکس ها از دستم افتاد و از جا بلند شدم..کیفم را کشیدم..گوشیم از جیبش افتاد..مهدی خم شد و گوشی رو به دستم داد..عکس ها هم داخل کیفم انداخت..عکسی که حالم رو گرفت....عکس بوسه..بوسه ای که بهار به گونه پارسای من کاشته بود...پارسای من پارسای من نبود..پارسا همه بود.

پارسا درست بود نمیخندید اما...شاید داشت حال میکرد.

مهدی روبه روم بود متوجه نشدم که عکسام را پاک کرده..پیش زدم.

_تیمم واستا الان میام.

دستم به علامت نمیخواد توهواتکان دادم..چرا بارون نمیومد..الان به این هوا نیاز داشتم..هواسرد بود از دهن همه بخار میومد..با قدم های تند داخل کوچه فرعی پیچیدم تا مهدی دنبالم نیاد..خودم را به خیابون اصلی رسوندم..عکس ها اومد جلوی چشمم..بهار..پارسا..سیگار...بو؟ ه...بارونی که منو پس زد و بهار را قبول

کرد... 1 چتر.. 2 نفر.. من تو خونه و درحال درس خوندن که از درسام عقب نیوفتم و اقا درحال خوشگذروني.. من به فکر پارسا و پارسا به فکر هرکسي غير من..
پارسا بهار رو داشت.. شايدم امروز باهام قرار گذاشته بود تا بگه که منو نميخواه.. تا بگه همه چي تموم..

اگه دوستم نداشت چرا سرم غيرتي ميشد.. چرا توهواپيما گفت دوسم داره.. چرا گوشي گرون قيمت برام خريد.. چرا هر شب بهم پيام ميداد..
ولي نداشت... اگه داشت باهام ميومد قدم بزمن زير بارون.. 2 بار در يك روز نميزدم.. وقتي جلوي دختر عموش حقير شدم ازم دفاع ميكرد..
4 به 3.... ولي بهار چي.. يك عكس بهار دربرابر تمام محبت هاي پارسا.. عادلانه بود.. با بوق ماشيني برگشتم به عقب شايد منتظر يك اشنا بودم که باشه تا بغلش کنم و زار زار براش اشک بريزم.. ولي با دیدن يك دويست و شش و راننده جوون مو سيخ سيخيش... قدم هامو تند تر کردم.

کسي از من خبر نداشت.. به ساعت مچيم نگاه کردم.. 7 شب.. خيلي دير بود.. ترسيدم.. تا اين ساعت تاحالا بيرون نبود.. گوشيم را دراوردم و روشنش کردم بي توجه به تماسا و پيام ها دنبال شماره کسي ميگشتم که باهاش راحت باشم..
فرهاد کسي که بهم گفته بود تا اخرش باهامه.
رو اسمش را فشردم.

_الو تيام.

_سلام.

_سلام دختر کجايي همه نگرانتن؟

صداي مامان ميومد که ميگفت: بده باهاش حرف بزمن.

_فرهاد گوشي را به کسي نده.. برو يکجا ميخوام باهاش حرف بزمن.

صداي پارسا اومد: فرهاد جان کارش دارم گوشي رو بده

انگار رفت يك جاي ساکت سر و صداها خوابيد.

_الو

_بگو تيام.

من: کجايي؟

فرهاد: من بايد اينو ازت پپرسم.

من: تو بگو!

فرهاد:خونه.

من:کي اونجاست؟

فرهاد:بابا که رفته بیرون دنبالت..پارسا هم همین الان از بیرون اومده..مامان و مرواید و عزیز اینجان.

نشستم لبه جدول و با عجز و در حالی که اشکام میریخت
گفتم:داداشي...فرهاد...میخوام؟؟...

هق هق میزدم..فرهاد بلند گفت:کجایی تیام؟چی شده؟
_میگم کجام ولی تنها بیا بدون هیچ کس.

سعی داشت صداشو کنترل کنه
_باشه باشه..

_خیابون...سر کوچه...زود بیا
_چشم خواهرم.

_فرهاد.

فرهاد:چی؟

_تنها بیا.

_باشه باشه.

تماس رو قطع کردم ..از جا بلند شدم..هنوز همه عکسارو ندیده بودم..نمیتونستم در
ک کنم...پارسا چرا اینکار رو کردی!!!ازش توضیح نمیخوام..عکسا تمام توضیحاتش را
نقص میکنه..نکنه اینا خیلی وقته باهم دوستن.

دوباره نشستم لبه جدول..بهتر بود تا پارسا بیاد پیام هار و بخونم.

30 تماس از پارسا.

10 تا ازخونه

20 تا از فرهاد.

5 تا مهدی.

پارسا:(چرا گوشیت را جواب نمیدی؟)

پارسا:(تیام زود جواب بده)

پارسا:(گوشیت را خاموش میکنی برای من؟؟؟؟؟؟)

مهدی:(کجا رفتی دختر بلایی سر خودت نیاری؟)

بابا:(تیامی..بابا کجایی؟)

پارسا: (عزیزم من نگرانتتم جواب بده.)
 پارسا: (دیونی شدي جواب بده)
 پیام ها تموم شد.. گوشیم دوباره شروع به زنگ خوردن کرد.. پارسا بود قطع کردم... با دیدن ماشینمون از جا بلند شدم.. فرهاد بود..
 درو باز کردم.. و نشستم.. فرهاد بهم خیره شد و بعد دادزد: تا این موقع شب تو خیابون چه غلطی میکردی؟
 اروم گفتم: سرم داد نکش.
 نفسش را کلافه بیرون داد و گفت: (باشه باشه)
 چرخیدم به سمتش و گفتم: با مهدی بودم..
 _اما تا ساعت 4.. الان 8 و 45 دقیقه است..
 سرم رابه علامت میدونم تکنون دادم..
 فرهاد نیم نگاهی به خیابان کرد و روبه من گفت: بگو چي شده تیام؟
 احساس میکردم برای گفتن این جمله تموم انرژی را باید بدم، خیره به کیفم شدم و گفتم: من میخوام از پارسا جُدم..
 جمله کامل نشده بود که تقه ای به شیشه خورد، از جا پریدم و چرخیدم به سمت پنجره..
 از دیدن پارسا شوکه شدم، ناخواذگاه دستم به سمت در رفت و قفلش کردم.. نگاهمو ازش گرفتم و به زمین خیره شدم.. نگاهم میکرد، فرهاد شیشه ی من را از طرف خودش پایین داد..
 پارسا: سلام تیام خانم..
 فرهاد: تو چطوري اومدي؟
 پارسا: اومدم دنبال همسرم.. پاشو تیام.. دیگه مزاحم فرهاد نمیشیم..
 و دستگیره در را کشید..
 فرهاد: بهتره بري تیام..
 نگاهی به فرهاد کردم و سرم را به طرفین تکنون دادم. ناگهان پارسا دستشو از شیشه داخل کرد و در را باز کرد و دستمو کشید. مثل یک پر از جا کنده شدم و چرخیدم به سمت پارسا و زل تو چشماش و گفتم: من با شما کاری ندارم..
 و روبه فرهاد گفتم: منو از دست این دیونه نجات بده..

فرهاد گنگ نگاهم کرد، پارسا روبه فرهاد گفت: برو فرهاد من هستم.. باهم یکم حرف میزنیم، خیره شدم تو چشماش و داد زدم: من با تو حرفی ندارم.
 فشار دستش را بیشتر کرد و طوری که فرهاد نشونه گفت: خفه شو
 پارسا: فرهاد برو دیگه! یک مشکل بین ما هست حلش میکنم.
 خواستم به فرهاد بگم (نه) که پاشو روی گاز فشرده و رفت. پارسا منو به سمت خودش چرخوند. عصبی نگاهم کرد و زیر لب گفت: اینجا نمیشه.
 و دستم را گرفت و به سمت ماشینش کشوند. سوار شدم و در را محکم بستم.
 نفسشو پرفشار خالی کرد و قفل مرکزی رو زد و چرخید به سمتم.
 _میشنوم.

_گفتم باهات حرفی ندارم.

_از صبح رفتی با اون پسره روانی این طرف و اون طرف.. بعدش گوشیت را خاموش میکنی.. حالا هم ساعت 9 شب جوابم رو نمیدی؟
 نه نمیدم... من حق دارم.. من خیانت نکردم..

سکوت کردم و نذاشتم اشکام بیاد، بغض داشتم ولی نذاشتم بریزه.. عصبی بودم
 چرخیدم به سمتش و هرچی ادب و نزاکت بود را بوسیدم گذاشتم کنار و گفتم: به تو ربطی نداره.

_ا. پس به کی ربط داره؟

_من و زندگیم.

پارسا: زندگیمون.

زهر خندی زدم و گفتم: تا چند وقت دیگه همون اسم من از تو شناسنامت خط میخوره... خدارو شکر شناسنامم پاک موند و اسمت نیومد توش.
 احساس کردم رنگ پارسا پرید، شوکه شد.

احساس کردم رنگ پارسا پرید، شوکه شد. فکر میکردم عصبانی بشه ولی جا خورد. انگشتش رو روی شقیقش گذاشت و گفت: میفهمی چی میگي؟
 سکوت کردم.

_مگه بچه بازیه تیام؟

فکر میکردم سرم داد بزنه "مگه دسته خودته من دوست دارم.. و طلاقتم نمیدم" ولی انگار زیاد هم مخالف نبود.. به اشکام اجازه ریختن دادم.. بچه تر از اون چیزی بودم که فکر میکردم.

پارسا: داری باهام شوخی میکنی؟
زل زدم داخل چشماش و قاطع گفتم: نه.
پارسا: اون پسره عوضی چی تو گوشت خونده؟
سکوت کردم. دست مشت شده اش را محکم روی فرمون کوبوند و گفت: دیالا جواب بده لعنتی.

من: پارسا، من به خاطر تو دارم اینکار میکنم... که راحت باشی.
پارسا فریاد زد: چند وقت دیگه عروسیمونه.
_ یک تالار و ارایشگاه و اتلیه وقت گرفتیم که کنسلش میکنیم.
پارسا چشاشو ثانیه ای بست و باز کرد و گفت: داری دیونم میکنی!
_ میدونم.. بودن من عذابت میده.. پس جدا میشیم.
جمله آخر رو با فریاد گفتم.

پارسا ماشین را روشن کرد و شروع به راندن کرد، سرعتش هر لحظه بیشتر میشد. ضبط رو روشن کرد. خواننده خارجی با ملایمت ایتالیایی میخوند.. سرم درد میکرد.. دوباره هرکدوم از عکسا جلوم رژه میرفتن.. خنده هاشون.. دود سیگاراشون.. فاصلشون.. پارسا داشت میرفت بیرون شهر.. کنارش احساس امنیت عجیبی داشتم. یک جایی شبیه کوه که پایینش دره بود. پیاده شد.. به تقلیدش پیاده شدم. تکیه داد به کاپوت ماشین و گفت: دوستش داری نه؟
_ قبلا جواب این سوالتو دادم.

پارسا: پس دوستش داری!
همونطور که به روبه رو نگاه میکردم گفتم: هیچ ذکوری رو به غیر از بابام و فرهاد دوست ندادم.

با این حرفش میخواستم بهش بفهمونم که دیگه جایی در قلبم ندارم.
پارسا اروم گفت: امروز چی شد؟
نفس عمیقی کشیدم و هوای سرد را وارد ریه هام کردم. نباید میگفتم.. آگه میگفتم باحرفاش خامم میکرد. اروم تر از خودش گفتم: طلاق میخوام.
محکم زد روی کاپوت و گفت: غلط کردی!

نگاهي به ماشين کردم و گفتم:گرونه.
 عصبي نگاهم کرد يعني الان وقت اين حرفه..
 لبخند تلخي زدم که دلم به حال خودم سوخت.و گفتم:قشنگ و گرونه..هر دختری
 جذبش میشه،مخصوصا اگه صاحبش چشمش عسلي باشه و موهاي مشكي اش
 اغلب روي پیشونیش ریخته باشه..مخصوصا اگه عطر مسخ کننده اش داخل ماشين
 پیچیده باشه..لبخند ملیح روی لبش باشه..
 پارسا با تعجب نگاهم میکرد..چرخي زدم ومقابلش ایستادم و گفتم:مورد مناسبی
 برای برای دختر هاي خوشگل و جذاب و خوش هیکل و پولدار...دخترای پرناز و
 عشوه مثل سپیده و پریسا و ملینا و بهار..اونا لایقتن نه من مني که نه زیبایی خیره
 کننده دارم..نه پول..راستی اونا باهات سیگارم میکشن..نفسمو پرفشار دادم بیرون و
 اروم گفتم:و باهات زیر یک چتر قدم میزنن.
 پارسا شونه هام را گرفت و گفت:تیام..من یک تار موی تو را به اونا نمیدم.
 پَسش زدم و گفتم:دیگه خسته شدم طلاق میخوام.
 چرا داشتم چرت و پرت میگفتم...واقعا مثل دختر بچه ها شده بودم.
 پارسا لگدی به ماشینش زد و با داد گفت:من بدون تو نه این ماشینو میخوام نه این
 چشمای رنگی نه پول من فقط تو رو میخوام،تویی که به خاطر این چیزا باهام
 نیستی.
 با بغض گفتم:خیلی ها به خاطر خودت باهاتن.
 _من برات گوشي خریدم.
 _که خرم کنی.
 _که بفهمی چه قدر دوست دارم.
 _بدم میاد از ادم هاي دو رو.
 پارسا سکوت کرد و من گفتم:مهدی امروز حقیقت را بهم نشون داد
 _حقیقت اینه من دوستت دارم.
 قسمت 39
 به سمت جاده رفتم.پارسا داد زد:کجا؟
 _یا تا خونه میبریم و این چرت و پرتا رو نمیگی یا میرم تاکسی میگیرم.

سوار ماشین شد و دنده عقب گرفت و جلوم ترمز زد..نگاهش نکردم و سوار شدم.با سرعت میروند..صدای پیام گوشیم اومد..برش داشتم.مهدی بود..اخه تو این وضعیت....پیامش را باز کردم.

{به قول سهراب تا شقایق هست زندگی باید کرد..و تو هم که شقایق من هستی} پارسا پوزخند زد ،پیامم رو خونده بود..حرفی نزد.

جلوی خونه ایستاد..از ماشین پیاده شدم در رو اروم بستم و طوری که بشنوه گفتم:گروانه.

پارسا:نه گرون تر از قلب تو که برای خریدنش باید چیکار کنم.

به سمت در رفتم و مشغول درآوردن کلید شدم که پارسا جلوم ظاهر شد.همونطور که داخل کیفم میگشتم گفتم:کجا؟

_مامانت گفت بعد که اومدیم خونه منم پیام داخل.

_نیازی نیست.

_خیلی هم هست.

با دیدن کلید که ته کیفم چشمک میزد کشیدمش بیرون که پاکت عکسا افتاد روی زمین و یکی از عکسا از پشت بیرون افتاد.هراسون نگاهی به پارسا کردم و خواستم جمعشون کنم که دستهای اون سریع تر عکسارو برداشت .با دیدن اولی دهنش از تعجب باز شد و با دیدن بعدی چشماش از تعجب گرد..همه عکسا روبا سرعت دید.پاکت عکسارو از دستش بیرون کشیدم و درو باز کردم و داخل رفتم و خواستم ببندم که پاش رو میون در گذاشت .پارسا:تیام گوش بده.

_مگه حرفی هم مونده.

_اگه بزاری حرف بزnm همه چی حل میشه...سو تفاهم شده.

و در را با فشار بیشتری هل دادم و گفتم:فقط طلاق.

درو محکم فشرد و وارد خونه شد درو بست.

_برو بیرون نمیخوام ببینمت.

_اولا باید این عکسا رو برات توضیح بدم..دوما اگه تنها بری تنبیه میشی.

راست میگفت تاحالا این موقع شب تنها بیرون نبودم،پارسا جلو اومد و گفت:خواهش میکنم اروم باش.

پاکت عکسا رو داخل هوا تکون دادم و گفتم:با اینا اروم باشم؟

عکسارو از دستم قاپید و گفت:اینا الکیه.

_هه منم باور کردم..دیگه فرق فتو و شاپ و غیر فتو شاپ رو که میتونم بگم
با صدای مامان برگشتم.
_تیام.

لب پله ایستاده بود و نفس نفس میزد..ناگهان بدو بدو اومد به طرفم و دوتا زد تو
گوشم و گفت:تاحالا کدوم گوری بودی دختره اشغال؟
ضربه سوم روی صورتم فرود اومد..از ترس چند قدم عقب رفتم..سوزش جای
انگشتاش بود.مامان داد زد:برای من هرزه بازی درمیاری ساعت 12 شب میای خونه
پدر سگ..اگه زندت گذاشتم تیام..
چشام رو بستم و منتظر ضربه چهارم بودم که اتفاقی نیوفتاد..چشامو باز کردم پارسا
دستای مامان رو گرفته بود.
مامان:ولم کن پسرم..این باید ادم بشه..بفهمه این کارا اشتباهه.
پارسا:زری خانم چند لحظه اروم باشید..مهم اینه حالش خوبه
صورتم میسوخت..مامان عصبانی با چشمای به خونه نشسته به من نگاه میکرد..چند
لحظه بعد مروارید و عزیز هم داخل حیاط بودند.مروارید دستم را گرفت و گفت:بیا
بریم صورتت رو بشور عزیزم.
دستمو از دستش دراوردم و گفتم:ولم کن.

و باقدم هایی تند به سمت اتاقم رفتم.صدای پارسا رو میشنیدم که به پارسا
میگفت:ناراحت نشید حالش خوب نیست..در اتاقم را محکم بستم.و باهم لباسا کنار
تخت روی زمین نشستیم نگاهی به فرش نیم سوخته کردم و به کمدچوبی کنار
تخت،به اینه شکسته گوشه اتاق و،به یاد روزی افتادم که داخل همین اتاق داشتم
گریه میکردم چون پارسا رو نمیخواستم..این دفعه هم نمیخوام ولی انگار کسی در
اعماق قلبم میگه"به خودت که نمیتونی دروغ بگی ..تو دوستش داری و بدون اون
داغون میشی.

سرم را روی زانو هام گذاشتم.در به ارامی باز شد و نور کمی به داخل اومد.شخص
هنوز وارد نشده بود که پارسا با صدای ارومی گفت:اجازه هست؟
_بیاتو.

در را یست و همون نور کم هم رفت.چند لحظه ایستاد انگار دراون تاریکی
میخواست پیدام کنه.اروم گفتم:اینجام.

حس کردم لبخندی زدو اومد کنارم نشست.تکیه داد هب دیوار و گفت:مامانت دنبال کمر بند بابات بود.

_بابام کجاست؟

_عصبی از کار امروز رفت بالای پشت بوم.

_چرا همه از دست من ناراحتن همش تقصیره توئه.

پارسا:الان برات توضیح بدم؟

_توضیح یا دروغ؟

شاکي شد و گفت:من کی به تو دروغ گفتم؟

_سرقضیه سیگار.

پارسا:اره خب من تاحالا 1000 بار سیگار کشیدم..دیگه تو این دوره زموئه همه سیگار میکشن کار عجیبی نیست.

_از ادم های سیگاری متنفرم..به هر حال ما که میخوام جدا شیم.

پارسا با لحن شوخی گفت:نزار بگم مامانت بیاد ها.

_مامانم بیاد بزنتم بهتر از اینکه کنار یک ادم سیگاری خیانت کار باشم.

حس کردم دستش مشت شده و از عصبانیت دندون هاش روی هم سائیده میشد.

پارسا:من گه گاه سیگار میکشم که اگه تو بخوای نمیکشم،منظورت از خیانت رو

نمیفهمم؟

_دوباره عکسا رو میخوای ببینی،وقتی نامزد دارید و با یک دختر دیگه میری

رستوران..وقتی نامزد داری و با یک دختر دیگه زیر چتر قدم میزنی،وقتی

میخندی.وقتی میبوست

زیرلب زمزمه کردم:و هزار کار دیگه که من ازش بیخبرم.

پارسا دستامو گرفت و جلوم روی زانو نشست و گفت:اگه واقعیت رو بگم تیام قبل

میشی؟

دست به سینه شدم و گفتم:اگه دروغ نباشه.

پارسا اومد دهن باز کنه که صدای مامان از پشت در اومد:پارسا جان..پسرم بیا

بیرون،من میدونم با این دختر چیکار کنم که حالیش بشه دفعه دیگه این وقت شب

نیاد.فکر کردم ادمه....باباش خفه خون گرفته رفته اون بالا..فکر نکنه بی مادره.

چند ثانیه گذشت و در محکم باز گشت. پارسا از جا بلند شد. مامان برق و زد و نورش افتاد تو چشمم. منم بلند شدم. مامان یک دستش کمر بند بود و دست دیگرش به کمرش.

پارسا: زری خانم لطفا.

مامان تند گفت: پسر من شما حرف نزن.. من باید حسابش رو برسم.

از چشمای مامان ترسیدم و اروم رفتم پشت پارسا.. اونقدر لاغر بودم که دیده نشم. پارسا گفت: زری خانم، میشه یک صحبت خصوصی باتیام داشته باشم بعد تمام و کمال مال شما.

یعنی چی؟ میخواد منو به مامانم بده؟.. نه مامان تا منو نکشه ول کن نیست. نیشگونی از پهلوش گرفتم که پارسا گفت: البته اگه الاتم کارتون فوری مشکلی نیست.

دستمومشت کردم و محکم کوبیدم تو کمرش.

پارسا خنده ای کرد و گفت: زری خانم دلیل دیر اومدن تیام مشکل من بوده.

مامان با لحن شکاکی گفت: مشکل شما؟

_بعدا براتون مفصل توضیح میدم.

_باشه.

مامان بیرون رفت. پارسا برگشت و گفت: چرا هی سیخونک میزنی؟

اخمی بهش کردم. چشمای پارسا برق میزد و میخندید. یک قدم جلو اومد و یک قدم عقب رفتم که یکدفعگی با خنده برای بغل کردنم جلو اومد. منم پریدم روی تخت و

تخت هم شروع کرد به صدا دراوردن. پارسا هم بی توجه قلقلک میداد و میخندید

منم جیغ میکشیدم و میگفتم: ول کن.. ولم کن.

با صدای تقه ی در هردومون سکوت کردیم پارسا انگشتشو روی لبش گذاشت و اروم

گفت: هیس

و بلند گفت: بله.

صدای مامان از پشت در میومد که گفت: چیزی شده؟

پارسا همونطور که سعی میکرد نخنده گفت: تیام فکر میکنه من شمام و هی داد

میزنه ولم کنید و از این حرفا

و با صدای اروم تری طوری که مامان بشونه گفت: اروم تیام جان

وقتي فهميدم مامان رفته دوباره اخم کردم و گفتم:زودتند سریع توضیح بده.

پارسا لبخندي زد که گفتم:بدون لبخند

_برقا رو خاموش کنم؟

_نه خير

سرش را انداخت پايين و گفت:همه ي حرفايي که بهار زده رو فراموش کن.

پارسا گفت:اون حتي به منم دروغ گفت.اون روز عصر گفت بيا باهم بریم بیرون راه

بریم. اولش بردم رستوارن و بعدش مجبورم کرد قدم بزنی.همون موقع هم تو زنگ

زدي و گفتي داره بارون مياد بيام بيرون باهام بریم. منم بهت گفتم که خبرشو

میدم.وقتي به بهار گفتم که نامزدم گفته منتظرمه و بايد برم بهار سریع رفت سر اصل

مطلب...بهار...حامله است.

مثل اینکه جریان برق بهم وصل کرده باشند خشک زده به پارسا نگاه میکردم..پارسا

نفسشو بیرون داد و گفت:از سعید يکي از اخراجي هاي يکي از دانشگاهاي

غيرانتفايي تهران..امسال مثل اینکه پسره اومده مشهد و با بهار آشنا شده

مدت دوستيشون هم 5ماه بوده.

گفتم:بهار چند ماه است؟

_4 ماه پسره عوضی 1ماه هم صبر نکرد.

گفتم:تو عکساس که بهار زياد چاق نبود.

_اینهارو نمیدونم فقط میدونم بهار در پی ریختن نقشش با یک پسره که اول منو

انتخال کرد يعني میخوااد یک پسر رو پیدا کنه و یک مدت باهاش باشه و بعد بگه

بچه ماله اونه بعد پسره هم بترسه و به بهار پول بده و باز پسر بعدي.

گفتم:سعید عکس العملش چي بوده؟

پارسا:سعید قادري وقتي اين موضوع رو فهمیده به بهار گفته حاضر حضانت بچه رو

قبول کنه و بعد هم با بهار ازدواج ولي بهار باهاش بهم زده..سعید هم با بي غيرتي

تمام سریع از ایران خارج شده..بهار براي همین اون روز با من قرار گذاشت..اول

پيشنهاد بي شرمانش رو داد و بعد که من خواستم برم .تموم قضيه رو برام تعريف

کرد.و ازم خواست اگه پسر ساده لوح و احمق و پولداري رو ميشناختم بهش معرفي

گفتیم.

اولش فقط حرف ميزنیم ولي بعدش نمیدونم چطوري بهار مست کرد.اون بوسه هم

اتفاقي بود.

باناباوري به پارسا نگاه میکردم .. هردومون ساکت بودیم من به اون خیره و اون به انگشتاش.

هنوز تو بهت حرفاش بودم که موبایلم زنگ زد. به سمت کیفم رفتم. پارسا داشت نگاهم میکرد.

با دیدن نام مهدی میخواستم از عصبانیت منفجر بشم. حالا مثلا پارسا هم خیانت میکرد که نکرد به اون چه ربطی داره..

حالا تلفن قطع هم نمیشد.

پارسا گفت: کیه؟

بدون نگاه بهش گفتم: هیچکی

_ بیا اینجا ببینم .

مثل این بابا بدجنسا که میخوان مچ بچشون رو بگیرن. گفتم: مهدی

_ خب جواب بده.

و با شکاکي بهم خیره شد من که به خودم شک نداشتم تا اومدم روی وصل تماس

بزنم پارسا گفت: بزن روی بلندگو و بیا اینجا.

رفتم لبه ی تخت نشستم و تماس را وصل کردم.

من: الو

مهدی: سلام عسلم.

نگاهی به چهره پارسا کردم اخماش رفت داخل هم.

من: سلام.

مهدی: خوبی کجایی؟ فرهاد زنگ زد گفت نرفتی خونه!

_ الان خونم.

مهدی: چي شده فکراتو کردی؟

پارسا طوري نگاهم کرد که یعنی منظورش چیه؟ خودمم نمیدونستم پرسیدم: راجع به

چی؟

_ قرار بود راجع به دوتا چیز فکر کنی. 1_ جدایی از اون پسر و دو هم ازدواج با من.

پارسا عصبی گوشي را از دستم گرفت و داد زد: بین پسره احمق ، من تیام بهترین

زوجیم و نه تو نه امثال تو نمیتونه بینمون جدایی بندازه. تیامم خوب میدونه به غیز از

اون به هیچ دختری فکر نمیکنم.. بعدشم من تا اخر عمر پیش تیامم اگه روزی هم

نیاشم..تیام اونقدر خر نیست که با تو باشه..اینو تو گوشت فرو کن که 13 سال ازش بزرگتری و از هیچ لحاظ بهش نمیخوری بیشتر جایی باباشی.
پارسا پوزخندی زد و و با حرص ادامه داد: فهمیدی؟
مهدی با لحن خونسردی گفت: تیام این زر زراش تموم شد..گوشت درد گرفت.
پارسا طوری به من نگاه کرد یعنی جوابش رو بدم ولی خودش یکدفعگی داخل تلفن داد زد: لازم باشه گوشتو میسوزونم.

مهدی: تیام فردا مدرسه میری؟
_نه.

_میخواهی یک قرار بزاریم همو ببینیم.

پارسا داشت جوش میآورد زودگفتم: کاری داری؟

_دلم تا فردا برات تنگ میشه.

پارسا: غلط کردی مگه خودت ناموس نداری. هرچی این خواهرت کمالات داره این پسره اشغال...

با نگاه التماس کننده من حرفش رو خوردم. منم اروم گفتم: مهدی اقا، همه چی سوتفاهم بوده.

مهدی: تو به حرفای اون گوش کردی؟ فکر کردی بهت راست میگه..تیام تو که باهوش بودی.

با لبخند به پارسا خیره شدم و گفتم: من به پارسا کاملاً اعتماد دارم..بهتره داخل زندگی ما دخالت نکنی.

منتظر حرفش نشدم و گوشی رو قطع کردم. پارسا با لبخند تحسین برانگیز نگاهم میکرد و بعد چند ثانیه منو و محکم کشید توی اغوشش.

من: پارسا من میترسم.

_از چی عزیزم.

_تنبيه مامان.

خنده ای کرد و گفت: میخوای کل داستان رو برات توضیح بدم.

_نه برات بد میشه.

پارسا خندید و از جا بلند شد و گفت: درستش میکنم.

داشت از در میرفت بیرون که صداش کردم. سرش را از چارچوب در به طرز بامزه ای داخل آورد و گفت: بله؟!

باز از اون بله هايي که از صد تا جانم خوش نوا تر بود..

من:میگم دروغ که نمیگی؟

_مطمئن باش

از اتاق خارج شد..درسته که مدرکي براي حرفاش نبود ولي سعي کردم که بهش اطمینان کنم..با این چیزا میشد یک زندگی رو ساخت.

قسمت 40

نگاهي به لباس عروس سفید و خوش دوختي که پشت ویتترین بود کردم و گفتم:اون چگونه؟

پارسا که با گوشیش مشغول بود بدون نگاه به لباس گفت:کدوم؟
با انگشت به لباس اشاره کردم ولي نیم نگاهی هم نکرد..به عصبانیت بهش تنه زدم و وارد مغازه شدم.

مزون بزرگی بود و یک پسر سوسول با موهاي بلند که کش بسته بود و تل هم زده بود پشت ایستاده بود و با لبتابش مشغول بود.

در فاصله کمی هم 2دختر جوان با خرواري از ارایش مشغول صحبت بودند..روبه یکی از دختر ها گفتم:اون لباس سفیدتون رو میتونم ببینم؟

دخترها اصلا حواسشون به من نبود.پسر بلند شد و گفت:جانم؟

با لحن چندش ناکي اهان گفت و رفت به همان سمت .نگاهي از شیشه بیرون کردم،اقا هنوز با تلفنش مشغول بودن داخل هم نیومده بود.تو این یک ساعت که اومده بودیم بیرون ازش نپرسیدم کي بود

مرد داشت مانکن رو به سمتم هل میداد.اونو جلوم گذاشت و خودش کنارش ایستاد و گفت:منظورتون اینه؟

با لبخند سري تکون دادم و جلو رفتم و دستي روي لباس کشیدم نرم بود..دستم به پشت کمرش رفت که یکدفعگی دست هاي مرد پشت کمرم قرار گرفت..سريع چرخیدم به سمتش اخمام داخل هم بود با داد گفتم:این چه کاري بود؟

_ببخشید عذر میخوام

_عذر میخوای؟..يعني چي؟

_اشتباهي شد..

با همون اخم سريع از مغازش خارج شدم.

پارسا با دیدن من که عصبی از مغازه اوادم بیرون نگاهی بهم کرد و گفت: نپسندیدی؟

با عصبانیت زل زدم بهش و گفتم: چرا خیلی هم پسندیدم ولی اگه شما هم میومدی داخل اون اقا به خودش اجازه نمیداد.

بقیه حرفم رو خوردم و با عصبانیت از کنارش رد شدم. پارسا بازومو کشید و گفت: چی گفتی؟

از یادآوری اون لحظه چندشم شد و گفتم: به کی یک ساعته داری پیام میدی؟

_گفتی پسره چیکارت کرد؟

میدونستم حقیقت رو بگم الان کله پسره را میکنه ولی حوصله دعوا نداشتم.

بجاش گفتم: اشتباهی دستش به دستم خورد.

_مطمئنی اشتباهی؟

_اره

پارسا: مطمئنی به دستت؟

بی توجه به سوالش گفتم: نگفتی به کی پیام میدادی.. تو که کار داشتی چرا پیشنهاد دادی بریم خرید.

پارسا گفت: یک چیزی بخوریم گشنمه.

باهم رفتیم داخل کافی شاپ و نشستیم که پارسا گفت: پونه است

عادی نگاهش کردم و گفتم: چی میگه؟

_میگه حال مامان بد شده.. رفتن بیمارستان دکترا گفتن وضعیت وخیمه.

احساس کردم تکه ای از قلبم کنده شد با نگرانی گفتم: یعنی چی؟

_پونه میگه فعلا بیمارستان بستریه ولی میدونم برای اینکه من نگران نشم میگه..

اروم گفتم: گوشیت رو بده؟

_چرا؟

من: میخوام بهش زنگ بزنم با پیام که نمیشه.

پارسا موبایلش را به سمتم گرفت. از جا بلند شدم و از کافه خارج شدم. شماره پونه رو گرفتم.

صدایی بغض دادر با ناراحتی گفت: الو

_سلام پونه جان تیامم.

پونه: سلام.

حس کردم الانه که بزنه زیر گریه.

_ حال مامان چطوره؟

فکر کنم دومین یا سومین باری بود که به جایی هستی میگفتم مامان.

پونه: خیلی بده رفته سی سی یو... وضعیتش خیلی وخیمه

و زد زیر گریه.. خودمم داشت گریه میکردم. با لحن ملایمی گفتم: اروم پونه جان

خونسرد باش.. ان شا.. خوب میشه.

پونه دوباره اروم شد و گفت: پارسا اونجاست؟

_اره نشسته اگه کاری داری صداش کنم..

پونه: نه نه نباید بفهمه.. پیام خواهش میکنم بهش بگو حال مامان خوبه.. بگو خیلی

خوبه.. باشه؟

_باشه.. به خاطر تو.. شماره موبایلم رو که داری؟

پونه: اره.

_از این به بعد هر اتفاقی افتاد به خودم بگو نیازی نیست به پارسا بگی.

_چشم عزیزم دوست دارم.

من: منم همینطور.. اقا شایان کجاست؟

پونه با صدایی که معلوم بود عصبانی شده گفت: رفته ناهار بگیره.. این پژمان و زنش

فریبا پاشدن اومدن اینجا.. همه کاراشون رو ما باید بکنیم خجالت نمیکنم

وقتی فهمیدم فریبا و پژمان اونجان یکطوری شدم.. فریبا عروس ارشد اونجاست

همراه با پسر ارشد و نوه ارشد.. کنار هستی جون... که ممکنه آخرین لحظات و هفته

های زندگیش باشه

دوست داشتم دوباره هستی جون رو ببینم.

پونه گفت: الو... پیام رفتی؟

زود گفتم: نه نه میگم پونه شاید ماهم فردا پس فردا بیایم تهران. چون مدارس هم

تعطیله.

پونه معلوم بود خوشحال شده گفت: ولی عروسیتون چی؟

_جهیزیه که مامان اینا میرم میخرن البته همراه با مروارید.. یک لباس عروس و این

خورده چیزا مونده که شاید اومدیم تهران خریدیم.

پونه ذوق زده گفت: پیام شوخی که نمیکنی؟

_هنوز با پارسا که حرف نزدیم.

پونه: اگه تو بخوای اونم راضی میشه.

من: هر خبری شد خبر بده ما اینجا دل نگرونیم.

_باشه باشه پس خبر قطعی رو بگو

_چشم کاری نداری؟

_نه اگه بیای هم من هم بابا و از همه مهمتر مامان خوشحال میشیم خدانگهدار.

جوابش رو دادم و گوشی رو قطع کردم. پارسا کنجکاوانه به سمتم اومد و گفت: چی شد؟

گوشی رو بهش دادم و گفتم: هیچی! پونه که میگفت حال مامان خیلی خوبه الکی

شلوغش کردی حالا بیا بریم طبقه بالا رو هنوز ندیدیم

چند دست مانتو و شلوار و 2 تا کیف و چند تا روسری و شال رنگ و وارنگ برای عید

خریدم. وقتی پارسا باهام بود خیلی مواصب خرج کردنم میخواستم باشم ولی وقتی

میدیدم ممانعتی نمیکنه منم ولخرجی میکردم. مقابل یک کفش فروشی ایستادم

چشمم به کفش های زیبا و سفید رنگی که بود خورد ولی نه دلم میومد نه روم میشد

که به پارسا بگم مخصوصا با قیمت نجومی کفش.

پارسا کنارم ایستاد و گفت: از چیزی خوشتر اومده؟

_اممم.. نه بریم

پارسا ابرویی بالا انداخت و دقیقا به کفشی که من ازش خوشم اومده بود اشاره کرد

و گفت: چطوره؟

خوشم اومد... مرسی تفاهم

با ناز گفتم: قیمتشم نگاه کن.. اول زندگی باید صرفه جویی کنیم

پارسا که تعجب کرده بود گفت: چی میگی دختر؟ به قیمتش نگاه نکن.. هرچی پسند

کردی بگو. داخل اون شرکت اونقدری در میارم که بتونم اول زندگی صرفه جویی

نکنم، اینو بهت بگم نمیدونم توهم همینطوری هستی یا نه ولی تنها دختر و ادمی

هستی که میای داخل زندگی من و من هرچی دارم روبه پات میریزم... چون دوست

دارم تا وقتی هم زندم نمیخوام چیزی کم بزارم.

داشتم از ذوق غش میکردم. باصدایی که انگار از ته چاه میومد گفتم: پارسا؟

_جانم

با لبخند گفتم: فکر میکنی ما میتونیم کنارهم خوشبخت بشیم؟

پارسا دستمو گرفت داخل دستش و بی توجه به مردمی که از کنارمون عبور میکردن بلند گفت: بهت قول میدم

_من اون کفش رو نمیخوام بیا بریم.

پارسا لبخندی زد و بدون هیچ حرفی دنبال من روانه شد.. هیچ لباس عروس مناسبی ندیدیم. داخل ماشین پارسا نشسته بودیم که من به سمتش چرخیدم و گفتم: ببین ما که اینجا لباس قشنگ پیدا نکردیم.. طلا و جواهر قشنگ هم که نبود... حال مامانم که بد شده.

پارسا با تعجب گفت: اینا چه ربطی داره به هم؟

رک گفتم: بریم تهران؟

پارسا سرش را چرخوند و بهم نگاه کرد و سریع ماشین را نگاه داشت و با چشم هایی که معلوم بود ناراحت شده گفت: تیا... حال مامان بد شده.. راستش را بهم بگو.. من طاقشتو دارم.

دوست داشتم اذیتش کنم ولی وقتی چشمای عسلیش که وقتی ناراحت میشد به مظلوم ترین حالت درمیومد رو میدیدم نمیتونستم کاری بکنم.

لبخندی زدم و گفتم: چیزی نشده! من فقط دلم میخواد برم تهران.. همین.

پارسا موبایلش را برداشت و شروع به شماره گرفتن شد و تلفن را دم گوشش گرفت _الو

...

_سلام داوود جان خوبی؟

...

_مرسی سلامتی پیشاپیش عید شما هم مبارک.

...

_قربانت میخوام بگم میتونی برام بلیت هواپیما فوری بگیری؟

...

_باشه ممنون..

خدا حافظی که کرد گفتم: چه سریع زنگ زدی.

لبخندی زد و گفت: میخوام سریع تر مامان روببینم.

خونه پارسا خالي بود به همين خاطر شبها ميومد داخل خونه ما. رفتيم خونه..مامان داشت اشپزي ميکرد و طبق معمولي فرهاد و بابا خونه نبودند..ولي مرواريد خونه ما بود.نشسته بود و داشت تلويزيون ميديد.

من:سلام مري جون.

خنديد و گفت:سلام چي شد؟

شونه بالا انداختم و شالم را از سرم دراورددم.پارسا که پشت سرم ميومد گفت:اصلا هيچي نميپسنده.

مامان از اشپزخونه بيرون اومد و گفت:نميديونم سليقش به كي رفته که اينقدر سخت ميپسنده.

من و پارسا زير لب سلام کرديم..پارسا با انگشت به خودش اشاره کرد و گفت:ولي اخرش خوب ميپسنده.

همه خنديدند.بهش نگاهي کردم و گفتم:خدائي اعتماد به نفسي ها. مامان گفت:تيام اين چه طرز صحبت کردنه.

خنديدم و رفتم داخل اتاق لباسام را عوض کردم..پارسا هم با همون لباساي بيرون نشسته بود و داشت تلويزيون نگاه ميکرد..مرواريدم رفته بود داخل حياط و داشت با فرهاد حرفاي عاشقونه ميزد..نشستم کنار پارسا

نشستم کنار پارسا روي مبل و سرم را گذاشتم روي شونش.پارساگفت:

_تيام تاحالا فکر کردي اسم بچمون رو چي بزاريم؟

سرم را برداشتم و با تعجب نگاهش کردم و گفتم:مگه ما قراره بچه دار بشيم؟ پارسا:حالا 1يا 2سال ديگه که ميخوايم.

موهامو پشت گوشم دادم و گفتم:من که تا 10 سال ديگه بچه نميخوام.

پارسا دستاشو دور صورتم قاب کرد و گفت:مگه دست توئه؟

خنديدم و گفتم:پس دست کيه؟

پارسا صورتش را نزديک تر آورد و گفت:من ..من 16تا بچه ميخوام 7تا پسر 9تا دختر.

اخم کردم و گفتم:اولا تبعيض قايل نشو ...بعدشم ميخواي از پرورشگاه بياري؟

پارسا صورتش را نزديک تر کرد..نگاهي به دور و بر کردم کسي نبود.سرم را عقب

کشيدم که پارسا گفت:شيطوني نکن و با دستش سرم را جلو کشيد.همونطور که تو

چشماس داشتم غرق ميشدم گفتم:پارسا الان يکي مياد.

پارسا حرفی نزد و همون فاصله را تموم کرد.. داغ شدم.. از درون و بیرون گُر گرفتم.. پارسا هر لحظه فشار لباسو بیشتر میکرد که با صدای مامان فهمیدم زیاده روی کردیم.

مامان گفت: تلفن داره زنگ میزنه.. دستم بنده. خداروشکر مامان ندید. پارسا سریع خودش را از مبل جدا شد و سریع رفت داخل اتاق منم تلفن را جواب دادم.

قسمت 41

مکان: بیمارستان-تهران

پارسا دسته های چمدون رو میکشید و خودش هم میدوید. منم اروم پشتش راه میرفتم.

پارسا برگشت و بهم نگاه کرد و گفت: تند باش دیگه. _آه خیلی خب پام درد گرفت.

پارسا با اخم نگاهم کرد و گفت: دوقدم میخوای راه بیای چه قدر غر میزنی. دست به سینه شدم و گفتم: اصلا نمیام.

پارسا اول طوری نگام کرد که انگار غلط کردی نمیای و یکدفعی چمدون رو ول کرد و گفت: فدای سرم.

و با سرعت به سمت ساختمون بیمارستان رفت.

موقع عادت ماهیانم بود و نمیتونستم زیاد راه بیام چون دل و پهلوم به طرز وحشتناکی درد میکرد.. از فرودگاه تا 2 تاخیابون پایین تر تاکسی گرفته بود ولی از اونجا داشت با سرعت به اینجامیومد.

با قدمهایی اروم به سمت چمدون رفتم و برش داشتم و نشستم لبه جدول باغچه بیمارستان.. یک دستم به چمدون بود و دیگری روی پیشونیم بود.. با حس اینکه چمدون داره از دستم جدا میشه چشم رو باز کردم.

پارسا عصبی نگاهم میکرد. داد زد: بلند شو

ایستادم با صدای بلند سرم فریاد زد و گفت:

_که حال مامان خوبه؟ اره؟ تو سی سی یو بودن خوبه؟ چرا بهم دروغ گفتی؟ مگه نگفتم اگه حالش بد بود بهم بگو؟ این کارت یعنی چی؟

همینطور داشت سرم داد میکشید ولی حرفاش رو نمیشنیدم...میخواستم نشنوم.. باید درکش میکردم..اره حال مامانش بده ..منم اگه حال مامانم بد باشه از این بدتر میکنم.. تازه هستی جون با اون اخلاق خوبش کجا و مامان من کجا. با صدای پژمان هردو چرخیدیم به سمتش
_چه خبره پارسا؟
فریبا هم کنارش ایستاده بود اروم گفتم:سلام.
پژمان جوابم را داد و فریبا هم فقط سري تگون اد.
پارسا:هیچی نشده
فریبا:به خاطر هیچی بیمارستان را گذاشتین روی سرتون؟
زیر دلم تیر کشید و به طرز وحشتناکی احساس درد کردم..نتونستم صاف بیایم و خم شدم به سمت زمین
پارسا کمرم را گرفت و گفت:چی شدی؟
میتونست جلوی اونها بگه چی شد عزیزم..
حس کردم از درد دارم میمیرم.اشکم هم دراومده بود نشستم لبه جدول..از بودن فریبا و پژمان عذاب میکشیدم..مخصوصا از نگاه بیتفاوتشون.
پارسا گفت:پرستار رو خبر کنم؟
اروم طوری که فقط خودش بشونه گفتم:طبیعیه
پارسا انگار چی شنیده عصبانی بلند شد و روبه اونها گفت:
_میشه تنهامون بزارید؟
هردوشون رفتند.پارسا کنارم زانو زد و گفت:تیام تو بیماری داری؟واقعا یک مشکل داری؟چرا قبل از ازدواج بهم نگفتی..
سریع گفتم:چرا چرت و پرت میگی ..اولا یک دل درد ساده این حرفا رو نداره..بهشدم..برو برام مسکن بیار.
پارسا با لحن پر اضطرابی گفت:راست میگی؟
اخم کردم و گفتم:نه ببخشید پارسا جان..من ایدز دارم..یادم رفت بهت بگم ..خیلی عذر میخوام..برو برام مسکن بیار به جای این حرفا.
سریع بلند شد و رفت.بعد چند دقیقه همراه پونه برگشت.
با پونه سلام و احوال پرسي گرمي کردم و قرص را خوردم.پارسا روبه پونه گفت:تیام حالش بده میریم خونه

پونه نگاهي به من کرد و گفت:چيزي شده؟

سري تڪون دادم و گفتم:همون دل درد ديگه.

پونه:اهاں!

پارسا کلید خونه را از پونه گرفت و راه افتادیم به سمت خونشون..همه جاي خونه

مرتب و دست نخورده بود.اتاق پارسا هم هيچ تغييری نکرده بود با روزي که رفته

بودیم..میتونستم قسم بخورم که یک میلیمتر هم چيزي تڪون نخورده.

شال و مانتوم را درآوردم .پریدم داخل تخت وسطش خوابیدم که پارسا نیاد..امروز

الکي الکي بامن دعوا کرده بود..البته خیلی هم الکي نبود.

زیر چشמי نگاهش کرد لباسش را عوض کرد و از اتاق رفت بیرون.منم چشام و بستم

و بعد چند دقیقه احساس کردم از جا کنده شدم.وقتي دوباره روی تخت جاي گرفتم

یواشکی چشمم را باز کردم و دیدم پارسا بغلم کرده گذاشتم کنار تخت ولي خبري از

خودش داخل اتاق نیست.

با صدای حرف زدن و خندیدن دونفر از خواب پریدم.سريع سرجام نیم خیز شدم که

متوجه شدم ملافه زیرم کثیف شده.برش داشتم و انداختم داخل حموم تو اتاق.

صدای دونفر بود که یکیشون پارسا بود ولي صدای دختر را نمیتونستم تشخیص

بدم.نمیخواستم اونطوري برم بیرون.پریدم داخل حموم ..ملافه رو شستم و خودم هم

بعد حموم.

لباسام را بایک جین مشکی و تي شرت قهوه اي عوض کردم و موهاي خیسیم دورم

باز گذاشتم و از اتاق خارج شدم.صدا از داخل اشپزخونه میومد.رفتم به سمتش.پشت

میز پارسا صورتش به سمت من بود ولي دختر پشتش به من بود.دختر چاقی بود و

موهاي قرمز کوتاهی داشت.

پارسا بادیدنم لبخندي زد و گفت:سلام عزیزم،صبح به خير

همین جمله باعث شد که دختر بلند بشه و من صورتش را ببینم.

اصلا باورم نمیشد که پریسا باشد.کُپ کرده بودم.پریسا انقدر تپل نبود و مخصوصا

سیاه..موهایش چه قدر زشت شده بود.اخمی به پیشانی انداخت و گفت:سلام.

حالا نوبت من بود که بدجنس باشم،از دفعه پیش که جوابش را ندادم یکطوري شده

بودم...هم باید حالی این پارسا میکردم که من کیم.

زیر لب چيزي شبیه سلام بلغور کردم

و رفتم به سمت یخچال، شیشه اب را برداشتم و به دنبال لیوان در کابینت ها بودم که پریسا گفت:دومی از سمت راست.

بی توجه بهش در کابینت دیگری را باز کردم و یک لیوان که معلوم بود مخصوص زمان مهمونه برداشتم.

پریسا گفت:اون مال مهمونه.

برگشتم و با سردی نگاهش کردم و گفتم:منم اینجا مهمونم.

پارسا لبخندی زد و گفت:این چه حرفیه عزیزم؟اینجا خونه خودته.

حالا چه عزیزم عزیزمی میکنه برای من.

بدون نگاهی بهشون به سمت اتاق رفتم و بلند گفتم:دارم حاضر میشم بریم بیمارستان و بعدشم خرید.

صدای پارسا را شنیدم که گفت:باشه

در را نبستم که صداشون رو بشنوم

پارسا:پریسا توهم میخوای بیای؟

_اره واقعا بیام؟البته من اخلاق سگی اون رو نمیتونم تحمل کنم.

_پریسا.تیام اخلاقش خوبه، بی احترامی نکن.

_حقیقته میرم حاضرشم

پارسا اومد داخل اتاق،همونطور که دکمه های مانتوم رو میبستم جلو رفتم و گفتم:اگه اون دختر عمو ت بیا من نمیام.

پارسا اروم گفت:ا..این بچه بازی چیه؟

گفتم:اصلا امروز صبح با تاپ داخل اسپرژخونه چیکار میکرد؟

_فکر کرد امروز مامان مرخص میشه اومده بود عیادت.

زهر خندی زدم و گفتم:نمیتونست زنگ بزنه؟

پارسا:گناه داره طفلک.

به در اشاره کردم و گفتم:شوخی ندارم..اون بیاد من نمیام...میری بهش بگی بره وگرنه...

بقیه حرفم را خوردم.پارسا در را بست و به من نزدیک شد و گفت:وگرنه چی؟

_وگرنه همین الان بلیت میگیرم میرم مشهد.

داشتم مثلا تلافی دیشب را سرش در میاوردم..

پارسا پوزخندی زد و دست به کمر شد و گفت:برو...پولت کو؟

کم نیاوردم و گفتم: هستی جون و اقا شایان علاوه بر مادر شوهر و پدر شوهرم.. فامیلم مثل پسرشون بد اخلاق و بد عنق نیست که سرت داد بزنی. پارسا چند لحظه نگاهم کرد و جلو اومد و اروم منو بغل کرد و گفت: نمیزارم هیجا بری.. مگه دسته خودته.. خودمو ازش جدا کردم و نشستم گوشه تخت. پارسا چند لحظه بهم خیره شد و از اتاق خارج شد. صدای حرف زدنشون میومد.. ولی واضح نبود.. صدای بسته شدن دی اومد. بعد صدای پارسا: بیا رفت. باپرویی تموم خارج شدم و به سمتش رفتم، سوییچ ماشین که داخل پارکینگ بود را برداشت و سوار ماشین شدیم.

قسمت 42

پارسا گفت: فکر میکردم خانمانه تر برخورد کنی..
_دلیلی نداشت.
_حسودی نکن خواهشا.
_دلیلی نداره.
پارسا: منم از همین تعجب میکنم.. تو از دختر عمو و دختر خاله من سر تری ولی معلوم نیست چه اصراری داری که بگی اونا ازت بهترن.. یا من به اونا بیشتر اهمیت میدم.

میخواستم سرش داد بزنم. ولی با ولومی که کنترلش میکردم گفتم: نخیرم.
پوزخندی زد و گفت: یکم بزرگ باش.
_اینطور که تو میگی نیست.
دیگه تا وقتی رسیدیم حرفی نزد.. وارد سالن شدیم و به بخش مربوطه رفتیم. پونه روی صندلی به خواب رفته بود و سرش روی شونش افتاده بود. پارسا خواست بیدارش کنه که ممانعت کردم و گفتم: خسته است.
_اخه اینجا؟

گفتم: هروقت بیدار شد میره خونه.
نشستم کنار پونه و پارسا هم نشست کنارم.... هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که تلفنم زنگ خورد.. سریع درش اوردم ولی با دیدن شماره نزدیک بود شاخ دربیارم. باران خیلی کم به من زنگ میزد.. حالا برای چی با من تماس بگیره.
سریع وصل کردم و گفتم: الو

باران گفت: سلام تيام.
 _سلام کاري داشتی؟
 باران با صدایی که معلوم بود داره کنترل میکنه تا نلرزه گفت: خوبی؟ تهرانی؟
 _اره ممنون.. برای چی؟
 _همینطوری!
 من: باران چیزی شده؟
 _اره دوتا اتفاق افتاده.
 _خوب یا بد؟
 باران: هردوش.
 من: خب بگو دیگه.
 باران: خبر خویش اینکه ما بعد از عروسي شما عقد میکنیم.
 باخوشحالي گفتم: وای مبارکه نمیدونی چه قدر خوشحال شدم.
 واقعا هم شاد شده بودم. باران گفت: ولی... چیزه... شیدا....
 با شنیدن اسمش نفسم به شماره افتاد.. چی میشد باران بگه من و سرکار گذاشته و
 این مدت هیچ اتفاقی برای شیدا نیوفتاده.. دران واحد دوست داشتم شیدا در بهترین
 شرایط باشه..
 باران بریده بریده گفت: ...خود... خود کشی کرده.
 از جا بلندشدم .. تقریباً پریدم.. ایا به من برق وصل کردند؟ شیدا... شادی و خوشی و
 سرحالی و حالا خودکشی؟ این محال بود گفتم: چی؟
 باران دوباره تکرار کرد.. حالم بد شد.. فکر کردم فراموش کردم زنده.. با گرفتگی که در
 صدام بود گفتم: حالش چگونه؟
 باران اروم گفت: کُما.
 دیگه نیاستادم و همون وسط با زانو روی زمین افتادم و زدم زیر گریه.. پارسا سریع از
 جاش پرید و به سمتم اومد.. بلد بلد جیغ میزد.. این یعنی احتمال زنده بودن خیلی
 کم.. این یعنی شیدا مهربون و شوخه من داره به خاطر یک پسر.. یک اشتباه از این
 کره خاکی حذف میشه.. این بدترین سرنوشت بود.
 دختری که به سرزندگیش میتونستم قسم بخورم..
 بلند داد زد: شیدا.... عزیزم

میلرزیدم. پارسا میخواست به زور بلند کند و روی صندلی بنشونم ولی من زجه میزد و ناله.. پرستار ها اخطار میدادن... پونه بال بال میزد و من فقط شیدا رو میدیدم صورتش جلوی صورتم بود. لبای خندونش.. نگاه مهربونش ..
حالم دست خودم نبود... چم شده بود.. واقعا میخواستم به مشهد برگردم.. میخواستم شیدا را ببینم.. دوست عزیزم.. کسی که از صمیم قلب دوستش داشتم.. عاشق دیوونگی هاش بودم.. پارسا کمکم کرد و من را به حیاط برد گوشه ای نشوندم و گفت: تیام.. چي شد يهو؟

روی یک نیمکت روبه فضاي سبز با فاصله نشسته بودیم... پارسا کج به سمت من نشسته بود ولی من صاف مثل سیخ سرجام نشسته بودم.
پارسا شمرده شمره گفت: دوستت باران زنگ زده بود؟ نه؟
میخواستم باهاش تماس بگیرم ولی گفتم شاید خوست نیاد...
نیم نگاهی به پارسا کردم و زیر لب گفتم: شیدا میشناسیش؟
پارسا اروم گفت: فکر میکنم دیدمش اتفاقی افتاده؟
برگشتم و با چشمایی که مطمئن بودم در مظلوم ترین حالت به بغض گفتم: پارسا....

پارسا خودش را به من نزدیک تر کرد.. گرمای وجودش گرم کرد..
پارسا با لحنی که ازش بعید بود گفت: جون پارسا؟
اون... اون خودکشی کرده...

هق هقم شدت گرفت و بی توجه به مردمی که از کنارمون میگذشتن خودم سرم را روی سینش گذاشتم.. پارسا فقط میگفت: اروم عزیزم.. خواهش میکنم.
چه قدر لحنش دلنشین بود.. چه قدر مهربون شده بود.. چرا احساس میکردم اگه پارسا نبود منم میشکستم.. پارسا اینجا بود کنارم... مایه آرامشم.. اگه الان توی خونمون بودم.. این اتفاق میوفتاد کی میخواست من و بغل کنه؟ کی میخواست من و اروم کنه؟ برام یک تکیه گاه بود.. اولش اجباری ولی الانش واقعی.
وقتی شیدا سرپارسا باهام شوخی میکرد .. یاد روزی افتادم که با شوخی وقتی از در کلاس اومدم تو گفت: تیام.. کوفتت کنه.. شوهر کردی رفت.. حالا بیا هي براي من کلاس بزار و بگو من شوهر نمیخوام مییییخواااا ادامه تحصیییییل بدَم
به حرکتاش میخندیدم.. به اینکه بعضی موقع ها ازم میپرسید: تیام... اقاتون بهت چي میگه؟ ضعیفه؟ تیام خانم؟ حاج خانم؟

و میزد زیر خنده..پارسایی که اظهار میکردم ازش متنفرم ولی شیدا به من فهموند که چگونه شیدا بشم..چگونه عاشق بشم..با شوخیاش...نمیدونستم خودش عاشقه.نمیدونستم شیدا،شیدا شده....

از بغل پارسا در او دمدم پارسا گفت:خواست خدا بوده...حالا مامان و نمیبینی...نباید روی خواست خدا حرف زد...مییره و میاره..

_کی و میاره پارسا؟

با بغض گفتم:پدربزرگم رفت...شیدا داره میره...هستی جونم که..

دوباره اشکام ریختن..پارسا گفت:به زندگیمون فکر کن..به بچه هامون که جایی رفته ها رو میگیرن.

دوباره نگاهش کردم و با چشمای خیس گفتم:چه قد راحت دوباره کسایی حرف میزنی که نرفتن...

پارسا لبخندی زد و دوباره گفت:اروم باش..کار خدا بی حکمت نیست.....

دوباره هر دو سکوت کردیم که پونه با خوشحالی به سمتمون دوید و گفت:وایی مامان اومد داخل بخش بدوید.

همه میدونستند که هستی جون زود یا دیر میره..میدونستند تا چند وقت دیگه کنارمون نیست پس چرا ناراحت نبودند؟

پارسا کنارم قدم زنان میومد که گفت:دیگه دکتراهم فهمیدند که کاری برای مامان همیشه کرد به خاطر همین این چند ماه آخر رو میخوان که راحت باشه..

به در اتاق رسیدیم پونه با خوشحالی وارد شد و پارسا گفت:میبینی پونه میخواد از آخرین دقایق با مادرش بودن استفاده کنه..کسی که من 25 سال باهاش شدم داخل بهترین لحظه های زندگیم حالا یکباره داره از پیشم میره.

رفتیم داخل اتاق،هستی جون با دیدن من اغوشش را باز کرد و من درون اون فرو رفتم..از چشمای عسلی خوشگلش اشک میومد و گریه میکرد..پونه سعی در اروم کردنش داشت.

هستی جون گفت:به پرستارا گفتم من برای عروسی شما باید زنده باشم..بهم قول دادن..ولی کار خدا رو نمیدونم.

لبخندی زدم و گفتم:ایشا..تا وقتی بچمونم به دنیا بیاد زنده اید.

لبخندی زد..ایشا.. نگفت یقین داشت که نیست...

چند ثانیه به سکوت گذشت که یکدفعگی گفت:شما لباس عروس خریدین؟

پارسا گفت: نه مامان.. اومدیم شمارو ببینیم.

هستی جون اخمی کرد و گفت: یعنی چی؟ بدوید برید لباس بخرید.. سه ساعته اینجا واستادید... بدوید که حسابی دیر شده.. چرا شما شوق و ذوق ندارید؟ ای بابا.. پونه کجایی؟

پونه که از خستگی به خواب رفته بود سرش را بالا گرفت و گفت: بله مامان! هستی جون گفت: پاشو مادر با این پسره و تیام جون برین لباس بخرید؟ پارسا گفت: دستت درد نکنه مامان.. من شدم پسره؟ هستی جون دست دراز کرد تا دست پارسا را بگیرد که خود پارسا جلو رفت و دست هستی جون را گرفت و بوسه ای بر آن کاشت.. پونه داخل چشماش اشک جمع شده بود.

گفتم: ما اومدیم شمارا ببینیم حالا برای اون دیر نمیشه. هستی جون گفت: برو دختر... برو دیر شد.

پونه کیفش را برداشت و بعد از سفارش فراوان به پرستار راهی فروشگاه ها شدیم.. یک لباس عروس ساده ولی خیلی شیک خریدیم.. شیری رنگ بود.. وقتی پوشیدمش پونه دوباره به یادم انداخت که بی نقص ترین هیکل را دارم و پارسا با دیدن من داخل لباس عروس دهندش از تعجب باز موند و نمیدونست چی بگه! دو دست لباس مجلسی دیگه هم خریدیم، و پونه هم برای خودش لباس خرید. پارسا لباسی پسند نمیکرد و بیشتر کت و شلوار ها رو نمیپسندید.. با اصرار های من و پونه بر سر یک لباس بالاخره متقاعد شد و انرا خرید... شب شده بود.. خیلی دلمون میخواست برگردیم بیمارستان ولی از خستگی چشمامون باز نمیشد پس یگراست به سمت خونه رفتیم.. پونه کلید را داخل قفل انداخت و وارد شدیم.. شالش را همان ابتدا روی زمین انداخت و شروع به باز کردن دکمه های مانتویش شد و قبل از رسیدن به اتاقش اونو روی زمین انداخت

پارسا بلند گفت: پوووونه... تو چرا اینقدر شلخته ای.. چرا از تیام خجالت نمیکشی.. بیا مرتب کن..

پونه برو بابایی تحویل پارسا داد و در اتاقش را زود بست.

پارسا تند به سمت اتاق پونه دوید و دستگیره را گرفت پایین ولی در باز نشد

پارسا گفت: به من میگي برو بابا؟ باز این درو ببینم.

پونه با صدای بلند خندید و گفت: برو بابا.

پارسا فشار در را بیشتر کرد.. در نیمه باز شد.. پونه فریاد زد: واییییییییی.. شلوار پام نیست.. باز کردی نکردی ها.. ببند درو.
پارسا با خنده به من نگاه کرد و گفت: کسی که با داداشش بد حرف میزنه تقاضش همینه.

پونه گفت: باشه باشه.. بابا درو ببند بی ابروم کردی.
پارسا دیگر فشار نمیداد ولی در کمی باز بود.. پارسا دوباره خندید و گفت: بزار ادبت کنم.

پونه گفت: تو رو خدا عملیات ادب کردن رو بزار برای بعد شلوارپوشیدن
پارسا دستگیره را ول کرد... و به سمت من اومد و با خنده گفت: چرا هنوز اینجا ایستادی؟

_ میخواستم مواضب باشم به پونه اسیبی نرسونی.
پارسا دست به کمر زد و گفت: فکر کردی من همچین ادمیم؟
ابروی بالای انداختم و گفتم: ازت بعید نیست.
و سریع وارد اتاق شدم.. لباسام را عوض کردم.. پارسا هم لباساشو عوض کرد.. درسای دانشگاه داشت و داشت اونا رو میخوند.. منم وارد آشپزخونه شدم و دیدم پونه روی صندلی نشسته و یک کتاب جلوش هست.
صندلی کنارش را کشیدم و گفتم: چیکار میکنی؟
پونه نگاهی به من که کنارش نشسته بودم کرد و گفت: هیچ غذای ساده ای نیست که با مواد غذایی که من دارم درست بشه..
کتاب رو بستم.. پونه با تعجب نگاهم کرد و گفت: چرا بستنی؟
_ تو بگو چه موادی داری؟

پونه شروع کرد به گفتن موادی که داشتن.
بعد از اینکه گفت گفتم: اووووووووه با اینا که میشه یک عالمه چیزی درست کرد.
و چند تا غذا پیشنهاد دادم و پونه یکیشو قبول کرد و هردو شروع کردیم به درست کردن.. البته بیشتر کارهارا من میکردم و پونه نگاه میکرد.. وقتی گذاشتیم داخل ماهیتابه تا سرخ بشه.. زیر چشمی نگاهی به پونه که حواسش پرت شده بود ولی چشمش به غذا بود کردم و گفتم: وای پونه تو دوروز دیگه میخوای بری خونه شوهر یک غذا بلد نیستی درست کنی؟
پونه سرش را بالا آورد و گفت: خیلیم بلدم.

و قاشق داغ و روغنی را برداشت و دنبال من دوید و گفت: میخوای بهت نشون بدم.
منم بدو بدو به سمت اتاقم میرفتم که در اتاق باز شد و من پرت شدم داخل بغل
پارسا..

پونه خندید و گفت: به اغوش یار رسوندمت.
پارسا دستاشو دور کمرم حلقه کرده بود که نیوفتم.. ولی کم کم بازشون کرد.. خودمو
بیرون کشیدم که پارسا گفت: پونه جان همیشه از این کارا بکن.. این تیام که خودش
نمیاد تو بغل ما همیشه باید یکی دنبالش کنه.
مشتی داخل بازوش زدم و گفتم: پرو.
صدای زنگ ایفون مکالمه ما رو قطع کرد و پونه به سمت ایفون رفت.
چرخیدم به سمت پارسا و چپ چپ نگاهش کردم. سنگینی نگاهم را خوند و بهم نگاه
کرد و گفت: بله؟

با لحن محکمی گفتم: پارسا جان.. عزیزم.. یک خواهشی بکنم.
پارسا لبخند جذابی زد و گفت: شما جون بخواه.
اخمی کردم و گفتم: من جون نمیخوام فقط خواهشا جلوی بقیه از این شوخیا نکن.
پارسا شانه ای بالا انداخت و گفت: من که چیزی نگفتم.
لبامو جمع کردم و چشامو ریز و گفتم: اصلا.
با صدای اقاشایان رفتم به سمت پذیرایی.
با دیدنم دستاشو برای بغل کردنم باز کرد. لبخندی زدم و به سمتش رفتم. با لحن
پدرانه ای گفت: سلام دخترم.
بوسه ای بر موهام زد..
_سلام اقا شایان.

پارساهم وارد شد و سلامی کرد.. چند قدمی از اقاشایان دور شدم. گفت: دلم برات تنگ
شده بود.
_منم همینطور.

_به خدا تازه فهمیدم قدر پونه دوست دارم..
پارسا با لحن مظلومانه ای گفت: تیام قدر خودتو بدون بابا کم پیش میاد کسی رو
دوست داشته باشه فکر کنم تو عمرش فقط 3 نفر رو دوست داشته باشه که
چهارمیش تویی.

چشام گرد شد یعنی دوست داشتن اینقدر سخت بود براش؟

گفتم: کیا رو دوست دارن حالا؟

پارسا نگاهی به پدرش کرد و گفت: اولی مامانی (پدر اقاشیان) بعد مامان هستی که همه عاشقش.. بعدشم همین پونه لوس و حالا هم تو...

اقاشیان گفت: پدر صلواتی من همه بچه هامو به یک اندازه دوست دارم. همه باهم خندیدم. پونه خودشو روی مبل انداخت و گفت: بشینین دیگه تعارف میکنین؟

همه نشستیم.. اقاشیان که معلوم بود خستست. پونه گفت: بابا بیمارستان بودی؟ نفس عمیقی کشید و گفت: اره.. میخوام این روزای آخر پیشش باشم تا اون روزای جوونی که نتونستم باشم جبران بشه... تا اینکه..

و زد زیر گریه... اشک میریخت و گاه ناله میکرد.. کم کسی نبود زنش بود! پونه هم گریه میکرد ولی پارسا در مهار کردن اشکهایش موفق بود.. خوشم میومد از اون پسرای لوس نبود که گریش دربیاد.. شاید بغض میکرد.. شاید عصبانی.. شاید ناراحت.. ولی گریه نه؟ گریه مال مردای ضعیف بود.. اقا شایان ضعیف نبود اما گریه میکرد.

پونه با صدای گرفته ای گفت: بریم شام بخوریم؟ من و پونه سریع میز را چیدیم و صداشون کردیم. اقاشیان با خنده از دستپخت من تعریف میکرد ولی پارسا اعتقاد داشت که من نباید غذا درست نیکردم و پونه باید یادگیره که غذا درست کنه.

در کل سکوت بود و فقط صدای بهم خوردن قاشق چنگال ها بود، یک صندلی خالی هم بود که پونه به اشتباه جلوش بشقاب گذاشته بود و اشتباه بارز تر اینکه اقاشیان درون اون ظرف هم غذا ریخت.

وقتی که پونه به اشتباه و بدون فکر گفت: (مامان چرا نمیاد؟) دیگه نزدیک بود اشکم بریزه..

غذا به سرعت خورده شد و میز با کمک همه جمع شد و من مسولیت شستن ظرفهارا برعهده گرفتم. پونه کمی تعارف کرد ولی قبول نکردم. میدونستم اگه الان هستی جون اینجا بود نمیداشت من دست به سیاه و سفید بزنم.

همه داخل هال نشسته بودند کار شستن ظرفها تموم شد.. یک ظرف میوه چیندم.. میخواستم تنهاشون بزارم نمیشد هر جا که اونا میرن منم برم.. پیش دستی ها را بردم و بعد کارد ها.. منتظر یک تعارف کوچیک بودم تا ظرف میوه را بیارم و

کنارشون بشینم ولي وقتي میدیدم وقتي من میرم همشون سکوت میکنن ترجیح دادم داخل اشپزخونه سرخودم را به کاري مشغول کنم..همون موقع صدای زنگ تلفن اومد.پونه باصدای بلند گفت:تیام ،لطفاهمون تلفن را جواب بده روی این. تلفن را برداشتم و جواب دادم.

_الو!

ان طرف خط:سلام...تیام خانم شمایی؟

من:بله..سلام ببخشید نشناختم!

خنده ای کرد و گفت:پژمانم.

اهانی گفتم...چند ثانیه به سکوت گذشت که گفت:بابا هست؟

_بله کارشون دارین؟

_پ-پ

از لخن خودمونیش حالم بهم خورد سریع گفت:نه میخواستم بگم ما تایک ربع دیگه اونجاییم ..فعلا خداحافظ.

تلفن را قطع کرد..پونه بلند گفت:کی بود؟

از اشپزخونه اومدم بیرون و گفتم:اقا پژمان.

اقاشایان که انگار عصبانی شده گفت:چی میگفت؟

_گفتن تا یک ربع دیگه میان.

پارسا و پونه همزمان به اقا شایان نگاه کردن.

اقاشایان گفت:تیام جان بیا بشین قبل از اینکه اونا بیان.

پارسا سریع جایی کنار خودش برام باز کرد منم نشستم.

اقاشایان نگاهی به گلهاي فرش کرد و گفت:دخترم!

پونه سریع گفت:بله بابا؟

اقاشایان نگاهی به پونه کرد و گفت:باشما نبودم.

_با من بودین؟

اقاشایان نگاهم کرد و گفت:بله.

زیر چشمی به پونه نگاه کردم..دلخور شده بود..اقاشایان دست کرد داخل جیب کتش

و یک جعبه کوچیک درآورد و به سمتم گرفت و گفت:اینو هستی داد

بهم..امشب..ماله مادرم بوده..داده به عروشم..مادرم قبل از مرگش میگفت که این

انگشتر ماله بهترین عروسمه یعنی هستی...

اشک داخل چشماش جمع شده بود..

سرم را بالا کردم. پارسا و پونه هردو لبخند میزدند گفتم: ولی فریبا خانم چی؟
 اقاشایان گفت: بهتره غیبت نکنیم.. حتما اون بهترین عروس برای هستی نبوده.
 پارسا جعبه را از بابا گرفت و به سمتم باز کرد.. یک انگشتر خوشگل که فکر میکنم
 طلای سفید بود میدرخشید... ظریف ولی زیبا بود.. درش اوردم و گفتم: دستم کنم؟
 پونه گفت: دستت کن ولی زود دربار که این فریبا حسود بیینه ازت میگیره.
 اقاشایان نام پونه را تحکم گفت و پونه علنا خفه شد.
 پژمان اینا اومدن.. وقتی فهمیدم برای چی اومدن میخواستم بکشمشون.. برای تعیین
 ارث اومده بودند که اقاشایان به زور مجبورش کرد که برگرده خونشون. دعوا شده بود
 و من تمام این مدت داخل اتاق بودم این دیگه واقعا خصوصی بود...
 قسمت 43

داخل اتاق بودم و داشتم با باران اس ام اس بازی میکردم و حال شیدا رو
 میپرسیدم. باران میگفت دکترا فعلا حرفی نمیزنن و احتمال زنده بودنش را خیلی کم
 میدن.. باران میگفت حسام پیشش هست و نمیتونه زود زود جواب بده ولی من
 حوصلم سر رفته بود و دوست داشتم با کسی صحبت کنم... توی دفترچه تلفنم دنبال
 کسی بودم که خبرایی که داخل مشهد اتفاق افتاده را بهم بده.. اگه میخواستم به
 مامان زنگ بزنم که همون اول کل من را میکند و میگفت چرا تو اتاقي.. چرا إلی چرا
 بلی.. پسر از خیر مامان گذاشتم.. باباهم احتمالا باید خواب باشه چون ساعت 11 شب
 بود... فرهاد هم حوصله مسخره بازیشو نداشتم... داشتم به حروف پایانی
 میرسیدم... که چشمم افتاد به کسی که تازه عضو خانواده 4 نفرمون شده... مروارید.
 براش پیام دادم: (بیداری زنگ بزنم؟)
 چند دقیقه گذشت که تلفنم زنگ خورد.
 من: الو

مروارید: سلام تیام خانم.

_سلام خوبی؟

مروارید: نخیرم.

با لحن پراسترسی گفتم: اوا چرا؟

مروارید: کدوم عروس کله شقی چند روز قبل عروسیش پا میشه بره مسافرت.
 خندیدم و گفتم: یک عروس خود شیرین میره پیش مادرشوهرش.

مروارید: حالشون چطوره؟
 _چطوري ميخواي باشه؟
 مروارید: الهي بگردم.
 _نيازي نيست تو بگري چه خبر؟
 مروارید: سلامتي.
 _کوفت جهيزه گرفتین؟
 مروارید کمی مکث کرد و گفت: هم گرفتیم هم چیندیم مامانت خیلی هول بود... تک
 دختری و هزار دردسر... ته تغاري تو والا... دل و میبری.
 _ساکت مری.
 مروارید: خلاصه اینکه همه چی آماده است تو چی کار کردی؟
 _لباسامون رو گرفتیم ولي هنوز طلا اينا نخریدیم... اينا را بخریم یکم خرت و پرت
 میمونه که احتمالاً فردا میخریم..
 مروارید گفت: کی برمیگردین؟
 _نمیدونم هنوز راجع بهش با پارسا حرف نزدیم. شاید 2 یا 3 روز دیگه..
 همون موقع در اتاق باز شد و پارسا اومد داخل... نگاهی به من که داشتم با تلفن
 حرف میزدم کرد و بدون حرفی خودش را روی تخت انداخت.. زیر چشמי نگاهش
 کردم و گفتم: مروارید کاری نداری؟
 _نه خوش بگذره.
 _مرسي خداحافظ.
 _خداافظ.
 اين و گفت و گوشی رو قطع کرد... موبایل را انداختم کناري و رفتم لبه تخت نشستم
 و گفتم: چی شد؟
 پارسا: رفتن..
 _بابات خیلی عصبانین؟
 پارسا چشماشو بست و گفت: بیشتر از خیلی.
 گفتم: فردا بریم خرید.
 غلطی زد و روی شکمش خوابید و گفت: بریم فقط همون برق را خاموش کن لطفا.
 از جا بلند شدم و برق را خاموش کردم
 ..*.*.*.*.*.*.*.*.*

غلطي زدم و سریع از جام بلند شدم..پارسا هنوز به شکم خوابیده بود..از روی تخت بلند شدم ..دست و روم را شستم و موهام را شونه زدم و از اتاق خارج شدم..صدا از اتاق پونه میومد به در اتاقش رفتم و در زدم.

پونه بلند گفت:کیه؟

_منم.

_بیا تو بابا.

درو باز کردم..پونه گفت:تو که دیگه در زدن نمیخوای.

دختر کناری پونه که سپیده بود از جا بلند شد و با لبخند گفت:سلام

هنوز بهت زده نگاه میکردم که سپیده جلو اومد و دستشو به سمتم دراز کرد و

گفت:خوبی؟

دستشو فشردم و گفتم:سلام.

سپیده با لحن گرم و مهربونی گفت:به تهران خوش اومدی!

عوض شده بود..خیلی عوض شده بود.

پونه جلو اومد و گفت:سپیده نمیخوای خبر خوبتو به تیام هم بدی؟

نگاهم بین سپیده و پونه میچرخید..چه خبر خوبی میتونست باشه.

سپیده گفت:خب چی بگم؟حالا هنوز قطعی نیست.

پونه خودش روی صندلی که اون کنار بود انداخت و روبه من گفت:خانم داره عروس

میشه!

سپیده داشت عروس میشد..با خوشحالی زل زدم بهش ..باورم نمیشد..وایی این

خیلی خبر خوبی بود..روبه سپیده گفتم:واقعا؟

با سر حرف پونه را تصدیق کرد.ناخودآگاه بوسه ای بر گونه سپیده زدم..گفتم:حالا اقا

دوماد چیکارن؟

پونه گفت:نمایشگاه ماشین دارن

روبه سپیده گفتم:واقعا مبارکه.

سپیده هم گفت:ممنون.

پونه:دیدي تیام همه عروس شدن غیر من.

و مثلا شروع کرد به گریه کردن..

به تقه اي که به در خورد.. همه به در نگاه کردیم.. در با صدای غیژی باز شد.. نگاه ها به اون سمت چرخید.. پارسا با صورتی خواب الود داخل اومد... سپیده تند و بلند سلام کرد.

پارسا نگاهی بهش کرد و گفت: سلام.. اینجا چیکار میکنی؟
من با شوق گفتم: داره عروس میشه.

پارسا با نابوری به سپیده نگاه کرد و گفت: شوخی میکنید؟ اخه کی میاد سپیده رو بگیره.

سپیده اخم بامزه اي کرد و گفت: همه.

همه باهم رفتیم بیمارستان و بعدش خرید طلا.

اینبار سپیده هم همراهمون بود.

وارد طلا فروشی شدیم.. پارسا که انگار مغازه دار را میشناخت رفت جلو و دست داد

مرد گفت: چه عجب اقا پارسا از این طرفا.

پارسا خنده اي کرد و گفت: اومدیم حلقه بخریم

مرد گفت: برای کی به سلامتی.

پارسا نگاهی به من کرد و گفت: برای خودم و همسرم.

مرد نگاهی به من کرد که یکدفعگی پونه رفت جلو و گفت: ا..! اقای رضایی؟

مرد سری تگون داد و گفت: سلام پونه خانم.

_ سلام خوبید؟ خواهرتون خوبن؟

رضایی نگاهی به پارسا کرد و گفت: بله خوبن.

سپیده نزدیک پونه شد و گفت: این کیه؟

پونه یک قدم از سپیده فاصله گرفت و با صدای بلند گفت: قرار بود ایشون الان برادر

زن اقا پارسا باشن ولی قسمت نشد.

همه زدن زیر خنده

نگاهم بین پارسا و پونه و رضایی چرخید... پارسا میخواست با خواهر این ازدواج

کنه؟

خنده ي مصنوعي که رولبام بودمحو شد. پارسا گفت: تیام انتخاب کردی؟

حس حسادت اشکاري داشتم.. پارسا جلو اومد و گفت: چي شد؟

نگاهی به ویتترین کردم و به سرویس طلا خوشگلی اشاره کردم..بعد از خرید هم چي
براي ناها ر به رستوران رفتيم.پارسا غذا را سفارش داد و نشست سر ميز پونه و
سپيده رفته بودن دستاشو نو بشورن گفتم:خوشگل بود؟
پارسا نگاهم کرد و گفت:کي؟
_خواهر اقای رضايي.

پارسا به زور جلوي خندشو گرفت و گفت:خيلي مخصوصا با اون دندوناي
مصنوعيش.

اخم کردم و گفتم:يعني چي؟

_خواهر رضايي 56سالشه اين پونه و رضايي هي منو مسخره ميکردن که بيايم خواهر
اينو بگيرم.

عصباني شدم..من و دست انداخته بودن!

سريع براي پيشگيري از ضايع شدن گفتم:کي برمىگرديم مشهد؟
_براي پس فردا بليت گرفتم.

قسمت 44

نگاهی به موهاي پيچيده شده بالا سرم کردم و بعد به صورت ارايش شده و در عين
حال زيبام...اراييش خيلي به صورتم ميودم..از اون گذشته داخل لباسم معرکه شده
بودم و ميتونستم باور کنم که خواستني شده بودم..

مرواريد هنوز کار ناخناش تموم نشده بود ...بهش نگاهی کردم که با لبخند جوابم را
داد..نشستم روي صندلي کناريش و گفتم:مرواريد من استرس دارم!
خنديد و گفت:براي چي؟

_نميدونم..حس ميکنم مسخرم ميکنن.

مرواريد با دست ازادش دستم را گرفت و گفت:دختر عموت قربونت بره استرس
نميخواد که براي چي مسخرت کنن؟

نگاهم را به چشماي عسلي مرواريد دوختم و گفتم:اگه بهم بگن بچه چي؟خيليا تو
فاميل 30سالشونه ولي ازدواج نکردن..واي مرواريد من اصلا نميخوام برم.
_اينقدر خجالتي نباش.

_از طعنه هاي پريسا ميترسم.

مرواريد با ارامش نگاهم کرد و گفت:تو 18سالته عزيزم.

دلم میخواست گریه کنم.. من و مروارید داخل ارایشگاه نشسته بودیم ..روز عروسم بود...روز پیوند..روز شروع یک زندگی زناشویی...
با صدای موبایلم به سمت کیفم رفتم و با دیدن شماره پارسا تماس را وصل کردم.
_بله؟!

_سلام عروسکم.
ای کاش پارسا تا آخرش کنارم میموند و تنهام نمیداشت.
_سلام.
_کارت تموم شده عزیزم؟
_اره..

_من دمِ دمِ همراه با فیلمبردار پیام بالا؟
_پارسا
پارسا:جانم.

_میشه یک چیزی بگم؟
پارسا:خب الان میام بالا بگو بهم خوشگلم.
_نه نمیخوام رودر رو بگم.
صدای پارسا پراسترس شد و گفت:چی شده؟
_هیچی اصلا ولش کن..بیا بالا.
تماس را قطع کردم..چی میخواستم بهش بگم..بگم از شروع زندگی میترسم..اونم حتما دعوا میکرد...

با صدای در..ارایشگر با صدای بلندی گفت:عروس خانم.
بلند شدم و رفتم دمِ در..نگاهی به ارایشگر کردم و بعد در باز کردم..پارسا جلو اومد و دستمو گرفت و تور را از روی صورتم کنار شد..مات و مبهوت شده بود..تعجب کرده بود...داشت گریم میگرفت..یک حس عجیب بود اونم خیلی خوشگل شده بود..داخل کت و شلوار سفیدش و اون کروات مشکیش داشت میدرخشید..دوست داشتم بپریم بغلش کنم...موهایش خیلی خوشگل شده بود..چشمای عسلیش داشت میدرخشید.
وایی من مسخ پارسا شده بودم..جلوی همه دستاشو دور کمرم پیچوند و من و تو بغلش گرفت..فقط برای چند ثانیه ولی قسم میخورم که عطرشو حفظ شدم..نگاه گرم و مهربون و همراه با عشقش را فهمیدم..با ادا و اطوارهای فیلمبردار سوار ماشین

شدیم..دیگه ماشین خوشگلش که گل زده بود از محشر بالا تر زده بود..ارزوي هر دختری بود..یک پسر خوشگل و مهربون و عاشق و پولدار.

لحظه ای از داشتن پارسا به خودم افتخار کردم..پارسا یک پسر رویایی بود..شاید فکر میکردم پارسا فقط داخل داستاناست..چرا پارسا مثل شاهزاده ها بود..در ماشین را برام باز نگه داشته بود و داشت به من که بهش خیره شده بودم نگاه میکرد..

ولی من چی داشتم؟

نه زیبایی نه پول..فقط کمی مهربونی و عشق که در برابر اون هیچ بود..ایا من واقعا برای پارسا لایق بودم..پارسا دستم را گرفت و من را سوای ماشین کرد..

نشستم..عطر خوبی پیچیده بود داخل ماشین

پارسا نشست کنارم دستاش کمی میلرزید بهم خیره شد و گفت:تیام..من باورم نمیشه تو رو دارم..یعنی ما واقعا بهم رسیدیم؟

خنده رو لباش بود...با عشق نگاهم میکرد...نگاهش کردم و خواستم که غر نزنم..خواستم منم با عشق رفتار کنم...لبخندی بهش زدم و گفتم:ما تا اخر عمر باهمیم مگه نه؟

دست من و گرفت و گفت:اره عزیزم.

با صدای بوق ماشین فلبمردا رکه ما رو مجبور به حرکت میکرد..به سمت اتلیه راه افتادیم...

پارسا اهنگ را زیاد کرده بود و با خوشحالی میروند..نگاه خیره مردم را روی خودمون احساس میکردم..خودمم هم همیشه هر وقت ماشین عروس میدیدم خیره میشدم.

داخل اتلیه شدیم..شنلم را دراوردم و به حرفای عکاس گوش میکردم و هر جا که میگفت مینشستیم و عکس میگرفتیم..خیلی عکس گرفتیم..عکس های صحنه دار!!!

بعد از گرفتن عکس ها و شنیدن دعای خیر عکاس به سمت باغ رفتیم..چون داخل عید بود..همه جا گرون بود و شلوغ و پارسا هم به زور اینجا را گیر آورده بود..ساعت 6 رسیدیم ..سوت و دست و اهنگ فضاي انجا را پر کرده بود و بچه هایی که زیر دست و پامون میپلکیدن.

رو سرمون پول میریختن..رفتیم به سمت جایگاهمون..نگاه های خیره دخترا روی پارسا حس میکردم..مشکلی نبود تا چند دقیقه دیگه پارسا اسمش داخل شناسنام میرفت..پیرمرد سالخورده ای وارد شد و دفتر بزرگی داخل دستش بود..پشت صندلی

نشست و نگاهمون کرد..جملات عربي رو میخوند و من خیره بودم به آیات قران..سوره یاسین بود..

بعد از شنیدن مقدار مهریه ام و اینکه حاج اقا داشت از من میپرسید که وکیلمه..

نگاهی به همه کردم..به بابا که با لبخند به زمین خیره بود..به مامان که یک لبخند واقعی روی لبش بود و داشت با عشق به من نگاه میکرد..به فرهاد نگاه کردم که دست مروارید را گرفته بود و داشت بدون هیچ چیزی داخل صورتش بهم نگاه میکرد..نگاهم چرخید روی عزیز جون که روی صندلی نشسته بود و داشت ذکر میگفت..خداکنه برای منم دعا کنه.

کنارش عمو و زن عمو ایستاده بودند..مهدی نیومده بود..همینطور پریسا...خدا روشکر میکردم به خاطر این قضیه!

پونه کنار هستی خانم که روی صندلی چرخدار نشسته بود ایستاده بود و داشت با شیطننت نگاهم میکرد..

خاله زیبا گوشه ای از سالن با لباس مشکی ایستاده بود..انگار هنوز مرگ اقا جون براش غیر قابل باور بود.

دوباره نگاهم افتاد روی قران....

مرد برای بار دوم خطبه را خوند....این یک خطبه واقعی که نبود ..به هر حال من و پارسا محرم بودیم..

نفس عمیقی کشیدم...مرد برای بار سوم خوند..نگاهی به جمع کردم و گفتم:با اجازه بزرگترا....بله.

تند و سریع بَلَم را گفتم..پارسا خندید صدای نفسش را شنیدم..حالا شرعی و قانونی و از همه لحاظ زن و شوهر شده بودیم..

صدای اهنگ بلند شد..همون موقع همه برای کادو دادن جلو اومدن..

کادوهای بزرگ و کوچیک و رنگ و وارنگ..عمه سمیرا خودش را برای عقد نتونسته بود برسونه ولی برای عروسی اومده بود..همه میخندیدن و این خیلی خوب بود..همه میرقصیدن من و پارسا هم رقصیدیم بهترین رقص عرم..بهترین روزهای عرم..بهترین دقایق زندگیام داشت انگار سپری میشد..بزرگترا از روی عشق و تحسین نگاه میکردن و این بهم انرژی میداد اینکه انتخاب بزرگترا اشتباه نبوده...اینکه من و پارسا به دردم میخوریم

دیگه کم کم رقص جمع شد و موقع شام شد... جلومون یک ظرف گذاشتن برای دو نفریمون.

پارسا با لبخند نگاهم کرد و گفت: بخور جون داشته باشی.
چپ چپ نگاهش کردم و اون زد زیر خنده.. یک تیکه من میخوردم یک تیکه اون..
میخواست کارای مسخره و لوس دربیاره که من بزارم تو دهنش و اون بزاره تو دهنم که گفتم از اینکارا بدم میاد.. بعد از خوردن شام ..بخش جالب و بهترین بخش عروسی اومد.. عروس کشون..

از جابلند شدیم و کم کم همه داشتن لباس ها شونو میپوشیدن.. جلوی در فشفه هوا کردن.. انگار چهارشنبه سوری بود... دیگه علاوه بر نگاه های خیره دخترای فامیل نگاه دخترای خیابون هم اضافه شده بود..

البته پسرای زیادی هم روی من خیره بودن.. پارسا که نگاه یکیشون را دید گفت: بهش بگو نخورت یک وقت.

نگاهش کردم و با لبخن مسخره ای گفتم: حواسش هست.
پارسا گفت: تو هم حواست به خودت باشه.. چون ممکنه که امشب...
جملش کامل نشده بود که صدای فرهاد باعث شد برگردم به عقب.
فرهاد: خب عروس خنگول و دوماد منگول قراره کجا برید؟
پارسا: خونه دیگه.

فرهاد خندید و گفت: نه دیگه نشد.. ما برای عروسی خواهرمون برنامه ریختیم.. کل شهر رو دور میزنیم بعد میریم خونه.
من: اینطوری همه که نمیان.
فرهاد: همه پاین .

خندیدم و سوار ماشین ها شدیم.. پارسا صدای اهنگ را زیاد کرده بود و بوق بوق میکرد.. قطعا اگه گواهینامه داشتم میشستم پشت ماشین ولی حیف از این سن کم.
مروارید رانندگی میکرد و فرهاد از ماشین اومده بود بیرون و میرقصید.. پونه هم از ماشین خودشون اومده بود لبه پنجره نشسته بود و دست میزد.. خلاصه که خیلی شلوغ بود و خیلی هم خوش گذشت... بعد از کمی گشت زدن تو خیابونا برگشتیم خونه.. دم در ایستاده بودیم.. بابا اومد جلو و با لبخند گفت: پارسا جان.. پسرم.
پارسا نگاهی به بابا کرد و گفت: بله اقا سینا.
بابا: دخترم و میسپر دست تو... میدونی که بچه است..

فوري گفتم:بابا!!!!

بابا نگاهم کرد و گفت:چیه؟توقع که نداری دروغ بگم.

سرم را انداختم پایین.

بابا گفت:مواظبشي؟

پارسا گفت:مطمئن باشید

بابا بر پیشانی پارسا بوسه زد..بابا کنار رفت و مامان اومد جلو..داشت گریه میکرد

ولي اروم اروم..گفت:فقط براتون ارزوي خوشبختي میکنم.

پارسا و من اروم زیر لب گفتیم:ممنون.

بعدش هم فرهاد اومد و یکم مسخره بازی درآورد و آخرش خیلی جدي گفت:پارسا

این خواهر خُلم را سپردم دست تو...مواظب باش خل نشي.

مروارید که کنارش بود از خنده ریشه رفت ولي من عصبي نگاهش کردم.

بعد از اون اقا شایان اومد جلو و توصیه هایی به من و پارسا کرد و رفت..

هستي جون با صندلي چرخدار جلو اومد..لاغرتر و ریز نقش تر شده بود...زیر

چشماس گود افتاده بود..

اروم گفت:بچه ها.

هردو جلوي پاش زانو زدیم.

من اشکم روي گونم ریخت.من يکي از دستا و پارسا اون يکي دست هستي جون را

گرفت..

هستي جون:بهم قول بدید که خوشبخت میشيد!

پارسا سریع بوسه اي به دستان مادرش زد و گفت:باید بموني و ببيني خوشبختيم

هستي جون گفت:میدوني که نیمونم پس قول بده.

من سرم را روي زانوان لاغرش گذاشتم و گفتم:قول میدم..من قول میدم که با پارسا

خوشبخت بشم..

هستي جون به سختي خم شد و بوسه اي بر سر من زد و گفت:پارسا مادر تو قول

نمیدی؟

پارسا گفت:چرا قربونت برم الهي..قول میدم.

www.romansara.NET

جلو رفتم..پونه سرش را آورد بالا و به من و پارسا نگاهی کرد و از جا بلند شد. فکر میکردم میخواد بره پیش پارسا ولی سریع من را بغل کرد..با صدای هق هقش منم گریم گرفته بودم..اروم زیر گوشش گفتم: پا قدم من بد بود؟
با بغض گفت: خرافاتی شدی...

گفتم: پونه!

_چیه؟

_شنیدی میگم دنیا گلچینه!

پونه: اره...یعنی مامان هستی هم چیده.

_دقیقا.

نگاهم چرخید به سمت پارسا روی صندلی نشسته بود و چشمش را بسته بود و سرش را به دیوار تکیه داده بود و قطره قطره از چشمش اشک میومد..با صدای جیغ و ناله ای که از سمت دیگه ی سالن میومد..پونه از بغلم دراومد..نگاهم به اونطرف کشیده شد..یک تخت که روش یک نفر خوابیده بود و روش یک ملاحفه سفید بود. یک زن هم که به نظرم خیلی اشنا میومد داشت دنبالش میرفت..
یک قدم رفتم جلو..زن خیلی به نظرم اشنا اومد..زن رفت کنار و یک مرد از پشتش اومد...مرد غریبه بود..فکر کردم با کسی اشتباه گرفتم..خواستم برم عقب که دیدم از پشت مرد..یک پسر اومد بیرون.

شاهین.....

مغزم به کار افتاد..به سمت شاهین رفتم...لباس سیاه پوشیده بود..ریشش دراومده بود..با صدای گرفته ای گفت: سلام.

دستم جلوی دهنم بود تا از ناباوری جیغ نزدم.

گفت: شما برای چی اینجااید؟

پارسا چند قدم بهم نزدیک شد..

شاهین گفت: شیدا.....

_شیدا چی؟

شاهین: تموم کرد.

نتونستم بیایم و از پشت افتادم..ولی روی زمین نیوفتادم چون دستهایی منو بین زمین و هوا گرفت..بیهوش شدم و نفهمیدم چی به سرم اومده.

_تایام جان!!! عزیزم.

چشمام را باز کردم که نگاهم به مامان افتاد.

مامان بلند صلواتی فرستاد. صدای ناواضح پارسا اومد که گفت: بهوش اومد.

مامان: اره خداراشکر.

چهره پارسا بالای سرم ظاهر شد لبخند مصنوعی داشت و گفت: خوبی؟

حرفی نزد. پارسا گفت: دو روز اینجایی.. اینقدر ضعیف بودی و من نمیدونستم.

_بقیه کجان؟

_اگه منظورت مامان باباتن... که الان از اتاق رفتن بیرون.. اگه هم منظورت بابا و پونه

که رفتن تهران.

میدونستم همراه جسد رفتن.. وای چه وحشتناک بود وقتی جسد کنار اسم هستی

جون قرار میگرفت..

به سُرُم بالای سرم نگاه کردم... قطره قطره میچکید.

قسمت 45

3 سال بعد....

ظرف سالاد هم کنار کیک و بقیه چیزا داخل یخچال جا کردم و در یخچال را بستم که

دوتا دست از پشت دور کمرم پیچید.... یک جیغ کوچیک کشیدم و برگشتم و دیدم

که پارسا است.. بی هیچ سلام و علیکی گفتم: ترسیدم دیوونه.

_سلام

خندیدم و دستاشو از دور کمرم جدا کردم و گفتم: سلام... زود اومدی؟

_بَرَم؟

من که از خدام بود بره چون هنوز نصف کارام برای سومین سالگرد ازدواجم مونده

بود.

پارسا مظلومانه نگاهم میکرد.. خندیدم و گفتم: چند بار بگم اونطوری نگاه نکن

...میگم شبیه گربه شِرک میشی.. باز برای من اونجوری کن.

پارسا خندید و خواست به اتاق خواب بره که سریع رفتم سمتش و دستش را

گرفتم.. نباید میرفت بالا چون اون خرس گنده ای که براش خریده بودم را میدید

گفتم: کجا؟

_لباسام را عوض کنم.

_اممم.. نه نرو

پارسا: برای چی؟

چیزه برو یک چیزی بخر.

پارسا یک ابروشو انداخت بالا و گفت: امشب مشکوک شدیا؟

نه بابا چیزه برو پنیر بخر...

پنیر؟ امروز صبح قالب گندش را جلوم گذاشتی ...

خب خوردم.

پارسا ریز بینانه نگاهم کرد و گفت: به اون بزرگی..؟ کجات جا کردی.. تو که لاغری...

و نگاهی به شکمم کرد و یک دفعگی چشاش درشت شد و

گفت: واییییییی. تیام.. شوخی میکنی... یعنی من بابا شدم؟ جون من؟ واییییی فکر کن پونه بفهمه که عمه میشه.

تند گفتم: چی داری میگی؟ برو پنیر بخر با نون حرفم نزن..

بزار کیفم را بزارم تو اتاق.

کیف را از دستش کشیدم و گفتم: نیازی نیست برو.

پارسا ازخونه خارج شد.. منم سریع ساعت استیل و خرسی که خریده بودم را گذاشتم روی میز.. یکم اوردم و شمع ها را گذاشتم روش و کبریت را گذاشتم کنارش... نگاهم را دوختم به شمع و این سه سال را دور کردم...

بعد از مرگ هستی جون.. به مدت یک ماه عزای عمومی بود بین من و پارسا.. اینقدر هردومون ناراحت و کسل بودیم که حد نداشت.. کم کم عادت کردیم.. من نشستم پای درس و بکوب خوندم.. البته سال اول دانشگاه قبول نشدم ولی سال دوم یکی از دانشگاهای خوب و دولتی تهران قبول شدم.. و همراه پارسا به تهران اومدیم... اینطوری بیشتر حواسون به پونه و اقا شایان بود.. مخصوصا اینکه پژمان و فریا همراه پسرشون برای همیشه رفتن خارج زندگی کنن..

اتفاق خیلی خوبیم افتاد.. به دنیا اومدن رادمهر بود فرزند فرهاد و مروارید از شنیدن این خبر اینقدر خوشحال شدم که حد نداشت.. چند روز دیگه 1 ساله میشه..

خاله زیبا فعلا نامزد کرده، پسره رو خیلی دوست داره ولی پسره معتاده.. خاله ماهم شانس نداره.. اتفاق دیگه ای که افتاده.. ازدواج مهدی بود.. با یک دختری اشنا میشه و عاشق و دلباختش.. اونطوری که من این و میخوام و بدون این میمیرم... بعد از ازدواجشون.. فهمیده دختره شیشه میکشیده، دختره هم از مهدی یک مقدار پول

کلاهبرداری میکنه و یکراست میره به کانادا.... الان مهدی هست و یک دنیا بی چاره گی.

پونه هم که هرچی براش خواستگار میاد رد میکنه.. سلیقه نداره این دختر...
نگاهی به لباسام کردم.. رفتم داخل اتاق و لباسام را عوض کردم یک رنگ و لعابی هم به صورتم دادم و از اتاق خارج شدم.. همون موقع صدای در اومد .. رفتم دم در.. پارسا با دیدن من گفت: من و فرستادی که خوشگل کنی؟
ظرف پنیر را ازش گرفتم و گذاشتم روی آبن و برگشتم.. انگار دیدن کیک شوک زده اش کرده باشه گفت: تیام چه خبره؟

جلو رفتم و با خنده زل زدم بهش و گفتم: سومین سالگرد ازدواجمون مبارک!!!!!!
بازو هام را گرفت و سرش را جلو آورد و پیشونیش را گذاشت رو پیشونیم و گفت: عزیزم... خوشگلم.. زندگیم.. مایه خوشبختیم... سومین سالگرد باهم بودن مبارک....

پایان

|هانیه.الف|

بهار 1392

21-2-92

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید